

ساعت شوم

برنده جايزه ادبي كلمبيا

گابریل گارسيا مارکز

برنده جايزه نوبل ۱۹۸۲

به همراه دو مصاحبه با نویسنده

ترجمه احمد گلشیری

چاپ دوم

نشر البرز
تهران، ۱۳۶۸

این اثر ترجمه‌ای است از،

In Evil Hour

by Gabriel Garcia Marquez

original title:

La Mala Hora

English translation

by Gregory Rabassa

Jonathan Cape, London, 1980

مصاحبه با پیترو ه. استون و نشریه
ان پائیس را مترجم بر کتاب افزوده
است.

چاپ اول: ۱۳۶۳

چاپ دوم: ۱۳۶۸

تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت نشر البرز (با مسئولیت محدود) محفوظ است

چاپ: کتیه

بجای مقدمه

گابریل گارسیا مارکز به سال ۱۹۲۸ در شهر کوچک آرکاتاکا^۱ کلمبیا به جهان آمد. ماکونندو، محصور میان مزارع موز، که بعدها مکان جد سال قنهایی شد روستای مجاور این شهر است. او بیشتر دوران کودکی اش را با پدر بزرگ و مادر بزرگش گذراند. گارسیا - مارکز با اشتیاق بسیار آنان را قصه‌گویان جادویی می‌خواند و بسیاری از رمانها و داستانهای کوتاهش را ملهم از آنان می‌داند. هر چند او در ابتدا از شعر و عرفان تأثیر پذیرفته اما نخستین نوشته‌هایش گزارشگرانه بوده است - که در روزنامه ال اسپکتادور^۲ چاپ شده است، روزنامه‌ای که او منتقد فیلم و گزارشگرش بود. چند سالی نیز در مالهای سیانی دهه ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۹ در رم و پاریس با عنوان خبرنگار خارجی به کار پرداخت.

نخستین داستانهای گارسیا مارکز شبها، پس از آنکه دیگر روزنامه‌نگاران به خانه می‌رفتند، نوشته می‌شد. اما پس از گذشت

1) Arcataca

2) *El Spectador*

سالها و با تشویق تنی چند از دوستان نزدیک به چاپ رسید. امروزه آثارش به بیش از بیست^۲ زبان ترجمه شده است و عبارتند از: توفان بزرگ (۱۹۵۵)، کسی به سوهنگ نامه نمی نویسد (۱۹۶۱)، وساعت شوم (۱۹۶۲)، برنده جایزه ادبی کلمبیا. اما آنها در سال ۱۹۶۷ بود که با انتشار صد سال تنهایی، کتابی که سالها در تلاش نوشتن آن بود، شهرت جهانی به هم زد. کتاب بی درنگ شاهکار خواننده شد و به سال ۱۹۶۹ جایزه بهترین کتاب خارجی آکادمی فرانسه را ربود. در سال ۱۹۷۵ پاییز پسر سالار، دنباله جستجوی داستانی تنهایی و رابطه آن با قدرت همانند رمان قبل با تحسین بسیار روبه رو گردید. رمان گزارش یک مرگ اعلام شده^۳ به سال ۱۹۸۱ منتشر شد. ال پائیس^۴، نشریه اسپانیا چاپ ایسن رمان را حادثه‌ای در ادبیات اسپانیایی زبان به شمار آورد.

گارسیا مارکز از سال ۱۹۶۱، به امستدای چند اقامت کوتاه مدت در بارسلونا، در مکزیکو زندگی می‌کند. بیش از بیست سال است که با یار دوران کودکی اش، مرسلس^۵، ازدواج کرده است و دو پسر دارد با نامهای رودریگو^۶، دانشجوی دانشگاه هاروارد و گونزالو^۷، قره‌نی نوازی که در پاریس تحصیل می‌کند.

مصاحبه با گارسیا مارکز در اتاق کار - دفترش انجام شد که درست پشت خانه اش، در سان آنخل^۸، محله قدیمی و زیبا که انباشته از گلهای رنگارنگ و تماشایی مکزیکو است قرار دارد. اتاق کار که در فاصله اندکی از خانه اصلی است ساختمان کوتاه و درازی دارد و ظاهراً مخصوص پذیرایی ساخته شده است. در یک طرف آن

(۳) این مصاحبه در فصلنامه ادبی پاریس (دیوبو (پاییز ۱۹۸۱) چاپ شده است. فصلنامه ادبی سنکراسئوس (Cencrastus) چاپ اسکاتلند (زمستان همان سال) رقم زبانهایی را که آثار گارسیا مارکز بدانها ترجمه شده است ۳۲ ذکر کرده است. این رقم همزمان با اعلام جایزه ادبی نوبل ادبیات سال ۱۹۸۲ برای گارسیا مارکز، برابر گزارش مجله تایم، به ۳۳ زبان رسیده است. - م.

(۴) از این رمان دو ترجمه به زبان فارسی درآمده است، وقایع‌نگاری یک جنایت از پیشی اعلام شده، ترجمه ایرج زهری، چاپ روزبهان، و گزارش یک مرگ، ترجمه لیلی گلستان، چاپ نشر نو. - م.

5) El Pais 6) Mercedes 7) Rodrigo

8) Gonsalvo 9) San Anjel

یکه کانابه، دو میل و یکه بار دستی - یک یخچال سفید کوچک یا تعدادی آب معدنی روی آن - گذاشته اند.

گیراترین شیء اتاق عکس بسیار بزرگ گارسیا مارکز است بر بالای کانابه که شغل زیبایی بر دوش دارد که باد بر آن می‌وزد. عکس اندک شابهتی با آنتونی کوئین دارد.

گارسیا مارکز، در انتهای اتاق، پشت میز نشسته بود. با گامهای آرام و سرزنده‌ای به پیشوازم آمد. مردی است تنومند که یک متر و هفتاد و پنج سانتی‌متری قد دارد. همانند مشت‌زنی میان‌وزن به نظر می‌رسد. چهارشانه است اما پاهایش اندکی لاغر می‌زند. شلوار مخمل کبریتی، ژاکت گرمکن روشن یقه‌دار و پوتین مشکی دارد. موهایش مجعد و خرمایی است و سیل کلفتی دارد.

مصاحبه در سه روز، بعد از ظهر دیر وقت، که هر یک دو ساعته وقت گرفت، انجام شد. گارسیا مارکز هر چند زبان انگلیسی را بخوبی می‌داند بیشتر به زبان اسپانیایی سخن گفت و دو پر هفته هجده ماهه‌اش، که در مدرسه‌های انگلیسی زبان مکزیکو و اسپانیا تحصیل کرده‌اند، در ترجمه شرکت داشتند. هنگامی که سخن می‌گوید به جلو و عقب تاب می‌خورد. دستهایش نیز اغلب در حرکت است و با اشاره‌های کوتاه و قاطعی بر نکته‌ای تأکید می‌کند یا تغییر جهت اندیشه‌اش را نشان می‌دهد. هنگامی که متفکرانه سخن می‌گوید یا به طرف شونده‌اش متمایل شده است، یا پا روی پا انداخته، خودش را کاملاً عقب کشیده است.

مصاحبه‌گر (پیتر ه. استون^{۱۰}): با ضبط صوت میانه‌ای دارید؟

گارسیا مارکز: مسئله این است که همین که متوجه می‌شوید مصاحبه‌گر مشغول ضبط حرفهاست، نگرش‌تان تغییر می‌کند. نظر مرا بخواید بی‌درنگ حالت دفاعی می‌گیرم. من، در مقام یک روزنامه نگار، احساس می‌کنم که ما هنوز نیاموخته‌ایم که در مصاحبه از ضبط صوت استفاده کنیم. به گمان من، بهترین شیوه این است که بطور مفصل گفتگو کنیم بی‌آنکه مصاحبه‌گر چیزی یادداشت کند. سپس سرفروست

چیزهایی از مصاحبه را به یاد بیاورد و آنچه را احساس کرده است روی کاغذ بنویسد. نیازی به آوردن تکه تکه کلمه‌های مصاحبه نیست. شیوهٔ سوئمنند دیگر این است که مصاحبه‌گر یادداشتهایی بردارد و سپس با نوعی وفاداری نسبت به گفتگو به شرح و بسط آنها پردازد. برخطا بودن ضبط گفتگو در این است که ضبط صوت نسبت به مصاحبه شونده وفادار نیست زیرا وقتی که او در جایی دچار حماقت می‌شود ضبط صوت آن را ضبط می‌کند و به خاطر می‌سپارد. برای همین است که وقتی ضبط صوت کنار من باشد همواره یادم می‌ماند که دارم مصاحبه پس می‌دهم؛ در حالی که وقتی ضبط صوتی نباشد با جمعیت خاطر و کاملاً طبیعی حرف می‌زنم.

– بنابراین من از این نظر خودم را گناهکار احساس می‌کنم اما تصور می‌کنم که برای این نوع گفتگو احتمالاً ضروری است.

– به هر صورت، غرض از آنچه گفتم این بود که شما را در حالت دفاعی قرار دهم.

– می‌خواهید بگویند که در مصاحبه هیچگاه از ضبط صوت استفاده نکرده‌اید؟

– در مقام روزنامه‌نگار هیچگاه به کارش نمی‌گیرم. من ضبط صوت بسیار خوبی دارم اما از آن تنها برای شنیدن موسیقی استفاده می‌کنم. این را هم بگویم که در مقام یک روزنامه‌نگار هرگز با کسی مصاحبه نکرده‌ام. گزارش تهیه کرده‌ام اما مصاحبه‌ای که در آن گفت و شنیدی در کار باشد انجام نداده‌ام.

– شنیده‌ام که با ملوان یک کشتی غرق شده مصاحبهٔ جانانه‌ای داشته‌اید.

– پرسش و پاسخی در کار نبود. ملوان صرفاً ماجراهای خودش را برایم باز می‌گفت و من آنها را یادداشت می‌کردم و سعی می‌کردم حرفهایش را به شیوهٔ اول شخص بیاورم؛ گویی او خودش نویسندهٔ ماجراست. وقتی که اثر به صورت مسلسل در روزنامه منتشر شد هر روز که قسمتی از آن، در مدت دو هفته، به دست خوانندگان می‌رسید امضای ملوان را داشت نه امضای مرا. تنها پس از گذشت بیست سال از آن ماجرا بود که یکجا منتشر شد و مردم دانستند که من آن را نوشته‌ام. تا پس از انتشار صد سال تنهایی هیچ ناشری دریافت که مطلب درخور

توجهی بوده است.

– از آنجا که گفتگو را با روزنامه‌نگاری شروع کردیم می‌پرسم پس از نوشتن آن رمانهای طولانی میل دارید به کار روزنامه‌نگاری بپردازید؟ گمان می‌کنید با احساسی متفاوت، با دیدگاهی متفاوت، بدان بپردازید؟

– همیشه بر این باور بوده‌ام که حرفه واقعی من روزنامه‌نگاری بوده است. آنچه را در خصوص روزنامه‌نگاری خوش نداشتم شرایط کار بود. از آن گذشته، می‌بایست اندیشه‌ها و نگرش خودم را با منافع روزنامه تطبیق می‌دادم. اکنون پس از آنکه در مقام یک رمان‌نویس مطلب نوشته‌ام و با این کار استقلال مالی کسب کرده‌ام برآستی می‌توانم درونمایه‌هایی انتخاب کنم که مورد علاقه من است و با اندیشه‌هایم می‌خوانند. به هر صورت، از نوشتن یک اثر درخشان گزارشی لذت می‌برم.

– یک اثر درخشان گزارشی چگونه چیزی است؟

– هیروشیما، نوشته جان هرسی^{۱۱}، اثری استثنایی است.

– کاری از این دست سراغ دارید که بخواهید انجام بدهید؟

– کارهای بسیاری هست و در حقیقت چندین اثر نیز نوشته‌ام. من در خصوص پرتقال، کوبا، آنگولا و ویتنام چیز نوشته‌ام. بسیار میل دارم درباره لهستان بنویسم. گمان می‌کنم اگر می‌توانستم رویدادهای آنجا را دقیقاً شرح دهم داستان بسیار بااهمیتی به دست می‌آمد اما اکنون هوا در لهستان بسیار سرد است و من روزنامه‌نگار راحت‌طلبی هستم.

– به گمان شما رمان می‌تواند دست به کارهایی بزند که در توان روزنامه‌نگاری نیست؟

11) John Hersey

این اثر به قلم جنگیز حیات داودی به فارسی ترجمه و توسط انتشارات خوارزمی منتشر شده است. – م.

– خیر، گمان نمی‌کنم میان این دو تفاوتی وجود داشته باشد. منابع یکی است، مصالح یکی است، ابزار و زبان نیز یکی است. گزارشنامه سال طاعون، نوشتهٔ دانیل دیفو^{۱۲}، رمان بزرگی است و هیروشیما اثر گزارشی بزرگی.

– آیا روزنامه‌نگار و رمان‌نویس در تطبیق واقعیت و تخیل مسئولیتهای متفاوتی دارند؟

– در روزنامه‌نگاری گنجاندن یک واقعیت دروغ کافی است تا تمامی اثر از سکه بیفتد. در مقابل، در داستان، یک واقعیت راست به تمامی اثر مشروعیت می‌بخشد. این تنها تفاوت است و این کار به التزام نویسنده مربوط می‌شود.

– در مصاحبه‌های چند سال پیش سرعتی را که در گذشته در کار روزنامه‌نگاری داشته‌اید تمسین کرده‌اید.

– من برآستی نوشتن را نسبت به گذشته دشوارتر می‌بینم، هم رمان و هم روزنامه‌نگاری را. وقتی که برای روزنامه چیز می‌نوشتم، نوشتن هر واژه برایم چندان با آگاهی نبود در حالی که اکنون بجز این است. هنگامی که در بوگوتا برای روزنامهٔ ال امپکتادور کار می‌کردم دست‌کم هفته‌ای سه داستان کوتاه و روزی دو سه سرمقاله می‌نوشتم، نقد فیلم نیز قلم می‌زدم. سپس شب، که همه به خانه‌هایشان می‌رفتند، به نوشتن رمان می‌پرداختم. از صدای ماشینهای تله‌تایپ، که همانند ریزش باران بود، خوشم می‌آمد. اگر آنها از کار می‌ماندند و من در سکوت فرو می‌رفتم نمی‌توانستم کار کنم. اکنون در قیاس با آن زمان بازده کارم بسیار اندک است. روزی که خوب کار کرده باشم و از ساعت نه صبح تا دو یا سه بعدازظهر نوشته باشم حداکثر می‌توانم یک بند چهار پنج سطری مطلب بنویسم که معمولاً روز بعد دورش می‌اندازم.

– آیا این موضوع حاصل تمسین بی‌اندازهٔ دیگران نسبت به آثار شماست یا ناشی از التزام سیاسی است؟

– حاصل هر دو است. از آنجا که می‌بینم برای مردم بسیاری می‌نویسم که

هیچگاه تصورش را نمی‌کردم مسئولیتی همگانی احساس می‌کنم که هم ادبی و هم سیاسی است. غرور نیز در کار است چون نمی‌خواهم از کیفیت کارم نسبت به گذشته کاسته شود.

— نویسندگی را چگونه شروع کردید؟

— با نقاشی، نقاشی کارتون. پیش از آنکه خواندن و نوشتن بیاموزم در خانه و مدرسه شکل‌های خنده‌دار می‌کشیدم. خوشمزه این است که اکنون که فکر می‌کنم درمی‌یابم که در دوران دبیرستان مرا نویسنده می‌شناختند هر چند در حقیقت چیزی نمی‌نوشتم. اگر قرار می‌شد جزوه یا درخواستی نوشته شود به من واگذار می‌شد چون خیال می‌کردند نویسنده‌ام. هنگامی که وارد دانشکده شدم به تصادف دریافتم که زمینه ادبی بسیار خوبی دارم که از میانگین دوستانم بسیار بالاتر است. در دانشگاه بوگوتا دوستان و آشنایان تازه‌ای یافتیم که مرا به نویسندگان معاصر معرفی کردند. شبی یکی از دوستان مجموعه داستانی از فرانتس کافکا به من عاریه داد. به پانسیون محل اقامتم رفتم و به خواندن داستان «مسخ» پرداختم. سطر اول را که خواندم چیزی نمانده بود از تخت فرو بیفتم. بسیار تعجب کردم. سطر اول این بود: «هنگامی که گرگور سامسا^{۱۳} سر از رویاهای بیقرار خود برداشت، دریافت که در تختخوابش به حشره غول‌آسایی تبدیل شده است.» این سطر را که خواندم با خودم فکر کردم که کسی را نمی‌شناسم که این‌گونه بنویسد. اگر می‌شناختم مدتها پیش نوشتن را آغاز کرده بودم. بی‌درنگ نوشتن داستانهای کوتاه را شروع کردم. آنها همه داستانهای روشنفکرانه‌اند چون بر اساس تجربه ادبی‌ام نوشته شده‌اند. هنوز ارتباطی میان ادبیات و زندگی پیدا نکرده بودم. داستانها در ضمیمه ادبی روزنامه ال امیکتادور، در بوگوتا، چاپ می‌شد و در آن وقت موفقیتی نیز به چنگ آورد؛ احتمالاً بدین دلیل که در کلمبیا کسی داستانهای روشنفکرانه نمی‌نوشت. در آن زمان تنها چیزهایی که نوشته می‌شد درباره زندگی روستایی و اجتماع بود. وقتی که داستانهایم را نوشتم به من گفتند که از جویس تأثیر پذیرفته‌ام.

— در آن وقت آثار جویس را خوانده بودید؟

— نخوانده بودم. بنا بر این پولیس^{۱۴} را شروع کردم؛ تنها نسخه اسپانیایی موجود

را. و بعدها، پس از آنکه پولیسی را به زبان انگلیسی و ترجمه بسیار خوب آن را به زبان فرانسه خواندم، دریافتم که آن ترجمه اسپانیایی بسیار بد بوده است. چیزی را که آموختم، چیزی که در نویسندگی آتی من بسیار سودمند افتاد، شگرد ۱۵ گفتگوی درونی بود. بعدها این نکته را در آثار ویرجینیا وولف نیز یافتم و شبوه اش را در این کار بیش از جویس پسندیدم. هر چند بعدها بی بردم که مبتکر گفتگوی درونی نویسنده گمنام عصاکش تودمسی ۱۶ بوده است،

— از چه کسانی تأثیر گرفته اید؟

— کسانی که براستی مرا یاری دادند تا از نگرش روشنفکرانه نسبت به داستان کوتاه رهایی یابم نویسندگان نسل گذشته آمریکا بودند. دریافتم که ادبیات آنها با زندگی ارتباطی دارد که داستانهای کوتاه من از آن بی بهره است. سپس برایم اتفاقی رخ داد که با توجه به این نوع نگرش بسیار با اهمیت بود. در نهم آوریل ۱۹۴۸، گیتان ۱۷ از رهبران سیاسی با گلوله کشته شد و مردم بوگوتا دیوانهوار به خیابانها ریختند. من در پانسیون محل اقامتم می خواستم ناهار بخورم که خبر را شنیدم. بطرف آنجا دویدم اما گیتان را در یک تاکسی گذاشته بودند و به بیمارستان می بردند. هنگامی که به پانسیون برگشتم خیابانها انباشته از مردمی بود که تظاهرات می کردند، مغازه ها را غارت می کردند و ساختمانها را به آتش می کشیدند. من بدانها پیوستم. بعد از ظهر و شب آن روز بود که دریافتم در چه کشوری زندگی می کنم و داستانهای کوتاه کمترین ارتباطی با آن ندارد. بعدها، که ناگزیر به بارانکیلا ۱۸ در جزایر کارائیب، که دوران کودکی ام را در آنجا گذرانده بودم برگشتم، بی بردم که آن نوع زندگی را از سرگذرانده ام و تمایلی به تصویر کردن آن پیدا کردم.

در حدود سال ۱۹۵۰ یا ۱۹۵۱ رویداد دیگری بر تمایلات ادبی من تأثیر گذاشت. مادرم از من خواست که همراهش به آرکاتاکا، زادگاهم، بروم و خانه ای را که سالهای نخست زندگی ام را در آن گذرانده بودم بفروشم. هنگامی که به آنجا رسیدم تکان خوردم، زیرا که یست و دو سال از سنم می گذشت و از هشت سالگی تا آن وقت آنجا را ندیده بودم. براستی چیزی تغییر نکرده بود؛ احساس کردم که بدان روستا نگاه نمی کنم بلکه همانند خواندن کسانی کشوده تجربه اش

15) technique

16) *Lazarillo de Tormes*

17) Gaitan

18) Barranquilla

می‌کردم. گویی آنچه را می‌دیدم قبلاً نوشته شده بود، تنها کاری که کردم این بود که نشتم و آنچه را از پیش وجود داشت و نیز آنچه را می‌خواندم نسخه برداری کردم. همه چیز دست به دست هم داده بود تا آن خانه‌ها، مردم، و خاطرات من به ادبیات راه یابند. یقین ندارم که در آن وقت آثار فاکتر را خوانده بودم، اما اکنون می‌دانم که تنها شگردی همانند شگرد فاکتر به من توانایی بخشیده بود تا آنچه را می‌دیدم بنویسم. فضا، زوال، و گرمای روستا تقریباً همان بود که در آثار فاکتر احساس کرده بودم. آن منطقه کشتزار موزی بود که عده بسیاری امریکایی از شرکتهای میوه در آن سکونت داشتند و بدان فضای بخشیده بودند که در آثار نویسندگان «اعماق جنوب» یافته بودم. منتقدان از تأثیر ادبی فاکتر بر آثار من سخن گفته‌اند اما به گمان من این تأثیر چیزی بجز توارد نبوده است. من، هینتندر، مصالحی مشابه با مصالح فاکتر یافته بودم تا با آن به همان کاری دست بزنم که فاکتر دست زده بود.

پس از بازگشت از سفر به آن روستا نخستین رمانم، توفان برگ، را نوشتم. آنچه براسستی در آن سفر به آرکاتاکا بر من گذشت این بود که دریافتم همه چیزهای دوران کودکی من ارزش ادبی داشته است. از لحظه‌ای که توفان برگ را تمام کردم پی بردم که می‌خواهم نویسنده باشم؛ که هیچ کس نمی‌تواند مرا از این کار باز دارد؛ که تنها کاری که باید بدان دست بزنم این است که سعی کنم بهترین نویسنده جهان بشوم. این موضوع به سال ۱۹۵۳ برمی‌گردد اما تنها در سال ۱۹۶۷، پس از نوشتن پنج کتاب از هشت کتابم بود، که نخستین حق‌التالیف به من پرداخت شد.

— به گمان شما این موضوع عادی است که نویسندگان جوان ارزش دوران کودکی و تجربه‌های خودشان را سردود می‌دانند و مانند شما در آغاز کار به روشنفکرگرایی می‌پردازند؟

— خیر، معمولاً شیوه کار برعکس است. اما اگر قرار بود به نویسنده جوانی توصیه‌ای بکنم می‌گفتم در خصوص چیزی بنویسد که بر او گذشته است؛ همیشه بسادگی می‌توان دریافت که نویسنده‌ای درباره چیزی می‌نویسد که بر او گذشته است یا چیزی که خواننده یا شنیده است. پابلو نرودا در یکی از اشعارش می‌گوید: «خدا مرا یاری کند تا به هنگام سرودن، چیزی جعل نکنم.» نکته‌ای که برای من اسباب تفریح است این است که آثار من بیشتر به سبب تخیلی که در آنها به کار

گرفته شده مورد تحسین قرار می‌گیرد، در حالی که حقیقت مطلب این است که در میان آثار من یک سطر نمی‌یابید که ریشه در واقعیت نداشته باشد. مسئله این است که واقعیت‌های جزایر کارائیب با غریب‌ترین تخیل ممکن مشابهت دارد.

— در این مرحله برای چه کسانی می‌نوشتید؟ خوانندگان‌تان چه کسانی بودند؟

— توفان بزرگ برای دوستانم نوشته شد که مرا یاری می‌کردند و کتابهای‌شان را به من عساربه می‌دادند و مشتاق شنیدن آثار من بودند. هنگامی که می‌نویسم پیوسته آگاهم که این دوست از این بند خوشش می‌آید یا آن دوست از آن بند یا فصل لذت می‌برد. سرانجام درمی‌یابم که همه کتابهایم را برای دوستانم نوشته‌ام. دشواری من پس از نوشتن صد سال تنهایی آن است که نمی‌دانم برای کدام یک از میلیون‌ها خواننده می‌نویسم؛ این موضوع یقینم می‌کند و از کار بازم می‌دارد. گویی یک میلیون چشم به آدم خیره شده‌اند و آدم برآستی نمی‌داند که آنها چه می‌اندیشند.

— درباره تأثیر روزنامه‌نگاری بر داستان‌تان چه می‌گویید؟

— به‌گمان من تأثیر متقابل بوده است. داستان به روزنامه‌نگاری من یاری رسانده زیرا که بدان ارزش ادبی بخشیده است. روزنامه‌نگاری به داستان من یاری رسانده زیرا که مرا در تماس نزدیک با واقعیت نگه داشته است.

— پس از نوشتن توفان بزرگ و پیش از شروع صد سال تنهایی در جستجوی یافتن سبک به چه کارهایی دست زدید؟

— پس از نوشتن توفان بزرگ بدین نتیجه رسیدم که نوشتن در خصوص روستا و دوران کودکی در حقیقت گریز از مواجهه و نوشتن پیرامون واقعیت سیاسی کشور است. بخطا تصور می‌کردم که خودم را در پس این نوع دل‌تنگی برای دوران کودکی و زادگاهم پنهان می‌کنم تا با سائل پیرامونم درگیری پیدا نکنم. این همان زمانی بود که ارتباط میان ادبیات و سیاست بسیار مورد بحث قرار می‌گرفت. من سعی کردم شکاف میان این دو را پر کنم. جانب فاکتر را رها کردم و جانب همبستگی را گرفتم. کسی به‌سرهنگ نامه نمی‌نویسد، ساعت شوم، و تشییع

جنازه ننه بزرگ را نوشتم که بیش و کم در یک زمان نوشته شده‌اند و وجوه مشترک بسیار دارند. مکان این داستانها روستای دیگری بجز مکان داستان توفان بزرگ و صد سال تنهایی است. در این روستا از جادو خبری نیست. این ادبیات را گزارشی باید خواند. اما هنگامی که ساعت شوم را تمام کردم دریافتم که بار دیگر همه نظرات من به خطا بوده است. بدین نتیجه رسیدم که نوشته‌های من پیرامون رویدادهای دوران کودکی بیشتر سیاسی بوده است و بیش از آنچه اندیشیده بودم واقعیت سیاسی کشور را نشان می‌دهد. پس از ساعت شوم مدت پنج سال دست به قلم نبردم. اندیشه‌های پیوسته در ذهنم سوسو می‌زد اما چیزی را که می‌خواستم نمی‌یافتم، چیزی که چند و چونش را بلدستی نمی‌دانستم تا آنکه روزی لحن مناسب را کشف کردم؛ لحنی که سرانجام در صد سال تنهایی به کار گرفتم. این لحن بر شیوه قصه‌گویی مادر بزرگم متکی بود. آنچه او شرح می‌داد مابعدالطبیعی و خیالی جلوه می‌کرد اما آنها را بسیار طبیعی به زبان می‌آورد. هنگامی که سرانجام لحنی را که می‌بایست به کار می‌بردم کشف کردم هجده ماه نشستم و پایایی کار کردم.

– او چگونه چیزهای خیالی را تا این اندازه طبیعی بیان می‌کرد؟

– چیزی که درخور اهمیت بود حالتی بود که در چهره‌اش خواننده می‌شد. در بازگو کردن قصه‌ها بیانش کوچکترین تغییری نمی‌کرد و همه دچار تعجب می‌شدند. در تلاشهای نخستین برای نوشتن صد سال تنهایی سعی کردم داستان را بی آنکه خودم آن را باور کنم بنویسم. سپس کشف کردم که می‌بایست آنها را باور کنم و با همان یانی بنویسم که مادر بزرگم قصه‌هایش را به زبان می‌آورد، با چهره‌ای سنگی.

– در این شگرد یا لحن کیفیتی گزارشگونه به چشم می‌خورد. شما رویدادهای خیالی را ظاهراً با جزئیاتی چنان اندک شرح می‌دهید که واقعیت خود را می‌یابند. آیا این همان چیزی است که از روزنامه‌نگاری گرفته‌اید؟

– در روزنامه‌نگاری نیرنگی هست که در ادبیات نیز می‌توان به کارش گرفت. برای نمونه، اگر بگویید فیلهایی در آسمان پرواز می‌کنند مردم سخن شما را باور نمی‌کنند، اما اگر بگویید که چهارصد و بیست و پنج فیل در آسمان است مردم

احتمالاً باور می‌کنند. صد سال تنهایی انباشته از چنین چیزی است. این دقیقاً شگردی است که مادر بزرگم به کار می‌گرفت. داستان آدمی را که پروانه‌های زرد احاطه‌اش می‌کردند بروشنی به یاد دارم. هنگامی که بسیار کوچک بودم کارگر برقکاری به خانه ما می‌آمد. او کمربندی داشت که با آن از تیرهای چراغ برق بالا می‌رفت. این کمربند کنجکاو مرا بسیار تحریک می‌کرد. مادر بزرگم می‌گفت که هروقت این مرد پیدایش می‌شود خانه پر از پروانه می‌شود. هنگامی که می‌خواستم این را بنویسم دریافتم که اگر نگویم پروانه‌ها زردند مردم باور نخواهند کرد. وقتی که داستان فرعی رمدیوس^{۱۹} خوشگله را، که به بهشت می‌رود، نوشتم مدتی طول کشید تا آن را باورکردنی ساختم. روزی به باغ رفتم و بعضی برخوردم که کارهای شست‌وشوی خانه ما را انجام می‌داد. شده‌ها را پهن کرده بود تا بخشکد و باد شده‌ی می‌وزید. او با باد کلنجار می‌رفت که بسااا شده‌هایش را همراه خود ببرد. کشف کردم که اگر جای شده‌ها و رمدیوس خوشگله را عوض کنم او پرواز می‌کند. همین کار را هم کردم و باورکردنی شد. دشواری هر نویسنده انجام همین کار است. هرکس می‌تواند هر چیزی را بنویسد به این شرط که باورکردنی باشد.

— ریشه طاعون بیخوابی در صد سال تنهایی چه بوده است؟

— ادیب. طاعونها همیشه توجه مرا جلب کرده‌اند. پیرامون طاعونهای قرون وسطی بسیار مطالعه کرده‌ام. یکی از کتابهای مورد علاقه من گزارشنامه سال طاعون، نوشته دانیل دیفو، است. در میان دلایل بسیار این علاقه یکی نیز این است که دیفو گزارشگری است که همانند نوشته‌اش خیال محض است. سالها بود که گمان می‌کردم دیفو طاعون لندن را به چشم دیده است، اما سپس کشف کردم که گزارش او زمان است زیرا هنگامی که طاعون در لندن همه‌گیر شده است او هفت سال داشته است. طاعونها همیشه یکی از درونمایه‌های تکراری آثار من بوده است — و به صورتهای گوناگون. در ساعت شوم هجوتامه‌ها در حکم طاعون است. سالها بود که گمان می‌کردم خشونت سیاسی کلمبیا، همانند طاعون، مابعدالطبیعی است. پیش از صد سال تنهایی در داستان یکد روز پس از شنبه طاعونی را به کار گرفتم که همه پرنده‌گان را می‌کشد. در صد سال تنهایی طاعون بیخوابی را همانند نیرنگی ادبی به کار گرفتم زیرا که مخالف طاعون خواب است. از هر چه بگذریم،

ادبیات چیزی بجز تجاری نیست.

- این قیاس را اندکی بیشتر توضیح بدهید.

- هر دو کارهای بسیار دشواری هستند. نوشتن هرچیز تقریباً به دشواری ساختن یک میز است. در هر دو مورد با واقعیت سروکار دارید، واقعیتی که به سختی چوب است. هر دو انباشته از نیرنگ و شگرد است. اصولاً با اندکی جادو و انبوهی کار دشوار روبرو هستیم و همان‌گونه که گفته‌اند - به‌گمانم پروست گفته - ده درصد الهام و نود درصد عرقریزی نیاز دارد. من هیچگاه تجاری نکرده‌ام اما آن را بیش از هر حرف‌های تحسین می‌کنم؛ بخصوص بدین سبب که کسی را نمی‌باید که کار دلخواهتان را انجام دهد.

- دربارهٔ تب موز در صد سال تنهایی چه می‌گویید؟ چه اندازه از آن برکارهای شرکت یونایتد فروت متکی است؟

- تب موز دقیقاً متکی بر واقعیت است. البته من نیرنگ‌های ادبی را در مورد چیزهایی به کار گرفته‌ام که سابقهٔ تاریخی نداشته است. مثلاً قتل‌عام میدان کاملاً واقعیت دارد اما هنگامی که آن را بر اساس اظهارات و مدارک نوشتن دقیقاً مشخص نبود که چند نفر کشته شده‌اند. من رقم سه هزار را برگزیدم، که ظاهراً اغراق‌آمیز است. اما یکی از خاطرات دوران کودکی من قطار بسیار بسیار طولی است که انباشته از موز، کشتزاری را ترک می‌گوید. این قطار می‌توانست سه هزار مرده را با خود برده باشد و سرانجام در دریا خالی کرده باشد. جای بسیار شگفتی است که اکنون در مجلس بسیار طبیعی از آن سخن می‌گویند و روزنامه‌ها از سه هزار مرده سخن می‌گویند. به‌گمان من نیمی از تمامی تاریخ بدین ترتیب ساخته شده است. در پاییز پدرسالار، خودکامه (دیکتاتور) می‌گوید که اگر اکنون تحقق نیابد اهمیتی ندارد زیرا که در آینده تحقق می‌یابد. دبر یا زود مردم به جای آنکه سخن حکومت را باور کنند گفتهٔ نویسنده را خواهند پذیرفت.

- بدین ترتیب نویسنده قدرتی بهم می‌زند، همین طور است؟

- بله، من هم همین را احساس می‌کنم. این موضوع مسئولیت بزرگی بر دوش

من می‌گذارد. آنچه را برآستی میل دارم انجام بدهم یک اثر گزارشی است که کاملاً حقیقی و واقعی باشد اما با همان قدرت تخیل حد سال تنهایی. هرچه بیشتر زندگی می‌کنم و چیزهایی از گذشته به یاد می‌آورم، بیشتر می‌اندیشم که ادیات و روزنامه‌نگاری ارتباطی نزدیک دارند.

— در بارهٔ کشوری که در پیش را — زمان پاییز پدر سالار را می‌گویم — در برابر وامهای خارجی واگذار می‌کند چه می‌گویید؟

— بله، این اتفاق برآستی روی داد. یک بار روی داد و بارها روی می‌دهد. پاییز پدر سالار کتابی کاملاً تاریخی است. یافتن احتمالات از میان واقعیات حقیقی کار روزنامه‌نویس و رمان‌نویس است و نیز کار پیامبر. مسئله این است که بسیاری از مردم مرا نویسندهٔ افسانه‌های خیالی می‌شناسند در حالی که من برآستی آدم حقیقی‌ام و به شیوه‌ای می‌نویسم که باور دارم رئالیسم سوسیالیستی راستین است.

— آیا این همان مدینهٔ فاضله است؟

— یقین ندارم که واژهٔ مدینهٔ فاضله معنی واقعی یا کمال مطلوب داشته باشد اما گمان می‌کنم حقیقی است.

— آدمهای پاییز پدرسالار، مثلاً خودکامگان (دیکتاتورها) از آدمهای حقیقی گرفته شده‌اند؟ شایستهایی با فرانکو، پرون و تروخیلو به نظر می‌رسد.

— آدم داستان در هر اثر حکم یک گروه را دارد، گروهی از آدمهای گوناگون که آدم شناخته یا خواننده یا شنیده است. من هرچه را در خصوص خودکامگان قرن گذشته و اوایل قرن کنونی امریکای لاتین یافته‌ام خواننده‌ام. با بسیاری از آدمهایی که در نظام خودکامگان روزگار سپری کرده‌اند نیز سخن گفته‌ام، دست‌کم ده سال بدین کار سرگرم بودم و هنگامی که تصویر روشنی از شخصیت خودکامه یافتم تلاش کردم که هرچه را خواننده و شنیده‌ام فراموش کنم تا بتوانم بازم؛ بی‌آنکه موقعیتی را به کار بگیرم که در زندگی واقعی روی داده باشد. سپس به جایی رسیدم که دریافتم من خودم هیچگاه در نظام خودکامه‌ای به سر نبرده‌ام، بنابراین فکر کردم که اگر کتاب را در اسپانیا بنویسم می‌توانم بینم که زندگی در

یک نظام خودکامه چگونه حال و هوایی دارد. بسا این همه دریافتم که فضای اسپانیای فرانکو با فضای خودکامه یکی از کشورهای کارائیب بسیار متفاوت است. بنا بر این یک سالی نوشتن کتاب را به کناری نهادم. جای چیزی خالی بود و من به یقین نمی‌دانستم که آن چیز چیست. سپس یک‌شبه تصمیم گرفتم که بهترین کار آن است که به کارائیب برگردیم. بنا بر این همگی به بارانکیلای کلمبیا نقل مکان کردیم. برای روزنامه‌نگاران مطلبی فرستادم که به حساب لطفه گذاشتند. نوشتم که بدین سبب دارم برمی‌گردم که طعم گوآوا^{۲۰} را از یاد برده‌ام. در حقیقت [این سفر] همان چیزی بود که برای تمام کردن کتابم بدان نیاز داشتم. سفری به جزایر کارائیب کردم. از یک جزیره به جزیره دیگر که می‌رفتم عناصری یافتیم که رمانم از آنها تهی بود.

— شما اغلب درونمایه قدرت را به کار می‌گیرید.

— آدم هرچه بیشتر قدرت داشته باشد، شناخت این که چه کسی بسا اوست و چه کسی نیست دشوارتر است. هنگامی که به قدرت مطلق می‌رسد دیگر هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد و این بدترین نوع تنهایی است. یک آدم بسیار قدرتمند، یک آدم خودکامه، اطرافش را علایق و مردمی فرا گرفته‌اند که هدف نهایی‌شان جدا کردن او از واقعیت است؛ همه چیز دست به دست هم می‌دهد تا او به انزوا کشیده شود.

— درباره تنهایی نویسنده چه می‌گویید؟ آیا این یکی متفاوت است؟

— با انزوای قدرت مشابهتهای بسیاری دارد. تلاش نویسنده برای تصویر واقعیت اغلب او را به تصویر تحریف شده آن می‌کشاند. همانطور که می‌گویند برج عاج نشینها در تلاش برای پیش و پس کردن واقعیت ممکن است ارتباط خودشان را با آن از دست بدهند. روزنامه‌نگاری خود پاسداری در برابر چنین کاری است. از همین روست که من همیشه به کار گزارشگری پرداخته‌ام زیرا که این کار مرا با دنیای حقیقی در ارتباط نگه می‌دارد؛ بخصوص گزارشهای سیاسی و سیاست. انزوایی که پس از صد سال تنهایی تهدیدم کرد انزوای نویسنده نبود، انزوای

۲۰) گوآوا (guava)، نوعی غذا و شیرینی مرسوم در امریکای لاتین که با نشاسته درست می‌شود. — م.

شهرت بود که دامنه‌اش از انزوای قدرت بسی بیشتر است. دوستانم از من در برابر چنین خودگم‌کردنی دفاع کردند؛ همان دوستانی که پیوسته حضور دارند.

– چگونه؟

– زیرا که من دوستان ثابتی در همه زندگی‌ام داشته‌ام. منظورم آن است که من از دوستان قدیمی‌ام نمی‌برم و رابطه‌ام را با آنها نمی‌گسلم. آنها کسانی هستند که مرا به زمین برمی‌گردانند، آنها همیشه پا بر زمین دارند و شهرتی به هم نزده‌اند.

– انتخابها چگونه شکل می‌گیرد؟ گاوهای درون کاخ از تصویرهای تکراری پاییز پدر سالار است. آیا این یکی از تصویرهای با اهمیت کتاب است؟

– یک کتاب عکاسی دارم که الان به شما نشان می‌دهم. من در فرصتهای گوناگون گفته‌ام که در پیدایش کتابها همیشه تصویری دخالت داشته‌است. نخستین تصویری که از پاییز پدر سالار داشتم مرد بسیار پیری درون یک کاخ بود که گاوها در آن رفت و آمد می‌کردند و پرده‌ها را می‌خوردند. اما این تصویر تا هنگامی که عکس آن را ندیدم برایم انجام خودش را پیدا نکرد. در دم در یک کتابفروشی که کتابهای عکاسی را نگاه می‌کردم – من مجموعه‌ای از آنها گرد آورده‌ام – این عکس را دیدم. محشر بود، همان بود که می‌خواستم. از آنجا که چندان روشنفکر نیستم پیش درآمد آثارم را در اشیاء روزانه زندگی می‌یابم نه در شاهکارهای بزرگ.

– آیا رمانهای‌تان چرخشهای ناگهانی پیدا می‌کنند؟

– در آغاز کار چنین بود. در نخستین داستانهایی که می‌نوشتم طرحی کلی از اسلوب کار در ذهن داشتم اما خودم را بیشتر به دست تصادف می‌سپردم. بهترین توصیه‌ای که در ابتدا به من شد این بود که در جوانی که آدم از سیلاب الهام لبریز است این کار عیب و ایرادی ندارد اما اگر به دنبال شگرد نرود و آن را نیاموزد بعدها که دیگر از الهام خبری نیست و شگرد را باید جانشین آن کرد دچار دردسر خواهد شد. اگر بموقع شگرد داستان‌نویسی را نیاموخته بودم

اکنون نمی‌توانستم ساخت^{۲۱} اثر را از پیش طرح‌ریزی کنم. ساخت مسئله‌ای است صرفاً وابسته به شگرد و اگر نویسنده در ابتدای کار آن را بساموخت دیگر هیچگاه نمی‌آموزد.

– در این صورت به نظر شما انضباط بسیار درخور اهمیت است؟

– گمان نمی‌کنم آدم بتواند کتاب با ارزشی بنویسد بی‌آنکه انضباط خارق‌العاده‌ای را رعایت نکند.

– درباره‌ی انگیزه‌های مصنوعی چه می‌گویید؟

– یک چیزی که همینگوی نوشت و بر من تأثیر عمیقی برجا گذاشت این بود که نویسنده‌ی در نظر او حکم ورزش مشت‌بازی را داشت. او به تندرستی و خوردن خوراکش اهمیت می‌داد. فاکتر به مستی شهره است اما در هر گفتگویی که با هم داشتیم می‌گفت که غیرممکن است در حال مستی یک سطر چیز نوشته باشد. همینگوی نیز همین را می‌گفت. خوانندگان نوزن از من پرسیده‌اند که در نوشتن بعضی آثارم ماده‌ی مخدر استعمال نکرده‌ام؟ این پرسش می‌رساند که آنها چیزی در خصوص ادبیات یا مواد مخدر نمی‌دانند. برای آنکه نویسنده‌ی خوبی باشیم باید در سراسر لحظه‌های نوشتن کاملاً هوشیار و تندرست باشیم. من با این برداشت رمانتیک نویسنده‌ی بشلت مخالفم که می‌گوید عمل نوشتن نوعی قربانی کردن است و هرچه شرایط اقتصادی و حالت روحی خرابتر باشد نوشته درخشانتر است. به عقیده‌ی من نویسنده باید در حالت روحی و جسمی بسیار خوبی باشد. به گمان من آفرینش ادبی تندرستی کامل را ایجاد می‌کند و نسل گذشته این نکته را دریافته بود. آنها کسانی بودند که زندگی را دوست داشتند.

– بلز ساندرار^{۲۲} می‌گفت که نویسنده‌ی در قیاس با بسیاری حرفه‌ها امتیازی به شمار می‌آید و نویسندگان رنج خویش را اغراق‌آمیز جلوه می‌دهند. نظر شما چیست؟

21) structure

۲۲) بلز ساندرار (Blaise Sandrars)، نویسنده‌ی فرانسوی. – م.

— من گمان می‌کنم که نویسنده‌گی کار بسیار دشواری است؛ هر حرفه دیگری نیز که بدقت انجام گیرد همین حال را دارد، اما امتیاز در این است که آدم کار را مطابق رضایت خودش انجام دهد. من فکر می‌کنم که بیش از اندازه نسبت به خود و دیگران سختگیرم و نمی‌توانم از خطاها چشم‌پوشم. در هر صورت، به عقیده من امتیاز در این است که هر کاری را تا حد کمال انجام بدهیم. نویسندگان اغلب بیماری خودبزرگ‌پنداری دارند و خود را مرکز جهان و وجدان جامعه می‌پندارند. اما من کاری را تحسین می‌کنم که بخوبی انجام گرفته باشد. در سفر هنگامی احساس خوشبختی می‌کنم که بدانم خلبانها خلبانهای بهتر از من نویسنده‌اند.

— اکنون بهترین زمان کار را چه وقت می‌دانید؟ برنامه کار دارید؟

— هنگامی که نویسنده حرفه‌ای شدم دشواری من برنامه کار بود. مفهوم روزنامه‌نگاری شکار بودن است. هنگامی که کار نویسنده‌گی را به صورت تمام وقت شروع کردم چهل سال داشتم. برنامه کار اصولاً از ساعت نه صبح تا دو بعد از ظهر بود— یعنی تا وقتی که پسرانم از مدرسه می‌آمدند. چون به کار دشوار عادت داشتم سعی کردم بعد از ظهرها نیز کار کنم. اما دریافتم که آنچه را بعد از ظهر می‌نویسم صبح روز بعد باز باید از سر بگیرم. بنابراین تصمیم گرفتم که از ساعت نه صبح تا دو و نیم بعد از ظهر کار کنم و دیگر دست به کاری نزنم. بعد از ظهرها به قرارها و مصاحبه‌ها می‌روم و هر کار دیگری که پیش می‌آید. دشواری دیگر من این است که در محیطهای آشنا و جاهایی که قبلاً کار کرده‌ام می‌توانم بنویسم. در هتلها یا اتاقهای دیگران و با ماشینهای تحریر دیگران نمی‌توانم چیز بنویسم. در سفر نیز که نمی‌توانم کار کنم دشواریهایی برایم پیش می‌آید. البته آدم برای کمتر کار کردن همیشه در جستجوی بهانه است. از همین روست که شرایطی که آدم بر خودش تحمیل می‌کند همیشه دشواری ایجاد می‌کند. اما آدم با وجود همه رویدادها به الهام دل می‌بندد. رمانتیکها از این واژه الهام بسیار سوء استفاده کردند. دوستان مارکیست من در پذیرفتن آن با دشواری روبرو هستند اما نامش را هر چه بگذارید من اعتقاد دارم که حالت‌های ویژه‌ای از ذهن هست که در آن آدم با راحتی بسیار می‌نویسد و نوشته سیلان پیدا می‌کند و همه بهانه‌ها— مثلاً این که تنها در خانه می‌تواند بنویسد— به کناری نهاده می‌شود. گویی آن لحظه و آن حالت ذهنی تنها هنگامی از راه می‌رسد که شما درونمایه مناسب و شیوه مناسب را برای به کارگرفتن آن یافته باشید. از این گذشته، کار باید براساسی مطابق میل

آدم باشد زیرا که هیچ کاری بدتر از آن نیست که به خلاف خواسته آدم انجام بگیرد.

یکی از دشوارترین چیزها نوشتن بند اول داستان است. من ماهها برای نوشتن یک بند سپری کرده‌ام و وقتی که آن را نوشته‌ام دنباله داستان بسیار آسان ادامه یافته است. درونمایه، سبک و لحن داستان خود به خود انسجام یافته است. دست‌کم برای من بند اول نوعی نمونه کار است که نشان می‌دهد بقیه کتاب چگونه خواهد بود. از همین‌روست که نوشتن یک مجموعه داستان بسیار دشوارتر از نوشتن رمان است. هر بار که داستان کوتاهی به دست می‌گیرید باید همه چیز را از ابتدا شروع کنید.

– آیا رویاها به عنوان یک منبع الهام همیشه دارای اهمیت است؟

– در همان شروع کار داستان‌نویسی، من بدانها توجه زیادی می‌کردم. اما سپس دریافتم که زندگی خود بزرگترین منبع الهام است و رؤیا بخش بسیار کوچکی است از آن میلایی که زندگی نام دارد. چیزی که در خصوص نویسندگی من بسیار صادق است دل بستگی من به مفاهیم گوناگون رؤیاها و تفسیر آنهاست. من بطور کلی رؤیا را جزئی از زندگی می‌دانم اما واقعیت بسیار غنی‌تر است. شاید هم موضوع آن باشد که رؤیاهای من چندان درخور اهمیت نیست.

– آیا شما میان الهام و مکاشفه تفاوت قائلید؟

– الهام همان پیدا کردن درونمایه مناسب است، درونمایه‌ای که براستی دوست دارید و کارتان را بسیار آسان می‌کند. مکاشفه نیز، که در نوشتن داستان نقش اساسی دارد، کیفیتی است که آدم را یاری می‌دهد تا رمز و رازهای واقعیت را بگشاید، بی‌آنکه نیازی به آگاهی علمی یا هر نوع آگاهی ویژه دیگری باشد. قوانین جاذبه را با مکاشفه بسیار آسانتر از هر چیز دیگری می‌توان کشف کرد. مکاشفه یکی از راههای کسب تجربه است بی‌آنکه نیازمند از سر گذراندن تجربه باشیم. مکاشفه برای رمان‌نویس بسیار ضروری است. می‌توان گفت که اصولاً نقطه مقابل روشنفکرگرایی است که احتمالاً بیش از هر چیز دیگر مورد تنفر من است؛ روشنفکرگرایی بدین مفهوم که جهان واقعی را به صورت فرضیه‌ای بدون تحرک درآوریم. مکاشفه این مزیت را دارد که هست و نیش محسوس نیست؛ هنگامی که

باشد شما گل‌مبخی را درون سوراخ مربع شکلی جا می‌دهید بی آنکه تلاشی کرده باشید.

— می‌خواهید بگویید که از فرضیه‌گراها بیزارید؟

— دقیقاً. بخصوص بدین سبب که براستی نمی‌دانم چه می‌گویند. اصولاً به همین دلیل است که من بیشتر چیزها را به صورت لطیفه شرح می‌دهم، زیرا که ظرفیت پذیرش هیچ تجزیه‌ی را ندارم. به همین سبب است که منتقدان مرا بی‌فرهنگ می‌خوانند. آخر، من چندان نقل قول نمی‌آورم.

— آیا گمان می‌کنید که منتقدان شما را دست‌کم می‌گیرند؟

— منتقدان به عقیده من نمونه برجسته چیزی هستند که روشنفکرگرایی خواننده می‌شود. آنها از پیش فرضیه‌ای دارند که مشخص نویسنده است و سعی می‌کنند نویسنده را در چارچوب آن جا دهند و اگر برای آن چارچوب مناسب نبود تلاش می‌کنند که به زور جایش دهند. من تنها بدین سبب ایمن سخن را پیش می‌کشم که پاسخ شما را داده باشم چون براستی هیچ علاقه‌ای به نظر منتقدان درباره خودم ندارم. سالها است که نقدها نخوانده‌ام. آنها خودشان را واسطه میان نویسنده و خواننده جا زده‌اند. من همیشه سعی کرده‌ام بسیار روشن و دقیق بنویسم تا بطور مستقیم با خواننده سخن بگویم و نیازی به منتقد نداشته باشم.

— درباره مترجمان چه می‌گویید؟

— من مترجمان را بسیار تحسین می‌کنم بجز آنهایی که باورقی به کار می‌برند، زیرا که سعی می‌کنند چیزی را برای خواننده توضیح بدهند که احتمالاً مورد نظر نویسنده نبوده است؛ و خواننده باید تحمل کند. یک ترجمه خوب همیشه باز آفرینی به زبان دیگری است. از این روست که من گریگوری راباسا^{۲۳} را بسیار تحسین می‌کنم. کتابهای من به بیست و یک زبان ترجمه شده است و در این میان راباسا مترجمی است که هیچگاه از من نخواست است که چیزی را برایش روشن کنم تا

۲۳) گریگوری راباسا (Gregory Rabasa). مترجم آثار گارسیا مارکز به زبان انگلیسی. — م.

در پاورقی بگنجانند. فکر می‌کنم که همه آثار من به زبان انگلیسی بازآفرینی شده است. همیشه بخشهایی از کتاب هست که ترجمه واژه به واژه آن بسیار دشوار است. آدم تصور می‌کند که مترجم کتاب را می‌خواند و سپس آن را به یاری حافظه بازنویسی می‌کند. از این روست که این چنین مترجمان را تحسین می‌کنم. آنها بیشتر اهل مکاشفه‌اند تا روشنفکر. نه تنها چیزی که ناشران بدانها می‌پردازند ناچیز است بلکه کارشان را نیز آفرینش هنری به شمار نمی‌آورند. من خودم به کتابهایی برخورده‌ام که خواسته‌ام به اسپانیایی برگردانم، اما این کار به اندازه نوشتن کتابهایم وقت لازم دارد و چندان پولی نیز دستم را نمی‌گیرد تا بتوانم با آن گذران کنم.

– چه چیزهایی را خواسته‌اید ترجمه کنید؟

– همه آثار مالرو را، دوست داشته‌ام از کنراد و سنت اگزوپری نیز ترجمه کنم. هنگامی که کتابی را می‌خوانم گاهی هوس کرده‌ام ترجمه‌اش کنم. شاهکارها به کنار، ترجیح می‌دهم به جای خواندن کتاب به زبان اصلی ترجمه آن را، حتی اگر متوسط باشد، بخوانم. خواندن کتاب به زبان دیگر آرامش را برهم می‌زند زیرا تنها زبانی که برآستی برایم شیرین است اسپانیایی است. من به زبان ایتالیایی و فرانسوی صحبت می‌کنم و زبان انگلیسی را به آن خوبی می‌دانم که مدت بیست سال است هر هفته خودم را با خواندن مجله تایم مسموم می‌کنم.

– اکنون شهر مکزیکو برای شما خودمانی شده است؟ خودتان را بخشی از هیچ یک از گروه نویسندگان می‌دانید؟

– بطور کلی من خودم را دوست نویسندگان یا هنرمندان نمی‌دانم بدین دلیل که آنها نویسنده و هنرمندند. من دوستان زیادی دارم که حرفه‌های گوناگون دارند و در میانشان نویسنده و هنرمند نیز دیده می‌شود. بطور کلی بگویم، احساس می‌کنم که شهروند همه کشورهای امریکای لاتین هستم نه جای دیگر. امریکای لاتینها احساس می‌کنند که اسپانیا تنها کشوری است که در آن با آنها بگرمی رفتار می‌شود؛ اما من شخصاً احساس نمی‌کنم که از آن سرزمین برخاسته‌ام در حالی که در امریکای لاتین حد و مرزی نمی‌شناسم. البته از تفاوتهایی که یک کشور با کشوری دیگر دارد آگاهم. اما همه جا در ذهن و قلب من یکسان است.

جزایر کارائیب را که خانه خودم می‌دانم، خواه فرانسوی باشد خواه هلندی و خواه انگلیسی. همیشه هنگامی که در بارانکیلا سوار هواپیما شده‌ام به وجد آمده‌ام که دیده‌ام زن سیاهپوستی با لباس آبی رنگ روی گذرنامه‌ام مهر زده است و وقتی که در جامائیکا از هواپیما پیاده شده‌ام زن سیاهپوستی با لباس آبی رنگ روی گذرنامه‌ام مهر زده است اما با نوشته‌هایی به زبان انگلیسی. گمان نمی‌کنم که اختلاف زبان چندان تفاوتی بر جا بگذارد. اما در هر جای دیگر احساس می‌کنم بیگانه‌ام، احساسی که امنیت را از من سلب می‌کند. این احساس شخصی است اما در هر سفری با من هست. وجدان من بسیار محدود است.

— به گمان شما برای نویسندگان امریکای لاتین ضروری است که مدتی را در اروپا بگذرانند؟

— شاید تا این حد که تصویری از خارج به دست آورند. خیال دارم مجموعه داستانی درباره امریکای لاتین‌هایی بنویسم که به اروپا سفر می‌کنند. بیست سال است که درباره‌اش فکر می‌کنم. شاید نتیجه‌ای که از خواندن این داستانها بدست بیاید این باشد که امریکای لاتینها بدشواری به اروپا می‌رسند، بخصوص مکزیکها، و وقتی که رسیدند ماندگار نمی‌شوند. همه مکزیکهایی که در اروپا دیده‌ام یک هفته تاب نیاورده‌اند.

— تصور می‌کنید که انقلاب کوبا چه تأثیری بر ادبیات امریکای لاتین داشته است؟

— تاکنون که تأثیرش منفی بوده است. بسیاری از نویسندگانی که گمان می‌کنند از نظر سیاسی مسئولیت پیدا کرده‌اند، خودشان را ناکزیر می‌بینند داستانهایی بنویسند درباره چیزهایی که فکر می‌کنند باید بخواهند نه چیزهایی که می‌خواهند. این موضوع نوعی ادبیات را پی ریزی کرده که هیچ ارتباطی با تجربه و مکاشفه ندارد. دلیل عمده این کار آن است که با تأثیر فرهنگی کوبا بر امریکای لاتین بشدت مخالفت شده است. در خود کوبا شیوه عمل تا آنجا گسترش نیافته که نوعی ادبیات یا هنر جدید آفریده شود. این کار به زمان نیاز دارد. اهمیت بزرگ فرهنگ کوبا در امریکای لاتین این بوده است که به صورت پلی درآمده تا نوعی ادبیات که سالها بود در امریکای لاتین وجود داشت عرضه شود. به یک تعبیر،

کوس شهرت ادبیات امریکای لاتین، که در امریکا نواخته شد، به سبب انقلاب کوبا بوده است. نویسندگان نسل گذشته امریکای لاتین بیست سال است مشغول نوشتن اند اما در این مدت ناشران اروپایی و امریکایی الثقات اندکی بدانها داشتند. هنگامی که انقلاب کوبا آغاز شد ناگهان همه چشمها متوجه امریکای لاتین گردید. انقلاب به صورت کالای مصرف درآمد. امریکای لاتین باب روز شد. کشف شد که رمانهای امریکای لاتین نیز وجود دارند که شایسته ترجمه اند و با دیگر ادبیات جهان پهلو می زنند. آنچه برآستی غم انگیز بود این بود که استعمار فرهنگی آنچنان وسعتی در امریکای لاتین یافته بود که غیر ممکن بود امریکای لاتینها را متقاعد ساخت که رمانهای خودشان درخور توجه است تا اینکه مردمی از خارج بدانها گفتند که چنین است.

- در امریکای لاتین هستند نویسندگانی که با شهرتی کمتر مورد تمسین شما باشند؟

- تردید دارم که کسی باشد. یکی از تأثیرهای فرعی عالمگیر شدن نوشته های امریکای لاتین این است که ناشران در به در در جستجوی کسور تا سار ۲۴ جدیدی هستند تا مبادا از چنگ شان در برود. متأسفانه بسیاری از نویسندگان بیشتر نگران شهرتند تا کار خودشان. در دانشگاه تولوز ۲۵، اسطادی فرانسوی تدریس می کنند که در خصوص ادبیات امریکای لاتین می نویسد؛ بسیاری از نویسندگان جوان برایش نامه می دهند و می نویسند که این همه درباره گارسیا مارکز چیز ننویسد زیرا که او دیگر نیازی ندارد و دیگران دارند. اما چیزی که آنها از یاد برده اند این است که وقتی من به سن و سال آنها بودم منتقدان درباره من نمی نوشتند بلکه در باره میگال آنخل آستوریاس می نوشتند. نکته ای که می خواهم بگویم این است که آنها وقشان را به جای آنکه صرف نویسندگی کنند با نامه پسرانی به منتقدان به هدر می دهند. در حالی که نوشتن بسیار بهتر از آن است که درباره آدم بنویسند. چیزی که به گمانم در خصوص دوره زندگی من درخور توجه بسیار است این است که تا سن چهل سالگی یک پزو حق التألیف دریافت نکرده بودم با آنکه تا آن وقت پنج کتاب من منتشر شده بود.

۲۴) خولیو کورتازار (Julio Cortazar)، نویسنده آرژانتینی. - م.

25) Toulouse

– به عقیده شما شهرت و موفقیتی که بسیار زود از راه برسد برای نویسنده زیانبار است؟

– در هر سنی زیانبار است. همان طور که پیشتر گفتیم من ترجیح می‌دادم که نامم پس از مرگ سر زبانها می‌افتاد، دست کم در کشورهای سرمایه‌داری که آدم به صورت نوعی کالا درمی‌آید.

– به استثنای آثار مورد علاقه‌تان این روزها چه چیزهایی می‌خوانید؟

– دامنه چیزهایی که می‌خوانم وسیع است. دیروز خاطرات محمدعلی کلی را می‌خواندم. دراکولای برام استوکر ۲۶ کتاب بزرگی است و من سالها پیش به سبب آنکه خیال می‌کردم وقت آدم را به هدر می‌دهد نخواندم. این را بگویم که برآستی هیچگاه کتابی را به دست نمی‌گیرم مگر آنکه کسی که مورد اعتماد من است آن را توصیه کرده باشد. من دیگر داستان نمی‌خوانم، خاطرات و نوشته‌های مستند می‌خوانم حتی اگر نوشته‌های مستند ساختگی باشد. کتابهای مورد علاقه‌ام را نیز بازخوانی می‌کنم. من این اعتقاد مقدس را که تنها باید «ادبیات» خواند از دست داده‌ام. هر چیزی را می‌خوانم. سعی می‌کنم با زمان پیش بروم. هر هفته تقریباً همه مجله‌های دنیا را می‌خوانم. من همیشه به دنبال خبر بوده‌ام و این کار از هنگامی که با ماشینهای تلنایپ کار می‌کردم برایم حکم عادت را پیدا کرده است. اما پس از آنکه همه مجله‌های جلدی و مهم دنیا را خوانده‌ام زخم از راه می‌رسد و خبرهایی برایم باز می‌گوید که به‌گوشم نخورده است. وقتی که می‌پرسم در کجا خوانده است، می‌گوید در مجله‌ای در آرایشگاه. بنا بر این من مجله‌های مد را نیز می‌خوانم و همه نوع مجله‌های زنانه و بی ارزش را و بدین ترتیب چیزهای زیادی از طریق خواندن می‌آموزم. این کار سرگرم می‌کند.

– چرا فکر می‌کنید که شهرت تا این اندازه برای نویسنده ویرانگر است؟

– اصولاً بدین سبب که به زندگی خصوصی آدم یورش می‌برد؛ شما را از دنیای واقعی دور می‌کند. نویسنده مشهوری که می‌خواهد به نوشتن ادامه بدهد پیوسته باید از خود در برابر شهرت دفاع کند. من برآستی این نکته را از این

نظر مطرح نمی‌کنم که صادقانه به نظر نمی‌رسد ولی باید بگویم که میل داشتم کتابهایم پس از مرگم منتشر می‌شد تا ناگزیر نمی‌شدم با مسئله شهرت و نویسنده بزرگ بودن درگیری پیدا کنم. به‌گمان من تنها مزیت شهرت این است که آدم می‌تواند از آن در سیاست استفاده کند. در غیر این صورت به کاری نمی‌آید. مسئله این است که در هر شبانه روز مدت بیست و چهار ساعت مشهورید و نمی‌توانید بگویید: «بسیار خوب، از حالا تا فردا مشهور نیستم»، یا آنکه دکمه‌ای را فشار دهید و بگویید: «من الآن و در اینجا مشهور نیستم».

– موفقیت خارق‌العاده صد سال تنهایی را پیش‌بینی می‌کردید؟

– می‌دانستم کتابی خواهد بود که دوستانم را بیش از دیگران خوشنود می‌کند. اما هنگامی که ناشر اسپانیایی به من گفت که می‌خواهد هشت هزار نسخه چاپ کند شگفت زده شدم زیرا کتابهای دیگرم هیچگاه بیش از هفتصد نسخه تیراژ نداشته است. پرسیدم که چرا با تیراژ کم شروع نمی‌کند اما او گفت که متقاعد شده است که کتاب خوبی است و هشت هزار نسخه در مدت هفت ماه به فروش خواهد رفت و عملاً نیز همه آنها در مدت یک هفته، در بوتوس آیرس، فروخته شد.

– به عقیده شما چرا صد سال تنهایی گل کرد؟

– من کوچکترین نظری نمی‌توانم بدهم زیرا من منتقد بد آثار خودم هستم. یکی از تفسیرهایی که بارها شنیده‌ام این بوده است که صد سال تنهایی کتابی است پیرامون زندگی خصوصی مردم امریکای لاتین که از درون جامعه نوشته شده است. این اظهار نظر مرا متعجب کرد زیرا که من در ابتدا عنوان خانه را بدان دادم. می‌خواستم گسترش تمامی رمان درون خانه انجام بگیرد و آنچه در بیرون می‌گذرد تنها در برخوردش با خانه مطرح شود. سپس عنوان خانه را به کناری نهادم. ماجراهای کتاب هنگامی که به شهر ماکوندو می‌رسد از آنجا فراتر نمی‌رود. تفسیر دیگری که شنیده‌ام این است که هر خواننده آنچه را خود می‌خواهد می‌تواند در آدمهای داستان ببیند و آنها را آدمهای خودش بینگارد. من نمی‌خواهم این رمان به صورت فیلم عرضه شود زیرا که تماشاگر ممکن است با چهره‌ای روبرو شود که تصورش را نکرده است.

– کسی ابزار علاقه کرده است که بر اساس آن فیلمی تهیه کند؟

– بله، وکیل من یک میلیون دلار پیشنهاد کرد تا تهیه کنندگان را دلسرد کند، اما وقتی که دید پیشنهادها به این رقم نزدیک شده است مبلغ را تا سه میلیون دلار بالا برد. اما من چندان علاقه‌ای بدین فیلم ندارم و تا وقتی که بتوانم از تهیه‌اش جلوگیری می‌کنم. ترجیح می‌دهم همیشه به صورت یک رابطه خصوصی میان خواننده و کتاب باقی بماند.

– به گمان شما هر کتابی می‌تواند با موفقیت به فیلم برگردانده شود؟

– فکر نمی‌کنم هیچ فیلمی بر اساس رمان خوبی ساخته شده باشد اما تصور می‌کنم فیلمهای خوب زیادی بر اساس رمانهای بد عرضه شده باشد.

– خودتان هیچگاه به فکر ساختن فیلم افتاده‌اید؟

– زمانی میل داشتم کارگردان سینما بشوم. من در رم کارگردانی خوانده‌ام. احساس می‌کردم که سینما ابزاری است که مرزی ندارد و در پهنه آن هر کاری شدنی است. من بدین سبب به مکزیک آمدم که می‌خواستم در سینما کار کنم. در مقام فیلمنامه‌نویس، نه در مقام کارگردان. اما چون سینما هنر تجاری است، سراسر تجاری است، بسیار محدود است. در سینما بیان آنچه مورد نظر شماست برآستی دشوار است. من هنوز هم درباره‌اش می‌اندیشم، اما این کار به گمانم در حکم کار تجملی است که دوست دارم به یاری دوستانم بدان دست بزنم بی آنکه امیدوار باشم آنچه را می‌خواهم بتوانم بیان کنم. بنا براین پیوسته از سینما دور شده‌ام. ارتباط من با آن همانند ارتباط زوجی است که نمی‌توانند از یکدیگر جدا زندگی کنند اما با هم نیز نمی‌توانند به سر برند. با این همه می‌سان داشتن یک شرکت فیلمبرداری و اداره یک روزنامه، من روزنامه را ترجیح می‌دهم.

– درباره کتابی که هم اکنون پیرامون کوبا در دست نوشتن دارید توضیح بدهید.

– این کتاب اصولاً گزارش مفصلی است در خصوص زندگی در خانه‌های کوبا؛ درباره این که مردم آنجا چگونه توانسته‌اند کمبودها را از سر بگذرانند.

در طول سفرهای بسیار که در دو سال گذشته به کوبا کرده‌ام آنچه مرا تکان داده است این بوده که تحریم اقتصادی نوعی «فرهنگ نیاز» آفریده است - یعنی موقعیتی اجتماعی که مردم در آنجا ناگزیرند بدون بعضی چیزها سرکنند. در این موقعیت آنچه برآستی توجه مرا جلب می‌کند این است که تحریم چگونه سبب شده است تا شیوه تفکر مردم تغییر یابد. ما شاهد برخورد یک جامعه ضد مصرف با پر مصرف‌ترین جامعه جهانیم. کتابی که در ابتدا تصور می‌کردم یک گزارش نسبتاً کوتاه خواهد بود اکنون در مرحله‌ای است که به صورت کتابی بسیار مفصل و پیچیده در خواهد آمد. اما این موضوع چندان اهمیتی ندارد زیرا که همه کتابهای من به همین شیوه به پایان رسیده است و از این گذشته، این کتاب با واقعیات تاریخی ثابت خواهد کرد که جهان واقعی کارائیب همانند داستانهای صد سال تنهایی خیالی است.

- به عنوان یک نویسنده چه جاه طلبیها یا حسرتهایی دارید؟

- گمان می‌کنم که پاسخ من همان است که در پاسخ پرسش شما پیرامون شهرت دادم. همین دیروز از من پرسیدند که به جایزه نوبل علاقه‌مندم یا نه، اما من تصور می‌کنم که این جایزه برای من یک فاجعه به تمام معناست^{۲۷}. البته خودم را شایسته آن احساس می‌کنم اما دریافت آن برایم وحشتناک خواهد بود. این موضوع حتی دشواریهای شهرت را پیچیده‌تر می‌کند. تنها چیزی که در زندگی حسرتش را می‌خورم داشتن یک دختر است.

- آیا طرحهایی در دست انجام دارید؟

- من بدین نتیجه رسیده‌ام که باید بزرگترین کتابم را بنویسم اما نام کتاب و زمان نوشتن آن را نمی‌دانم. هنگامی که چنین احساسی به من دست می‌دهد - که اکنون نیز مدتی است چنین احساسی دارم - بسیار آرام می‌شوم تا بتوانم به دامش بیندازم.

(۲۷) این مصاحبه پیش از اعلام جایزه نوبل ادبیات برای گارسیا مارکز انجام گرفته است. - م.

مصاحبه‌گر (نشریه ال پائیس): شما از مبارزه مسلحانه دفاع کرده‌اید اما تروریسم را محکوم ساخته‌اید. این هر دو از نظر ایالات متحده آمریکا یکسان است. شما تفاوت میان این دو را چگونه می‌بینید؟

مارسیا هارکز: امریکاییها بصراحت گفته‌اند که هر مخالفتی با حکومت تثبیت شده تروریسم به شمار می‌آید، اما هنگامی که دقت می‌کنیم در می‌یابیم که میان تروریسم و مبارزه مسلحانه‌ای که در امریکای لاتین شروع شناخته شده - و حتی در کشور خود من، کلمبیا، لیبرالها آن را پذیرفته‌اند - تفاوت بسیار وجود دارد. نظامهای خودکامه که از تروریسم بلگویی می‌کنند خودشان آن را به خلعت گرفته‌اند. به گمان من تروریسم در پی آن است که جامعه را با شیوه‌هایی که منحصرأ به گسترش وحشت می‌انجامد دیگرگون کند بی آنکه کمترین خطری را به جان بخرد.

— آیا موفقیت کنونی بدون انقلاب می‌تواند دیگرگون شود؟

— آنچه در امریکای لاتین باید انجام بگیرد اتحاد مردم با توجه به علایق آنهاست. کسانی که برمسند قدرت تکیه زده‌اند، یقین داشته باشید که با رضایت خاطر آن را دودستی تقدیم نخواهند کرد. به همین لحاظ است که باید بگویم متأسفانه دگرگونی بدون انقلاب ناممکن است. البته پیشرفتهایی حاصل می‌شود اما صاحبان قدرت مورد حمایت بسیار قرار می‌گیرند بخصوص از جانب ایالات متحده آمریکا. نکته‌ای که درخور اهمیت بسیار است اینست که اکنون رئیس جمهور امریکا توجه بخصوصی نسبت به امریکای لاتین نشان می‌دهد و در این کار از اصولی پیروی می‌کند که نابرابریهای اجتماعی را، که سابقه‌ای طولانی دارد، نادیده می‌انگارد. او منکر وجود چنین نابرابریهاست و می‌پندارد که هر اتفاقی که در اینجا روی می‌دهد ناشی از مداخله شوروی است. آنها می‌خواهند کوبا را از صحنه جهان محو کنند، نه بدین دلیل که سرمشق بدی برای دیگر کشورهاست، بلکه بدین سبب که آن را عامل شوروی می‌دانند.

— آیا فکر نمی‌کنید که کوبا اعتباری را که در سالهای نخستین انقلاب کسب کرده بود اکنون در نظر گروه روزافزون روشنفکران اروپا از دست داده است؟

– مسئله از دست دادن اعتبار، که شما می‌گویید، متکی بر عوامل بسیاری است. اما آنچه کوبا فاقد آن است وسیله‌ای است که به یاری‌اش می‌توانست آن نوع انقلابی را به سر منزل برساند که از روز نخست در نظر داشت. اکنون تا آنجا پیش رفته است که موقعیت‌هایش به آن مجال داده است. تحریم اقتصادی را نباید نادیده گرفت. کوبا منابع انرژی خود را از ده هزار کیلومتر دورتر، آن هم به میزان هر سی ساعت یک نفتکش، دریافت می‌کند. این موضوع، خواه ناخواه، تا حد زیادی از استقلال یک کشور می‌کاهد.

– با در نظر گرفتن اینکه شما فیدل کاسترو را بفضولی می‌شناسید، آیا تصور می‌کنید که اگر مسئله تحریم در میان نبود انقلاب راه دیگری در پیش می‌گرفت؟

– من اعتقاد دارم که انقلاب همان انقلاب بود اما شرایط موجود تفاوت داشت. این نکته را باید در نظر داشته باشیم که اکنون بیست سال است که کوبا در حالت اضطراری است و هر کشوری که دارای چنین شرایطی باشد بناگزر بر آزادی‌های فردی را محدود می‌کند. من نمی‌خواهم بگویم هر چیزی که در خصوص کوبا می‌گویند دروغ شاخدار است اما مسائل دیگر را نیز باید در نظر گرفت. مثلاً به گمان من، در کوبا امکان تحصیل برای همه طبقات وجود دارد و میزان آن بیش از بسیاری از کشورهای اروپایی است که از دمکراسی برخوردارند. البته با این گفته نمی‌خواهم بگویم که در آنجا تحدید شدید آزادی فردی وجود ندارد.

– آیا گمان نمی‌کنید که چپ‌گرایان امریکای لاتین بیشتر به این دلیل به الگوی نیکاراگوا چشم دوخته‌اند که ساندینیستها این آزادیها را بیشتر ارج می‌گذارند؟

– اگر انقلاب نیکاراگوا بدین‌گونه شکل گرفت سببش آن بود که پیش از آن انقلاب کوبا وجود داشت و در این راه تأثیرهای منفی‌اش بیش از تأثیرهای مثبت کارساز بود. بیشتر رهنمودهایی که به ساندینیستها داده شد از جانب کوباییها بود. این رهنمودها آن نبود که عمیق‌تر به اصلاحات دست بزنند بلکه آن بود که واقعیتها را بیشتر در نظر بگیرند. آری، می‌پذیرم که ساندینیستها پیشرفته‌ترند. بنا بر این به عقیده من شیوه‌ای که حکومت کنونی ایالات متحد امریکا در پیش گرفته است و بر سر آن است هر مخالفتی را قلع و قمع کند اکنون با دیواری مواجه شده است که انتظارش را نداشت یعنی رو در روی واقعیت قرار گرفته است. من

اطمینان دارم که آنها سرانجام به نوعی سازش دست خواهند زد. تجربه ساندینبستها از این نظر برای من جالب توجه است که آنها فرصتهایی بیش از کوبا در اختیار داشتند تا به یک انقلاب واقعی دست بزنند؛ اما نباید همدلی کوباییها را نسبت بدانها از نظر دور داشت. من نسبت به انقلاب کوبا دلخوریهای دارم اما آنها را بر زبان نمی‌آورم. دیگر بگویم، من حتی دلخوریهای بیشتری از شوروی دارم اما کمکهایی که تنها در اختیار کوبا گذاشت - آن هم به هنگام مخالفت همگانی با آن - چنان حس احترامی در من ایجاد می‌کند که شما نمی‌توانید مرا علیه شوروی بشورانید حتی اگر اروپاییها دلایلی برای مخالفت داشته باشند.

- شما به دلایل سیاسی از چاپ آثارتان جلوگیری کردید و اکنون به همان دلایل اجازة انتشار آنها را دادید، به گمان شما نقش نویسنده در حیات سیاسی این قاره چیست؟

- نخستین وظیفه انقلابی نویسنده آن است که خوب بنویسد و ادبیاتی بوجود آورد که اسباب پژوهش هویت ما را فراهم سازد. وقایعی که در امریکای لاتین روی می‌دهد چنان درخور اهمیت است که ما نویسندگان نباید صرفاً به کار نوشتن بسنده کنیم زیرا دیر یا زود ما خود درگیری پیدا خواهیم کرد، حتی بی آنکه خواسته باشیم، زیرا چیزی نمی‌گذرد که کانی در خانه ما را می‌زنند و دست یاری به طرفمان دراز می‌کنند.

- می‌گویند شما طرفدار زندگی مرفه‌اید در حالی که این موضوع با عقاید سیاسی‌تان مغایر است.

- ما همه تلاش می‌کنیم انقلابی را پی‌ریزیم که بتوانیم بهتر زندگی کنیم. من با موقعیتهای شخصی توانسته‌ام به مواهبی دست یابم که طبقه بورژوا، طبقه غالب، کسب کرده است و به عقیده من حق تصاحب آنها را نداشته است و از دیگران به یغما برده است. من خودم دلیلی نمی‌بینم که این امتیازها را دور بریزم. من غذای خوب، شراب خوب و سفر بسیار را دوست دارم و اعتقاد دارم انقلابی می‌باید پدید آورد که تک تک مردم جهان بتوانند از همه مواهب زندگی برخوردار باشند. □ □

ساعت شوم

www.ourepsilon.com

پدر آنخل^۱ با اندکی تلاش سر برداشت و نشست. با بند استخوانی انگشتان پلکهایش را مالید، پشه‌بند گلدوزی شده را کنار زد و همانطور نشسته بر تشک ملافه نشده لحظه‌ای در فکر فرو رفت؛ دریافت که ناگزیر زنده است و می‌تواند تاریخ و نام معادل آن روز را، از تقویم قدیسان، به یاد بیاورد. با خودش اندیشید: سه‌شنبه، چهارم اکتبر، و زیر لب گفت: «روز قدیس فرانسیس آسیسی^۲».

بی آنکه دست و رویش را بشوید و بی آنکه دعا بخواند، لباس پوشید. قوی‌بنیه و سرخ و سفید بود، حالت آرام گاو خانگی را داشت و حرکاتش نیز، سنگین و بیخیال به حرکات گاو می‌مانست. دکمه‌های لباده‌اش را مانند کسی که نارهای چنگی را کوک می‌کند، تک‌تک با آرامی انداخت، چفت در را پایین کشید و در رو به حیاط را چهارطاق کشود. عشقه‌ها در زیر باران سطری از یک‌شعر را به یادش آوردند.

1) Angel

2) Francis of Assisi

آه کشید:

«دریا با اشکهای من پهناورتر می شود.»

اتاق خواب با ایوانی سرپوشیده، که اطرافش کوزه‌های گل چیده شده بود و از درز آجر فرشهای لق شده‌اش علفهای تازه رویده ماه اکتبر بیرون زده بود، به ساختمان کلیسا راه داشت. پدر آنخل پیش از رفتن به صحن کلیسا، به آبریزگاه رفت. شاش زیادی کرد. نفس را در سینه نگه داشته بود تا بوی آمونیاک را، که اشک به چشمانش می آورد، تنفس نکند. بطرف ایوان که می رفت سطر دیگر شعر به یادش آمد: «این زورق مرا بسوی رؤیای تو می آورد.» در کنار در کوچک و باریک کلیسا بوی عشقه‌ها را برای بار آخر شنید.

درون کلیسا بویناک بود. صحن دراز آن نیز، که با یک در یک لنگه رو به میدان گشوده می شد، با آجرهای لق شده مفروش بود. پدر آنخل یگراست بطرف برج ناقوس رفت. آویزهای تعادل ساعت یک متری با سرش فاصله داشت؛ پیش خودش فکر کرد که هنوز یک هفته‌ای کوک دارد. پشه‌ها بطرفش هجوم آوردند، یکی از آنها را با ضربه محکم دست در پشت گردنش کشت و دستش را با طناب ناقوس پاک کرد. صدای حرکت چرخ دنده‌های پیچیده ساعت را از بالای سر شنید و چیزی نگذشت که ضربه‌های زنگ، گرفته و پرطنین، ساعت پنج را، گویی در درونش، به صدا درآورد.

درنگ کرد تا آخرین طنین محو شد، سپس طناب را با هر دو دست گرفت، دور مچهایش پیچید و ناقوسهای برنجی ترک برداشته را با خلوص نیت به صدا درآورد. شصت و یک سال را پشت سر گذاشته بود

و نواختن ناقوسها برایش پر زحمت بود اما همیشه خودش مردم را به نماز خوانده بود و این برمش بدنی روحیه‌اش را توان می‌بخشید.
طنین ناقوس که در هوا می‌پیچید، ترینیداد^۳ در رو به خیابان را پیش برد و گشود و به گوشهٔ صحن، که تله‌های موش را چیده بود، رفت. با دیدن کشتار جمعی موشها احساس تنفر و در عین حال شادی به او دست داد.

تلهٔ اول را گشود، دم موش دروش را با دو انگشت گرفت و در جمبهٔ مقوایی انداخت. پدر آنخل در رو به میدان را گشوده بود.
ترینیداد گفت: «صبح بخیر، پدر.»

صدای نه زیر نه بم پدر آنخل زنگی نداشت. با دیدن میدان خلوت، درختهای بادام خفته در زیر باران، و سوت و کوری ده مانند آن سپیده‌دم گرفتهٔ ماه اکتبر احساس کرد که به دست فراموشی سپرده شده است. اما همین که با صدای باران اخت شد و آهنگ درخشان و اندکی رؤیایی قره‌نی پاستور^۴ را از آن طرف میدان شنید، صبح برایش شکفته شد.

گفت: «پاستور با ساززنها و آوازه‌خوانها بود»
ترینیداد تأیید کرد: «بله، نبود.» و با جمبهٔ موشهای مرده نزدیک شد و گفت: «فقط صدای گیتار می‌آمد.»
کشیش گفت: «دو ساعت تمام آهنگ یک ترانهٔ کوتاه احمقانه را می‌زدند: «دریا با اشکهای من پهناورتر می‌شود. مگر همین نبود؟»
زن گفت: «این ترانهٔ تازهٔ پاستور است.»

کشیش، بیحرکت در کنار در، دستخوش شعفی آبی شد. سالها بود صدای قره‌بی‌پاستور را می‌شنید که دو کوچه آنطرف‌تر بر چهارپایه‌ای کنار کبوترخان می‌نشست و سرگرم تمرین می‌شد. شهر با تریبی همیشگی بیدار می‌شد: ابتدا، ساعت کلیسا پنج ضربه ساعت پنج را می‌نواخت؛ سپس ناقوس اول نماز به گوش می‌رسید؛ و آنگاه قره‌بی‌پاستور با آهنگهای منجم و پرطنین، هوای بویناک از فاصله کبوترها را می‌پالود.

کشیش واکنش نشان داد و گفت: «آهنک دلچسبی است اما شعرش احمقانه است. کلمه‌ها را می‌شود پیش و پس کرد بی آنکه تفاوتی بکند: این زورق مرا بسوی رؤیای تو می‌آورد.»

لبخند زنان از کشف خود، برگشت و رفت تا چراغهای محراب را روشن کند. ترینیداد به دنبالش راه افتاد. بالاپوش سفید بلندی پوشیده بود که آستینهایش تا بند انگشتان می‌رسید و حمایل ابریشمی آبی رنگ خدمتکاران کلیسا بر لباسش دوخته شده بود. چشمان سیاهش در زیر ابروان به هم پیوسته‌اش سیاه‌تر می‌زد.

کشیش گفت: «دیشب تا صبح همین نزدیکیها بودند.» ترینیداد که موشها را درون جعبه تکان می‌داد، با تعجب گفت: «در خانه مارگوت رامیرس^۵ بودند، اما دیشب چیزی جالب‌تر از ساز و آواز هم بود.»

کشیش ایستاد، چشمان آبی آرامش را به چشمان او دوخت و گفت: «چه چیزی؟»

ترنیداد گفت: «باز هجونا مه چسبالده اند.» و خنده‌ای کوتاه حاکی از نگرانی سر داد.

سزار مونتر و سه خانه آنطرف تر خواب فیل می دید. در فیلم یکشنبه شب گله آنها را دیده بود. باران نیم ساعتی پیش از پایان فیلم شروع شده بود و اکنون نیز هنوز در خوابش می بارید.

بومیان از ترس فیلهای پا به فرار گذاشتند و سزار مونتر و هیکل تنومندش را جا به جا کرد و رو به دیوار شد. زنش با آرامی او را هل داد اما هیچ کدام بیدار نشدند. سزار مونتر و بنجوا گفت: «داریم بیرون می رویم.» و باز به حالت اول برگشت. سپس چشمانش را گشود. در آن لحظه فاقوس اول نماز به صدا درآمد.

اتاق پنجره‌های بزرگ توری دار داشت. پنجره رو به میدان نیز، که پرده‌ای کنفی با گل‌های زرد از آن آویخته بود، توری داشت. روی میز پاتختی یک رادیوی دستی، یک چراغ و یک ساعت شماطه دار بود. در طرف دیگر اتاق، کمد بزرگ آینه‌داری چسبیده به دیوار به چشم می خورد. سزار مونتر و چکمه‌های سواریش را که می پوشید صدای قره‌نی پاستور را شنید. بند چرمی چکمه‌ها گل آلود و سفت شده بود. آنها را مالش داد و از میان مشت‌های گره کرده‌اش، که زبرتر از بندها بود، گذراند. سپس زیر تخت به دنبال مهمیزها گشت، اما آنها را نیافت. در تاریکی لباس می پوشید و سعی می کرد سر و صدا نکند تا زنش بیدار نشود. دکمه‌های پیراهنش را که می انداخت به ساعت رومیزی نگاه

کرد، سپس به جستجوی مهمیزها پرداخت. ابتدا با دو دست مشغول جستجو شد، کم‌کم بر چهار دست و پا خم شد و زیر تختخواب دست کشید. زنتش بیدار شد.

«دنبال چی می‌گردی؟»

«دنبال مهمیزها.»

زن گفت: «پشت کمد آویزانند. خودت روز شنبه آویزان‌شان کردی.» پشه‌بند را کنار زد و چراغ را روشن کرد. مرد، سرمنده، برخاست. تنومند و چهارشانه بود، اما با آنکه چکمه‌هایی به پا داشت که تخت‌هایش به دو تکه چوب می‌مانست، حرکاتش نرم بود. تندرستی آدم‌های وحشی را داشت. سن و سالش نامشخص بود، اما پوست گردنش نشان می‌داد که پنجاه سال را شیرین دارد. روی تخت نشست تا مهمیزهایش را ببیند.

زن که احساس می‌کرد اندام دردناکش رطوبت شب را به خود گرفته است، گفت: «هنوز باران می‌بارد. تمام تنم خیس شده.»

زن کوتاه بود و استخوانی و بینی‌اش نوک تیز و کشیده. ظاهرش نشان می‌داد که هنوز کاملاً بیدار نشده است. سعی کرد باران را از پس پرده ببیند. سزار موتر و مهمیزهایش را میزان کرد، بلند شد و چند بار پا بر زمین زد. خانه از صدای مهمیزهای مسی‌اش لرزید.

مرد گفت: «پلنگها توی ماه اکتبر چاق و چله می‌شوند.»

اما زنش، که از آهنگ بم قره‌ئی پاستور به وجد آمده بود، گوشش با او نبود. زن باز او را نگرست، مرد در جلو کمد موهایش را شانه می‌زد؛ پاهایش را جدا از هم گذاشته بود و سرش را خم کرده بود؛ آینده‌ها کوتاه‌تر از قدش بود.

زن آهنگ بم قره‌نی یاستود را آهسته زیر لب زمزمه می‌کرد.
مرد گفت: «دیشب تا صبح این آهنگ را با گیتار می‌زدند.»
زن گفت: «خیلی قشنگ است.»

از زهوار بالای تخت یک نوار باز کرد، گیسوانش را با آن پشت
کردن جمع کرد و بالا زد و خمیازه کشید. دیگر کاملاً بیدار شده بود،
گفت: «تا هنگام مرگ در رؤیای تو خواهم بود.» مرد توجهی به او
نداشت. از یکی از کتوهای کمد، که در آن بجز مقداری جواهر، یک
ساعت کوچک زنانه و یک خودنویس نیز بود، کیف پولی برداشت.
چهار اسکناس بیرون کشید و کیف را سر جایش گذاشت. سپس شش
فشنگ تفنگ شکاری در جیب پیراهنش جا داد.

گفت: «اگر باران بند نیاید روز شنبه بر نمی‌گردم.»
در حیاط را گشود، لحظه‌ای در آستانه‌اش درنگ کرد و همانطور
که چشمانش به تاریکی عادت می‌کرد بوی دلتنگی آور ماه اکتبر را
درون ریه‌هایش فرو برد. در را که می‌خواست ببندد، زنگ ساعت اتاق
خواب به صدا درآمد.

زن از رختخواب بیرون پرید. مرد، دست بر دستگیره در، نگران
بر جا ماند تا زن زنگ را خاموش کرد. در اینجا بود که مرد برای
نخستین بار متفکرانه زن را نگرست.

گفت: «دیشب خواب فیلها را دیدم.»

سپس در را بست و رفت تا قاطر را زمین‌کند.

بیش از آنکه صدای ناقوس سوم نماز بلند شود، باران شدیدتر شد.
باد ملایمی آخرین برگهای پوسیده درختان بادام را بر میدان فرو

ریخت. چراغهای خیابان خاموش شد اما در خانه‌ها همچنان قفل بود. سزار موترو سواره به آشپزخانه رفت و بی آنکه پیاده شود با صدای بلند به زنتش گفت که باردیش را بیاورد. تفنگک شکاری دولول را، که از شانه آویخته بود، پایین آورد و با بندهای چرمی زمین بطور افقی به قاطر بست. زنتش با باردی به آشپزخانه آمد.

زن، بی آنکه لحشش آمرانه باشد، گفت: «صبر کن هوا صاف شود.» مرد باردی را در سکوت پوشید. سپس به حیاط نگرست و گفت: «تا ماه دسامبر هوا صاف نمی‌شود.»

زن درحالی که به آن طرف ایوان نگاه می‌کرد او را همراهی کرد. باران بآرامی روی ورقه‌های زنگزده شیروانی می‌خورد، اما مرد همچنان می‌رفت. به قاطر مهمیز زد، سرش را بناگزیب خم کرد تا به آهن عرضی سر در نخورد و وارد حیاط شد. قطر‌هایی که از طاقنمای بام فرو می‌چکید مانند ساچمه بر پشت گردنش نشست. از کنار در اصلی خانه، بی آنکه سرش را برگرداند، فریاد زد:

«تا شنبه خداحافظ.»

زن گفت: «تا شنبه خداحافظ.»

تتها در باز میدان، در کلیسا بود. سزار موترو سرش را بالا برد و به آسمان، که سنگین و کوتاه در دو متری سرش بود، نگرست. صلیب کشید و به قاطر مهمیز زد؛ قاطر چندین بار روی پاهایش چرخ خورد تا یک جا در گل لغزنده از حرکت ماند و آن وقت بود که مرد کاغذ را بر در خانه‌اش دید.

سواره آن را خواند. آب باران رنگ نوشته را شسته بود، اما متن که

با قلم مو و حروف کتابی بدخطی نوشته شده بود هنوز خوانا بود. سزار موتر و قاطر را تا نزدیک دیوار برد، کلغذ را کند و ریز ریز کرد. با یک حرکت افسار، که برای ساعتها کفایت می کرد، قاطر را به یورنمه رفتن داد. از میدان به کوچهای باریک و پر پیچ باخانه های خشت و گلی وارد شد؛ درهای خانه ها که باز می شد آخرین ذره های خواب را بیرون می ریخت. در جایی بوی قهوه به مشامش خورد. آخرین خانه های شهر را پشت سر گذاشت، قاطر را برگرداند و با همان یورنمه کوتاه و منظم، به میدان برگشت و جلو خانه پاستور ایستاد. پیاده شد، تفنگ شکاری را بیرون کشید و قاطر را به پایه ای بست، تک تک کلها را با حوصله تمام به آخر رساند.

چفت در باز بود، اما یک صدف بزرگ دریایی راه را سد کرده بود. سزار موتر و یکر است به اتاق نشیمن تاریک رفت. آهنگ تندی شنید و سپس سکوتی که انتظارش را می کشید برقرار شد. از کنار چهارصندلی، برگرد میزی کوچک، گذشت. رو میزی پشمی بود و گلدان رویش گلهای مصنوعی داشت. سرانجام جلو در حیاط ایستاد، کلاه بارانش را پس زد، دست دراز کرد و ضامن تفنگ شکاری را آزاد کرد و با صدای آرام و تقریباً دوستانه صدا زد:

«پاستور»

پاستور، که دهنی قرمزی را باز می کرد، میان قاب در ظاهر شد؛ جوانی بود لاغر و بلند بالا. سیل تازه رسته اش را با قیچی مرتب کرده بود. هنگامی که سزار موتر و را دید، پاشنه چکمه هایش در خاک فرو رفته، تفنگ شکاری را تا کمر بالا آورده، و بطرفش نشانه گرفته، دهانش را

گشود اما چیزی نگفت. رنگ از رویش پرید و لبخند زد. سزار موتر و پاشنه چکمه‌هایش را روی زمین جاگیر کرد، قنداقه تفنگ را با آرنج بر کمر چسباند؛ دندانها را روی هم فشرد و در همان حال ماشه را چکاد. خانه از صدای انفجار لرزید؛ سزار موتر و ندانست که پیش از برخاستن صدا بود یا پس از آن که دید پاستور خودش را کشان کشان، با حرکتی ماریچ، در امتداد شیاری از پرهای خونین پیش می‌برد.

شهر دار، در لحظه برخاستن صدای تیر تازه خوابش برده بود. سه شب بود که از درد دندان خواب به چشمانش نیامده بود. آن روز صبح، با صدای ناقوس دوم نماز قرص هشتم را جوید. درد فروکش کرد. صدای برخورد باران با سقف فلزی او را خواب کرد اما دندانش می‌آنکه دردی داشته باشد در خواب نیز تیر می‌کشید. صدای تیر را که شنید از جا پرید، دست دراز کرد و فالوسقه و هفت تیرش را، که همیشه روی یک صندلی نزدیک نو در دسترس می‌گذاشت، با شتاب برداشت. اما چون صدایی بجز ریزش باران ریز نمی‌آمد گمان کرد که دچار کابوس شده است. درد را بار دیگر احساس کرد.

اندکی تب داشت. در آینه گونه ورم کرده‌اش را دید. یک قوطی وازلین نفع‌زده را گشود، کمی از آن را بر جای دردناک و سفت و اصلاح نشده‌اش مالید. بناگاه از میان باران سر و صداهایی را از دور شنید. از اتاق بیرون رفت و پا بر مهتابی گذاشت. در خیابان، آدمها که چندتایی‌شان لباس خواب پوشیده بودند بطرف میدان می‌دویدند. سرکی سرش را بلند کرد دستش را بالا آورد و بی‌آنکه بایستد گفت:

«سزار موتر و پاستور را کشته.»

سزار موتر و تفنگ شکاری را روبه جمعیت گرفته بود و دور میدان می‌چرخید. شهردار با اندکی دشواری او را شناخت. هفت تیرش را به دست چپ گرفت و بطرف میدان پیش رفت. مردم برایش کوچه باز کردند. پلیسی تفنگ در دست که بطرف سزار موتر و نشانه رفته بود از باشگاه بیرون آمد. شهردار خطاب به او گفت: «آهای حیوان، شلیک نکن.» هفت تیر را در جلد چرمیش جا داد، تفنگ را از دست پلیس گرفت و راهش را بطرف وسط میدان ادامه داد.

شهردار فریاد زد: «سزار موتر و، آن تفنگ را بده به من.»

سزار موتر و تا آن لحظه شهردار را ندیده بود. با یک جهش بطرفش برگشت. شهردار انگشت بر ماشه گذاشت اما شلیک نکرد.

سزار موتر و فریاد زد: «بیا بگیر.»

شهردار با دست چپ تفنگ را گرفته بود و با دست راست پلکهایش را می‌مالید. انگشت بر ماشه و دو چشم دوخته بر سزار موتر و چند گامی جلوتر رفت. بناگاه ایستاد و با لحنی دوستانه گفت:

«سزار، تفنگ را بینداز روی زمین. کار احمقانه‌ای نکن.»

سزار موتر و خودش را عقب کشید. شهردار، انگشت بر ماشه، پیش رفت. شش‌دانگ حواسش جمع سزار موتر و بود تا آنکه او تفنگ شکاری را پایین آورد و روی زمین انداخت. آن وقت بود که شهردار به صرافت افتاد فقط شلوار پیرامه پوشیده و زیر باران عرق کرده و درد دنداننش آرام گرفته است.

در خانه‌ها چهار طاق باز شد. دو پلیس، تفنگ به دست، به وسط میدان

دویدند. جمعیت پشت سرشان هجوم آورد. پلیسها نیم چرخ زدن و با تفنگهای نشانه رفته فریاد زدند:

«بروید عقب.»

شهردار بی آنکه کسی را نگاه کند، با خونسردی فریاد زد:

«میدان را خلوت کنید.»

جمعیت پراکنده شد. شهردار بی آنکه سزار موترو را وادار کند بارانیش را در بیاورد، همه جایش را وادسی کرد. چهار فننگ در جیب پیراهن و یک چاقوی ضامن‌دار دسته شاخی در جیب پشت شلوارش یافت و از جیب دیگرش یک دفتر یادداشت، یک جا کلیدی با سه کلید و چهار اسکناس صد پزویی بیرون آورد. سزار موترو، با دستهای گشاده، بی آنکه مقاومت کند، گذاشت تا همه جایش را بکاود و حرکاتش تنها در جهت آسان کردن کار او بود. شهردار کارش را که تمام کرد دو پلیس را صدا زد، چیزها را به آنها داد و سزار موترو را در اختیارشان گذاشت. آمرانه گفت: «بیریدش به طبقه دوم شهرداری. مسئولیتش باشماست.» سزار موترو بارانیش را در آورد، به دست یکی از پلیسها داد و در میان آن دو، بی اعتنا به باران و بهترزدگی جمعیت میدان، براه افتاد. شهردار متفکرانه او را که دور می شد تماشا می کرد. سپس روبه جمعیت کرد و دستش را، مانند کسی که بخواهد مرغها را بتاراند، حرکت داد و فریاد زد:

«متفرق بشوید.»

سپس چهره‌اش را که با دست بی آستین خشک می کرد از میدان

گذشت و وارد خانه پاستور شد.

مادر پاستور روی یک صندلی از حال رفته بود. زنها دورهاش کرده بودند و با بیرحمی بادش می زدند. شهردار زنی را به کناری کشید و گفت: «بیریدش بیرون هوا بخورد.»

زن رو به او کرد و گفت: «الآن از کلیسا برگشته.»
 شهردار گفت: «خیلی خوب، پس دورش را خلوت کنید نفس بکشد.»
 پاستور در ایوان روی بستری از پرهای خوین افتاده بود و سرش بطرف کبوترخان آویزان بود. بوی فضلۀ کبوتر همه جا را پر کرده بود. شهردار که در قاب در ظاهر شد، چندین مرد داشتند جسد را از جا بلند می کردند.

شهردار گفت: «بگذارید سر جایش باشد.»
 مردها جسد را سر جایش، در میان پرها، به حال اول گذاشتند و بی آنکه حرفی بزنند عقب رفتند. شهردار جسد را واری کرد و به پشت خواباند. پرهای کوچک در همه جای جسد دیده می شد. در اطراف کمر، برخونی که هنوز گرم و زنده بود پرهای بیشتری چسبیده بود. شهردار پرها را با دست کنار زد. پیراهنش پاره شده بود و سگک کمر بند شکسته بود. شهردار امعا و احشا را از زیر پیراهن دید. از جای زخم دیگر خونی نمی آمد.

یکی از مردها گفت: «تفنگ بزرگی بوده.»
 شهردار از جا بلند شد. همان طور که چشم به جسد دوخته بود، پرهای خوین دستش را باله کبوترخان پاک کرد. سپس دستش را به جلو شلوار پیرامه اش مالید و به آنها گفت:

«از جا تکانش ندهید.»

یکی از مردها گفت: «پس بگذاریم همین‌طور درازکش افتاده باشد؟»

شهردار گفت: «اول باید جواز دفن صادر کرد.»

صدای شیون زنها از درون خانه به هوا رفت. شهردار از میان سروصداها و بوهای خفه کننده که کم‌کم داشت اتفاق را پسر می‌کرد، راهش را گشود. در کنار در رو به خیابان با پدر آنخل سینه به سینه شد.

کشیش با پریشانی خاطر، بلند گفت: «مرده؟»

شهردار پاسخ داد: «دیگر روحش به آسمان هفتم رسیده.»

در خانه‌های اطراف میدان باز شده بود. باران بند آمده بود اما ابرها، بی آنکه شعاعی از نور خورشید از لابه لای‌شان پیدا باشد، بر بالای بامها در حرکت بود. پدر آنخل با یک دست جلو شهردار را گرفت و گفت:

«سزار موتر و آدم خوبی است، ممکن است دچار جنون آبی شده

باشد.»

شهردار با بیصبری گفت: «می‌دانم، نگران باشید، پدر. بلایی به

سرش نمی‌آید. بروید تو. آنجا به شما احتیاج دارند.»

با عجله دور شد و به پلیسها دستور داد یست نگهبانی را ترک کنند.

ابوه مردم، که تا آن وقت پشت خطی مانده بودند، بطرف خانه

پاستور دویدند. شهردار به باشگاه رفت. در آنجا پلیسی با یک دست

لباس تمیز، لباس ستوانی شهردار، انتظارش را می‌کشید.

باشگاه معمولاً در آن وقت روز باز نبود. اما در آن روز، پیش از

ساعت هفت، شلوغ بود. مردها دور میزها، که هر یک چهار صندلی

داشت، و نیز در کنار بار قهوه می‌نوشیدند. هنوز پیژامه پوشیده بودند

و سرپایی به پا داشتند.

شهردار جلو همه لغت شد، با شلوار پیرامه خودش را سرسری خشک کرد؛ بی آنکه حرفی بزند لباس می‌پوشید و گوشش با بحثهای مردم بود. باشگاه را که ترک گفت تک تک جزئیات حادثه را می‌دانست.

از کنار در فریاد زد: «حواستان جمع باشد، پدرش را درمی‌آورم که مردم را علیه مردم بشوراند.»

خیابان سنگفرش را در پیش گرفت بی آنکه با کسی سلام و احوالپرسی کند؛ اما به یاد داشت که مردم همه کلافه‌اند. جوان بود، در حرکاتش آرامش خوانده می‌شد و با هر قدمی که برمی‌داشت می‌خواست حضورش را به رخ مردم بکشد.

موتور لنجها، که هفته‌ای سه بار مسافر و بار می‌بردند، در ساعت هفت سوت‌کشان بارانداز را پشت سر گذاشتند بی آنکه، بخلاف همیشه، کسی به آنها توجه کند. شهردار راسته بازار را گرفت و پیش رفت. بازرگانان سودی کالاهای رنگارنگشان را تازه عرضه می‌داشتند. دکتر اوکتاویو خیرالدو^۷، پزشک سالخورده، با موهای پرپشت و براق دم در مطب دور شدن موتور لنجها را تماشا می‌کرد. او نیز با پیرامه و سرپایی بود.

شهردار گفت: «دکتر، لباستان را بپوشید و بروید تریب کالبد شکافی را بدهید.»

دکتر با کنجکاری او را نگریست. ردیف دندانهای سفید و محکمش

به لبخند باز شد و با شیفتگی گفت: «ما کالبد شکافی هم می‌کنیم، و افزود:

«کلی پیشرفت کرده‌ایم.»

شهردار خواست لبخند بزند اما درد گونه نگذاشت. دستش را جلو دهانش گرفت.

دکتر پرسید: «طوری شده؟»

«دندان بی‌صاحبم درد می‌کند.»

دکتر خیرالدو می‌خواست سر حرف را باز کند اما شهردار عجله داشت.

شهردار در انتهای بارانداز در خانه‌ای را به صدا درآورد که دیوارهای نئین آن هنوز گل‌اندود نشده بود و شیب سقف نخلی‌اش تا سطح آب می‌رسید. زنی سبزه‌رو که هفت ماهه آبستن بود در را به رویش گشود. پا برهنه بود. شهردار او را کنار زد و به اتاق نشیمن تاریک رفت.

صدا زد: «قاضی.»

قاضی آرکادیو^۸، که سریایی چوبی‌اش را روی زمین می‌کشید، در قاب در ظاهر شد. برهنه بود و فقط شلوار نخی بدون کمربندی به پا داشت که تا زیر نافش می‌رسید.

شهردار گفت: «یک برگ جواز دفن آماده کنید.»

قاضی آرکادیو بهت‌زده سوتی کشید.

«این فکر بکر از کجا به ذهن‌تان رسیده؟»

شهردار آهسته به دنبال او به اتاق خواب رفت و پنجره را گشود تا

هوای شب مانده بیرون برود. گفت: «این یکی فرق می‌کند. بهتر است موضوع جریان عادی داشته باشد.» گرد و خاک دستش را با شلووار اتو شده‌اش پاک کرد و بی آنکه در لحنش طعنه خوانده شود، پرسید: «می‌دانید جواز دفن چه جور چیزی است؟»

قاضی گفت: «البته.»

شهردار جلو پنجره پشت و روی دستهایش را نگاه کرد و بی آنکه منظور خاصی داشته باشد، گفت: «منشی‌تان را خبر کنید تا ترتیب کارهای نوشتنی را بدهد.» سپس رو به زن کرد و دستهایش را پیش آورد. روی آنها لکه‌های خون دیده می‌شد.

«دستهایم را کجا بشویم؟»

زن گفت: «توی منبع آب.»

شهردار به حیاط رفت. زن درون قفسه به دنبال حوله گشت. یک قالب صابون خوشبو در حوله تمیزی پیچید.

درست در لحظه‌ای که شهردار به اتاق خواب برمی‌گشت و دستهایش را می‌تکاند پا به حیاط گذاشت.

گفت: «برایتان صابون آوردم.»

شهردار گفت: «همینطور خوب است.» کف دستهایش را دوباره نگاه کرد. حوله را گرفت و در همان حال که متفکرانه به قاضی نگاه می‌کرد دستهایش را پاک کرد.

گفت: «همه جایش پوشیده از پر کبوتر بود.»

روی تخت نشسته بود و یک فنجان قهوه غلیظ را جرعه جرعه می‌نوشید و منتظر بود تا قاضی آرکادیو لباس بپوشد. از اتاق خواب که

می گذشتند زن به دنبال شان بود.

به شهر دار گفت: «تا دندانان را نکشید ورم نمی خوابد.»

شهر دار قاضی آرکادیو را هل داد، رویش را برگرداند، زن را نگاه کرد و انگشت اشاره اش را به شکم برآمده زن گذاشت.

«این ورم را چه می گویند؟ این یکی چه وقت می خوابد؟»

زن گفت: «دیگر چیزی نماند.»

پدر آنفل به گردش عصر گاهی همیشگی رفت. پس از مراسم تدفین، در یکی از خانه های پایین شهر ماندگار شد و حرف و نقلهایش تا هوای گرگ و میش طول کشید. با آنکه باران پیایی معمولاً تیره پشتش را به درد می آورد سر حال بود. به خانه که رسید چراغهای خیابان دیگر روشن شده بود.

نرینیداد گل های ایوان را آب می داد. کشیش سراغ نانهای متبرک نشده مراسم را گرفت. زن پاسخ داد که آنها را روی محراب گذاشته است. چراغ را که روشن کرد انبوه پشه احاطه اش کرد. همه جای اتاق را تا می توانست امشی پاشید و از بویش به عطسه افتاد. کارش که تمام شد سراپا عرق کرده بود. لباده مشکی را در آورد و لباده سفید رنگ وصله کرده را، که در خلوت به تن می کرد، پوشید و به پای ناقوس رفت تا وقت نماز آنخلوس^۹ را اعلام کند.

به اتاق برگشت، ماهیتابه ای روی اجاق گذاشت و تا فکه گوشتی سرخ می شد پیازی را پوست کند. سپس گوشت و پیاز سرخ شده را

9) Anjelus

کنار بشقابی گذاشت که در آن مقداری خمیر منهوت و برنج ظهر مانده بود. بشقاب را سر میز گذاشت و مشغول خوردن شد.

همه را با هم می خورد، از هر چیز تکه ای می برد و با کارد روی هم برچنگال می گذاشت. بدقت می جوید. تکه ها را تا ذره آخر با دندانهای آسیای نقره پوشش نرم می کرد. لبانش برهم بود. لقمه را که می جوید و نرم می کرد، کارد و چنگال را بر لبه بشقاب تکیه می داد و با نگاهی بسیار دقیق و پیگیر تک تک قسمتهای اتاق را از زیر نظر می گذراند. روبروش دفترهای قطور بایگانی بخش کشیش نشین او بود. در گوشه اتاق یک صندلی گهواره ای دیده می شد که بالشتکی بر بالای پشتی بلندش دوخته شده بود. در پشت صندلی حفاظی بود که از آن عیسای مصلوب، در کنار تقویمی که آگهی تبلیغ یک نوع شربت سینه بر آن دیده می شد، آویخته بود. در پس حفاظ اتاق خوابش بود.

پدر آنخل پس از شام احساس خفگی کرد. لفاف یک قطعه شیرینی گوآوا^{۱۰} را گشود. لیوانش را از آب لبریز کرد و به تقویم چشم دوخت و شیرینی را خورد. بی آنکه چشم از تقویم بردارد با هر تکه شیرینی جرعه ای آب می نوشید. سرانجام آروغی زد و لبانش را با آستین پاک کرد. نوزده سال بود با همین ترتیب در اتاق کارش بتنهایی غذا می خورد و هر حرکت را با دقت و وسواس تکرار می کرد و از تنهایی اش هیچگاه احساس شرمندگی نکرده بود.

پس از نماز، ترینیداد از او پول خواست تا اندکی آرسنیک بخرد.

10) guava: نوعی غذا و شیرینی مرسوم در امریکای لاتین که با نشاسته

کشیش برای بار سوم حرفش را رد کرد و گفت که تله‌ها کافی است. ترنیداد به اصرار گفت:

«آخر برای این می‌گویم که بچه موشها پنیرها را می‌خورند اما توی تله نمی‌افتند. بهتر است پنیرها را مسموم کنیم.»

کشیش پیش خود پذیرفت که ترنیداد درست می‌گوید اما پیش از آنکه چیزی بگوید صدای بلندگوی کرکننده سینمای آن طرف خیابان آرامش کلیسا را آشفته. صدا ابتدا خرخر مانند بود، سپس خش خش سوزن بر صفحه گرام شنیده شد و چیزی نگذشت که آهنگ رقصی تند با صدای گوشخراش ترومپت شروع شد.

کشیش پرسید: «امشب فیلم نمایش می‌دهند؟»

ترنیداد با اشاره سر گفت که بله.

«می‌دانی چه فیلمی نمایش می‌دهند؟»

ترنیداد گفت: «فاززان و الهه گندمگون، همان فیلمی که روز یکشنبه با ریزش باران نیمه کلاه ماند. تماشایش برای همه آزاد است.»
پدر آنخل به پای برج رفت و ناقوس را آهسته دوازده بار نواخت.
ترنیداد بهتش زد.

دستش را تکان می‌داد و بیقراری در چشمانش خوانده می‌شد: «پدر، اشتباه می‌کنید، این فیلمی است که تماشایش برای همه آزاد است. یادتان باشد، یکشنبه گذشته زنگی نزدید.»

کشیش که عرق گردنش را خشک می‌کرد، گفت: «آخر مردم بی‌بند و بار شده‌اند، و نفس نفس زنان تکرار کرد: «بی‌بند و بار.»

ترنیداد منظور کشیش را دریافت.

کشیش گفت: «کاش بودید و آن تشییع جنازه را می دیدید. بر سر بردن تابوت به جان هم افتاده بودند.»

میس زن را مرخص کرد، در رو به میدان متروکه را بست و چراغهای کلیسا را خاموش کرد. به اتاق خواب که بر می گشت یادش آمد که فراموش کرده است پول برای خرید آرسنیک به ترنیداد بدهد و با کف دست به پیشانی کوفت اما پیش از رسیدن به در اتاق موضوع را باز از یاد برد. اندکی بعد پشت میز تحریر نشست و خودش را آماده کرد تا نامه شب گذشته را تمام کند. دکمه های لبه اش را تاروی شکم باز کرده بود. دفتر، دوات و خشک کن را به ترتیب روی میز تحریر گذاشت. دستش را در جیب کرد تا عینکش را بیرون بیاورد. یادش آمد که عینک را در جیب لبه ای گذاشته که در مراسم تدفین پوشیده بود. برخاست عینک را آورد. آنچه را شب پیش نوشته بود باز خواند. پیش از آنکه قلم روی کاغذ بگذارد و بند تازه ای آغاز کند سه ضربه به در خورد.

«بفرمایید.»

مدیر سینما بود، کوتاه قد و رنگ پریده بود و صورتش را برق انداخته بود. چهره اش نشان می داد که ماتم گرفته است. لباسش از پارچه کتان سفیدی بود که حتی لکی رویش دیده نمی شد. کفش دورنگ پوشیده بود. پدر آنخل به او اشاره کرد که روی صندلی گهواره ای بنشیند؛ مرد دستمالی از جیب شلوارش بیرون کشید، بدقت تایش کرد، گرد و خاک صندلی را پاک کرد، رویش نشست و پاهایش را جدا از هم گذاشت. در اینجا بود که پدر آنخل دید چیزی که او به کمر بندش بسته است هفت تیر نیست و چراغ قوه است.

کشیش پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»

مدیر سینما که نفسش بیش و کم به شماره افتاده بود، گفت: «پدر، از اینکه در کارتان فضولی می‌کنم عذر می‌خواهم، مثل اینکه امشب اشتباهی بیش آمده است.»

کشیش سری تکان داد و منتظر ماند.

مدیر سینما دنباله حرفش را گرفت: «تارزان و الهه گنمگون فیلمی است که تماشايش براي عموم آزاد است، شما خودتان اين نكته را روز يكشنبه تصديق كرديد.»

کشیش سعی کرد میان حرفش برود، اما مدیر به نشانه اینکه هنوز حرفش را تمام نکرده یک دستش را بالا برد.

گفت: «من اعلام زنگ را پذیرفته‌ام چون می‌دانم که فیلمهای غیر اخلاقی هم هست اما کسی نمی‌تواند به این یکی خرده بگیرد. ما تصمیم داشتیم بعد از ظهر شنبه برای بچه‌ها نمایش بدهیم.»

پدر آنخل برایش توضیح داد که این فیلم در حقیقت در فهرست فیلمهایی که همه ماهه برایش می‌رسد هیچ منع قانونی ندارد.

دنباله حرفش را گرفت: «اما چیزی که هست نمایش فیلم در روزی که در شهر آدمی به رحمت خدا پیوسته بی‌بند و باری است. این کار غیر اخلاقی نیست؟»

مدیر او را نگریست.

با صدای بلند گفت: «سال گذشته پلیها خودشان مردی را نوي سالن سينما كشتند و همين كه جنازه را بيرون بردند نمايش فيلم ادامه پيدا كرد.»

کشیش گفت: «الآن فرق کرده است. شهر دار عوض شده است.»
مدیر سینما با او گفت: «وقتی انتخابات از سر گرفته شود
کشت و کشتار دوباره شروع می‌شود. از وقتی این شهر بنا شده تا بوده
همین بوده.»

کشیش گفت: «تا بینیم.»
مدیر با چهره‌ای غمگین کشیش را برانداز کرد. حرفش را از سر
گرفت. با پیش‌سینه پیراهنش سینه خود را باد می‌زد. در لحنش التماس
خوانده می‌شد.

گفت: «امسال این سومین فیلمی است که تماشايش برای عموم آزاد
بوده. روز یکشنبه که باران بارید سه حلقه از فیلم زمین ماند و خلیها
مشتاقتد بینند داستان فیلم به کجا می‌رسد.»
کشیش گفت: «حالا دیگر زنگ خورده.»

مدیر آهی از نومییدی کشید، به چهره کشیش خیره شده بود و به انتظار
نشسته بود. درباره چیزی که می‌اندیشید گرمای بی‌اندازه اتاق بود.

«پس، هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»

پدر آنخل با اشاره سر تأیید کرد.

مدیر سینما دست بر زانو کوفت و از جا برخاست.

گفت: «بسیار خوب. چه می‌شود کرد.»

دستمالش را دوباره تا کرد، عرق‌گردنش را خشکاند و با تلخی اتاق را
از نظر گذراند.

گفت: «اینجا جهنم است.»

کشیش تا پشت در همراهیش کرد. چفت در را انداخت و پشت میز

نشست تا نامه را تمام کند. پس از مرور نامه، بند نیمه تمام را به آخر رساند، سپس دست کشید و در فکر فرو رفت. ~~در لحظه موزیک بلندگو قطع شد.~~ صدایی بیحال از بلندگو شنیده شد: «به آگاهی مشتریان محترم می‌رسانیم که امشب فیلم نمایش داده نمی‌شود چون این سینما خود را در سوگواری با مردم شریک می‌داند.» پدر آ نخل لبخندزنان صدای مدیر سینما را باز شناخت.

گرما شدت یافت. کشیش می‌نوشت و به فاصله‌های کوتاه درنگ می‌کرد تا عرقش را بخشکاند و آنچه را نوشته است مرور کند. تا آنکه دو صفحه تمام پر شد. اعضای نامه را تازه تمام کرده بود که باران بناگاه آغاز شد. بوی خاک مرطوب به درون اتاق نفوذ کرد. پدر آ نخل نشانی را پشت پاکت نوشت، در دوات را بست و دست دراز کرد تا نامه را تا کند. اما بار دیگر بند آخر را خواند. سپس در دوات را گشود و بعدالتحریر نوشت: اکنون باران می‌بارد و با رسیدن فصل زمستان و با توجه به آنچه نوشتم، گمان می‌کنم روزهای تله‌وی در پیش داشته باشیم.

روز جمعه با هوای گرم و خشک شروع شد. قاضی ارکادیو، که لاف می‌زد هیچ شبی کمتر از سه بار عشقبازی نکرده است، آن روز صبح در لحظهٔ اوج، بندهای پشه‌بند را پاره کرد و همراه زنش، پیچیده در پشه‌بند گلدوزی شده، بر کف اتاق فرو افتاد.

زن بنجوا گفت: «بگذار باشد، خودم بعد درستش می‌کنم.»

هر دو
برخواستند. قاضی
آرکادیو بطرف گنجهٔ لباس رفت تا زیر پوش تمیزی بردارد. هنگامی که برگشت زنش لباس پوشیده بود و پشه‌بند را مرتب می‌کرد. بی آنکه به او نگاه کند از کنارش گذشت و همان‌طور که از خستگی عشقبازی نفس نفس می‌زد در طرف دیگر تخت نشست تا کفش بپوشد.
رفت.

با آرامی او را پس زد.

گفت: «نکن دیگه.»

زن خنده‌ای از نشاط سر داد. به دنبال شوهرش بطرف دیگر اتاق رفت؛ و هر دو انگشت اشاره‌اش را در پهلوهای مرد فرو کرد. گفت: «هین، الاغک من». مرد از جا پرید و دستهای او را از خودش دور کرد. زن رهایش کرد و باز خنده سر داد. اما بناگاه حالتی جدی به خودش گرفت و فریاد زد:

«وای، خدا مرگم بدهد!»

مرد پرسید: «چی شده؟»

زن با صدای بلند گفت: «در چهار تاق باز بود. حیای ما کجا رفته؟» به حمام که پامی گذاشت غش‌غش خنده‌اش همه جا را پر کرد. قاضی آرکادیو منتظر صبحانه نشد. سر زنده از طعم خوش نعناع خمیر-دندان پا به خیابان گذاشت. آفتاب به رنگ مس بود. سوریهایی که کنار در مغازه‌هایش نشسته بودند چشم به رودخانه آرام دوخته بودند. قاضی آرکادیو از کنار مطب دکتر خیرالدو که می‌گذشت ناخنش را بر توری در کشید و بی آنکه بایستد فریاد زد:

«دکتر، بهترین داروی سر درد چیست؟»

دکتر از درون خانه پاسخ داد:

«ترک بادگساری شبانه.»

گروهی زن در کنار بارانداز به صدای بلند از مضمون هجوتامه تازه‌ای حرف می‌زدند که شب پیش به دیوار چسبانده بودند. چون صبح زود باران نمی‌بارید زنها، در سر راهشان برای شرکت در نماز ساعت پنج، هجوتامه را خوانده بودند و اکنون دیگر همه مردم شهر از مضمونش باخبر بودند. قاضی آرکادیو درنگ نکرد. احساس می‌کرد که کسی

او را به اجبار به باشگاه می‌خواند. در آنجا گفت که آبجو سرد و آسپیرین برایش بی‌اوردند. چیزی از نواختن ضربه‌های ساعت نه نگذشته بود اما باشگاه از آدم پر بود.

قاضی آرکادیو گفت: «همه مردم سر درد گرفته‌اند.»

بطری را بطرف میزی برد که سه مرد، گیج و منگ، بر سرش آبجو می‌نوشتند. روی صندلی خالی نشست.

پرسید: «هنوز این الم‌شنگه نخواییده؟»

«امروز صبح چهارتا چسبانده بودند.»

یکی از مردها گفت: «هجونامه‌ای که همه حرفش را می‌زنند دربارهٔ راکوئل کوتراس است.»

قاضی آرکادیو آسپیرین را فرو برد و بطری آبجو را سر کشید. جرعهٔ اول بی‌مزه بود، اما چیزی نگذشت که حالتش جا آمد و بشاش شد و گذشته را فراموش کرد.

«تویش چی نوشته‌اند؟»

مرد گفت: «لیچار بافته‌اند. نوشته‌اند که سفر امسالش برای مرتب کردن دندانهایش بوده بلکه رفته بوده بچه بیندازد.»

قاضی آرکادیو گفت: «چسباندن هجونامه‌ای که مضمونش بر سر زبانهاست به زحمتش نمی‌ارزد.»

هنگام ترک باشگاه با آنکه آفتاب سوزان چشمانش را می‌زد دیگر دل به هم خوردگی صبح را نداشت. یگراست به دادگاه رفت. منشی او، پیرمردی استخوانی، که مرغی را پر می‌کند، از بالای قاب عینک با

ناباوری نگاهش کرد و گفت:

«امروز آفتاب از کدام طرف سر زده است؟»

قاضی گفت: «می‌خواهیم این الم‌شنگه را بخواهیم».

منشی، که سر پایبهایش را روی زمین می‌کشید، به حیاط رفت و مرغ را که هنوز همه پرهایش کنده نشده بود، از سر دیوار به دست آشین هتل داد. قاضی، یازده ماه پس از به دست گرفتن مقام قاضی دادگاه، نخستین باری بود که روی صندلیش می‌نشست.

ادارهٔ درب و داغان را نرده‌ای چوبی به دو بخش می‌کرد. در بخش بیرونی، زیر تصویر عدالت، که ترازوی دستش جلو چشمانش را گرفته بود، سکویی چوبی بود؛ در بخش بیرونی، دو میز تحریر کوچک کهنه رو به روی یکدیگر؛ چند قفسه با کتابهای گرد و خاک گرفته؛ و یک ماشین تحریر به چشم می‌خورد. بر بالای صندلی قاضی، پیکرهٔ مسی عیسی مصلوب بر دیوار بود و روی دیوار روبرو تصویر قاب کردهٔ مردی طاس و چاق آویخته بود که حمایل ریاست جمهوری اریوار در عرض سینه‌اش خودنمایی می‌کرد و زیرش صلح و عدالت با حروف طلایی نقش شده بود. منشی چهره‌اش را زیر چشمان پوشاند و با کهنهٔ گردگیری به پاک کردن میزها پرداخت. گفت: «اگر جلو بینی‌تان را نگیرید حسابی به سرفه می‌افتید.» قاضی به حرفش اعتنایی نکرد. با پایهای دراز کرده به صندلی چرخان پشت داد تا فنرهایش را امتحان کند.

پرسید: «فنرهایش در می‌رود؟»

منشی سری تکان داد و گفت: «دقتی قاضی ویتلا^۲ را کشتند فنرهایش

در رفت اما بعد درستش کردند.» و بی آنکه دستمال را از چهره‌اش باز کند، دنباله حرفش را گرفت:

«وقتی دولت عوض شد و بازیگرهای مخصوص سر و کله‌شان از همه طرف پیدا شد، شهردار خودش دستور داد درستش کردند.»

قاضی گفت: «شهردار دلش می‌خواهد این اداره راه بیفتد.»
کشو میانی را گشود، دسته کلیدی از آن بیرون آورد و تکه تکه کشوها را باز کرد. کشوها انباشته از کاغذ بود. سر سری واری‌شان کرد؛ کشوها را بیرون می‌آورد تا مبادا چیزی جالب توجهی را نادیده بگیرد. سپس آنها را بست و لوازم را با نظم بر میز چید: دواتی بلوری با دو جوهردان جداگانه، قرمز و آبی، و خودنویسی به همان رنگ در هر کدام. جوهرها خشک شده بود.

منشی گفت: «شهردار از شما خوشش می‌آید.»

قاضی روی صندلیش تاب می‌خورد و او را که خاک نرده‌ها را می‌گرفت تماشا می‌کرد. منشی نگاه از قاضی بر نمی‌داشت، گویی می‌خواست او را برای همیشه در آن لحظه و حالت به خاطر بسپارد. با انگشت به او اشاره کرد و گفت:

«وقتی قاضی ویلا را با تیر کشتند درست همین حالت شما را داشت.»
قاضی به رگهای بیرون زده شقیقه‌هایش دست گذاشت. سر درد باز آمده بود.

منشی به آن طرف نرده که می‌رفت به ماشین تحریر اشاره کرد و دنباله حرفش را گرفت: «من آنجا ایستاده بودم.» و بی آنکه داستانش را نیمه تمام بگذارد روی نرده‌ها خم شد و نمود گردگیری را مانند

تفنگک بطرف قاضی آرکادیو نشانه رفت. به دزدان سرگردنه فیلمهای کابوئی می مانست.

گفت: «سه نفر پلیس اینطور ایستاده بودند. قاضی ویتلا فقط فرصت پیدا کرد نگاهشان کند، دستهایش را بسالا ببرد و آهسته بگوید: مرا نکشید، اما در همان لحظه صندلی یک طرف افتاد و قاضی ویتلا طرف دیگر؛ تنش سوراخ سوراخ شده بود.»

قاضی آرکادیو سرش را میان دستهایش فشرد. احساس کرد رگهای سرش دل می زند. منشی نقابش را برداشت و نمود گردگیری را پشت در آویخت. گفت: «علتش این بود که در حالت متنی گفته بود به این مقام رسیده تا هر طور هست جلو قلب در انتخابات را بگیرد.» منشی با نگرانی قاضی آرکادیو را، که با دو دست بر شکم خم شده بود، می نگرست.

«چیزی تان شده است؟»

قاضی گفت که حالش خوب نیست. ماجرای شب پیش را به میان کشید و از او خواست به باشگاه برود و یک قرص آسپرین و دو بطری آبجو بیاورد. قاضی بطری اول را که سرکشید دیگر زده ای ناراحتی احساس نمی کرد. شاد و بیخیال شد.

منشی پشت ماشین تحریر نشست.

پرسید: «الآن چه کاری داریم؟»

قاضی گفت: «هیچ کاری.»

«پس اگر اجازه بدهید بروم ماریا^۳ را پیدا کنم و در پر کردن مرغ

3) Maria

کمکش کنم.»

قاضی جلو او درآمد و گفت: «اینجا اداره‌ای است که باید به کار دادخواهی مردم برسد نه پر کردن مرغ.» سپس سر تا پای زیر دستش را با ترحم برانداز کرد و افزود:

«از اینها گذشته، باید آن سرپاینها را دور بیندازید و با کفش به اداره بیایید.»

با نزدیک شدن ظهر گرمای هوا شدت گرفت. زنگ ساعت دوازده که نواخته شد، قاضی آرکادیو دوازده بطری آبجو را سرکشیده بود و بر ابرها پرواز می‌کرد. با تشویشی رؤیایی از گذشته‌ای حرف زد که محرومیت معنی نداشت، یکشنبه‌هایش در کنار دریا طولانی بود و زندهای سبزه‌اش از عشقبازی سیر نمی‌شدند و پشت درهای ورودی، ایستاده عشقبازی می‌کردند. دستش را دراز کرد و رو به اندام وارفته منشی، که سراپا گوش بود و حرفهایش را تصدیق می‌کرد، بشکنی زد و گفت: «آن قدیمها زندگی چنین وضعی داشت.» قاضی آرکادیو احساس ملال می‌کرد اما خاطره‌هایش زنده‌تر از هر وقت دیگر سراغش آمده بود.

زنگ ساعت یک که از برج کلیسا شنیده شد، منشی دیگر قرار و آرام نداشت.

گفت: «سوپ دارد سرد می‌شود.»

قاضی به او اجازه برخاستن نداد و گفت: «در همچو شهرهایی آدمهای چیز فهمی مثل شما کم پیدا می‌شود.» منشی که گرما بی تابش کرده بود از او تشکر کرد و روی صندلی جا به جا شد. جمعه خسته‌کننده‌ای

بود. دو مرد، در زیر ورقه‌های سوزان سقف، نیم ساعت دیگر گپ زدند، در حالی که شهر از گرمای نیمروز می‌سوخت. هنگامی که منشی دیگر ییتاب شد به هجونا‌نامه‌ها اشاره کرد. قاضی آرکادیو شانه بالا انداخت.

برای نخستین بار لحنی خودمانی به صدایش داد و گفت: «پس شما هم گوشتان بدهکار این چرندیات خوشمزه است.»

منشی، که گرسنگی و گرما ناتوانش کرده بود، حال و حوصله بحث نداشت، اما هجونا‌نامه‌ها را چرند نمی‌دانست. گفت: «الآن در این شهر یک نفر کشته شده، اگر وضع به همین ترتیب پیش برود کار به جاهای باریک می‌کشد.» و داستان شهری را نقل کرد که هجونا‌نامه در مدت هفت روز چیزی از وجودش باقی نگذاشته بود. ساکنانش به جان هم افتادند و آنها که زنده ماندند مردگانشان را نیش قبر کردند و استخوانهایشان را به جایی دور دست بردند تا به آنجا برنگردند.

قاضی با چهره‌ای بشاش به حرفهایش گوش می‌داد، کم‌کم دکمه‌های پیراهنش را گشود. احساس کرد که منشی‌اش کشته و مرده داستانه‌های ترسناک است.

گفت: «میان داستانه‌های جنائی این یکی ساده است.»

منشی با اشاره سر حرفش را رد کرد. قاضی آرکادیو گفت که او در دوران دانشجویی عضو گروهی بوده که معمای داستانه‌های جنائی حل می‌کردند. تک‌تک اعضا یک رمان جنائی را تا لحظه گره‌گشایی می‌خواندند و سپس روزهای شنبه دور هم جمع می‌شدند تا معما را حل کنند. «یک بار نشد که در جلسه حضور نداشته باشم. البته من در زمینه داستانه‌های جنائی کلاسیک تخصص داشتم و همین تخصص مرا

یاری می‌داد تا هر معمایی را حل کنم.» و برای ارائهٔ یک نمونه گفت: «مردی در ساعت ده شب در هتلی ثبت نام می‌کند، به اتاقش می‌رود و صبح روز بعد که پیشخدمت قهوه‌اش را به اتاق می‌برد با جنازهٔ پوسیدهٔ مرد رو به رو می‌شود. کالبد شکافی نشان می‌دهد که این مسافری که شب پیش از راه رسیده یک هفته‌ای از مرگش می‌گذشته.»

منشی برخاست، مفصلهایش صدا کرد، گفت:

«یعنی وقتی پا به هتل گذاشته یک هفته‌ای از مرگش می‌گذشته؟»

قاضی آرکادیو که بریدن حرفش را نادیده گرفته بود، گفت: «این داستان دوازده سال پیش نوشته شده است اما هر اکلیتوس راه حل معمایش را پنج قرن پیش از میلاد مسیح گفته بود.»

نفس تازه کرد تا معما را حل کند، اما منشی اوقاتش تلخ شده بود و با پر خاش گفت: «از وقتی دنیا دنیاست هیچ کس بو نبرده که چه کسی این هجو نامه‌ها را می‌چسباند.»

قاضی آرکادیو با چشمان وقزده به او خیره شد:

«قول می‌دهم پیدایش کنم.»

«پیدایش می‌کنید، می‌دانم.»

ربکا آسیس^۴ در اتاق خواب خانهٔ روبرو از گرما بیتاب شده بود؛ سرش را میان بالش فرو برده بود و سعی می‌کرد چرتی بزند. چند برگ بو داده را روی شقیقه‌هایش گذاشته بود.

به شوهرش گفت: «روبرتو^۵، اگر پنجره را باز نکنی از گرما هلاک

4) Rebecca Asis

5) Roberto

می شویم.»

روبرتو آیس در لحظه‌ای که قاضی آرکادیو دفترش را ترک می‌گفت، پنجره را گشود.

با لحنی التماس‌آمیز به زن بیخیالش، که دستها را در زیر پشه‌بند گلی رنگ گلدوزی شده از هم گشوده بود و تن کاملاً برهنه‌اش از پس پیراهن خواب نایلونی روشنش پیدا بود، گفت: «سعی کن بخوابی، قول می‌دهم دیگر حرفش را نزنم.»
زن آه کشید.

روبرتو آیس، که شب تا صبح دور اتاق قدم زده بود و خواب به چشمانش نرسیده بود و آتش به آتش سیگار روشن کرده بود، گوش به‌زنگ مانده بود تا میج نویسنده هجوتامه را بگیرد. صدای خش‌خش کاغذ را بر جلو در خانه و مالش مکرر دستهایی که کاغذ را بر دیوار می‌چسباند شنیده بود. پنجره را که گشوده بود دیده بود پرده در میدان پر نمی‌زند.

از آن لحظه تا ساعت دو بعد از ظهر که به‌زنش قول داد دیگر حرفی از هجوتامه نزند، زن دست به هر کاری زد تا شوهرش را آرام کند. دست آخر راه حلی نو می‌کننده پیشنهاد کرد و گفت که برای اثبات بیگناهی‌اش حاضر است در حضور او با صدای بلند پیش پدر آنخل اعتراف کند و با همین پیشنهاد، که بوی سرشکستگی می‌داد، دهان شوهر را بست.

زن، بی آنکه چشمانش را باز کند، گفت: «بهتر است آدم همیشه مسائل را با گفتگو حل کند. اگر نگرانی‌ات ادامه پیدا می‌کرد معلوم

نیود حال و روزت به کجا می کشید.»

مرد بیرون رفت و در را پشت سرش بست. در خانه سایه گرفته و درندشت که همه جایش محصور بود، صدای حرکت پنکه مادرش را که درخانه مجاور خوابیده بود، شنید. یک لیوان لیموناد از یخچال برای خودش ریخت. آشپز سیاهپوست، خواب آلود، او را می نگریست.

زن از گوشه انزوای سردش از او پرسید که ناهار می خورد یا نه. مرد در دیگ را برداشت. یک لاکپشت آبی به پشت افتاده بود و در آب می جوشید. پیش خود مجسم کرد که حیوان را زنده زنده در دیگ انداخته اند و هنگامی که چهار قسمتش می کنند و بر سر میز می گذارند قلبش هنوز می زند، و چندان شد.

مرد در دیگ را که می گذاشت، گفت: «گر سنه ام نیست»، و از دم در افزود: «خانم هم چیزی دلش نمی خواهد. از صبح تا حالا سرش درد می کند.»

یک ایوان سنگفرش سبز رنگ دو خانه را از هم جدا می کرد. از روی آن سیمهای مرغدانی پشت حیاط مشترک دیده می شد. در ایوان مادرش چندین قفس از طاقنمای بام آویخته بود و چندین گلدان با گلهای رنگارنگ دیده می شد.

دختر یازده ساله اش از روی کاناپه، که تازه بر آن بیدار شده بود، سلامی نامفهوم کرد. جای خط ملافه هنوز روی گونه اش دیده می شد.

مرد با صدایی بسیار آهسته گفت: «چیزی به ساعت سه نمانده است.» و با افسردگی افزود: «چه خوابی دیدی؟»

دخترک گفت: «خواب یک گربه شیشه ای.»

لرزش اندکی سراپای مرد را لرزاند.

«چه شکلی بود؟»

دخترک، که سعی می‌کرد اندازه گربه را با دودست نشان بدهد، گفت: «همه جایش شیشه‌ای بود، مثل یک پرنده شیشه‌ای، اما گربه بود.» مرد احساس کرد که زیر آفتاب شدید در شهری غریب مانده است و راه به جایی نمی‌برد. بنجوا گفت: «حرفش را زن. همچو خوابی به بازگو کردنش نمی‌ارزد.» در آن لحظه مادرش را در آستانه اتاق دید و احساس امنیت کرد.

گفت: «حالت بهتر است؟»

بیوه آیسس بالحنی گرفته گفت: «هر روز که می‌گذرد حالت بهتر می‌شود. کم‌کم رأی هم می‌توانم بدهم.» و انبوه گیسوان خاکستریش را پشت سر جمع کرد و به ایوان رفت تا آب قشها را عوض کند.

روبر تو آیسس خودش را روی کاناپه‌ای که دخترش روی آن خوابیده بود، انداخت. دستهایش را پشت گردن قفل کرد و با چشمان به‌گودی نشسته زن رنجور و سیاهپوش را تماشا کرد که با صدایی آهسته گرم گفتگو با پرنده‌ها بود. پرنده‌ها در آب تازه پرپر می‌زدند و چهره زن را با پرپر زدنهای شادشان خیس می‌کردند. بیوه آیسس همین که کارش تمام شد پسرش را در هاله‌ای از تردید فرو برد.

گفت: «انگار قرار بود به جنگل بروی.»

مرد گفت: «ترقم. در اینجا کارهای لازم‌تری دارم.»

«پس تا دوشنبه می‌مانی.»

مرد با اشاره چشم تصدیق کرد. خدمتکاری سیاهپوست و پابرهنه از

اتاق گذشت تا بچه را به مدرسه ببرد. بیوه آسیس روی ایوان بیحرکت ماند تا آنها بیرون رفتند. سپس به پسرش اشاره کرد و او به دنبال زن به اتاق بزرگی رفت که پنکه‌اش صدا می‌کرد. زن از شدت خستگی خودش را روی صندلی جگنی گهواره‌ای درب و داغان کنار پنجره انداخت. عکس کودکی اعضای خانواده در قاب مسی بر دیوار سفید اتاق آویخته بود. روبرتو آسیس بر تخت شاهانه و مجللی دراز کشید که چند نفر از بچه‌های توی عکس، از جمله پدرش در ماه دسامبر گذشته، درپیری و بیماری رویش مرده بودند.

بیوه پرسید: «چرا توی خودت هستی؟»

او نیز پرسید: «شما حرفهای مردم را باور می‌کنید؟»

بیوه پاسخ داد: «آدمی به سن و سال من هر چیزی را باور می‌کند،»

و با بیحالی پرسید: «چه می‌گویند؟»

«می‌گویند ربکا ایسابل^۶ دختر من نیست.»

بیوه، که آهسته روی صندلی تاب می‌خورد، گفت: «بینی‌اش که به خانواده آسیس رفته.» و پس از لحظه‌ای تفکر با آشفتگی خاطر پرسید:

«کی این حرف را می‌زند؟»

روبرتو آسیس ناخنهایش را جوید.

«توی هجو نامه نوشته‌اند.»

تنها در آن وقت بود که بیوه دریافت کسب‌ودی زیر چشمان پسرش حاصل بیخوابیهای طولانی نیست.

زن گفت: «هجو نامه کجا حرف مردم کجا؟»

روبرتو آسیس گفت: «اما در هجوناچه چیزهایی می‌نویسند که قبلاً حرف و نقل مردم بوده. حالا یک نفر هم با چشم خودش ندیده، ندیده باشد.»

اما زن همه حرفهایی را که مردم شهر در طول سالها پشت سر خانواده‌اش گفته بودند به یاد داشت. در خانه‌ای مانند خانه‌ او، که عدد زیادی نوکر، فرزند تعمیدی، بچه‌های صغیر ریز و درشت در رفت و آمد بودند، او نمی‌توانست در اتاق خواب را به روی خودش ببندد و انتظار داشته باشد که شایعه‌های کوچک و خیابان به‌گوشش نرسد. خانواده سرکش آسیس، پایه‌گذاران شهر، که در ابتدا خوک‌چران بودند، جان می‌دادند که حرف و نقل‌شان سر زبانها بیفتد.

زن گفت: «مگر هر چه از چاک دهن مردم درمی‌آید درست است؟ گیرم یک نفر هم پیدا بشود و بگوید با چشم خودش دیده، دیده باشد.» مرد گفت: «عالم و آدم می‌دانند که رساریو مونتر و^۲ بغل پاستور می‌خوایده. پاستور ترانه آخرش را هم به اسم او ساخته بود.»

بیوه پاسخ داد: «همه این حرف را می‌زدند، اما کسی یقین نداشت؛ تازه الآن معلوم شده که او این ترانه را برای مارگوت رامیرس ساخته بود. قرار بود با هم نامزد بشوند. این موضوع را، بجز خودشان، مادر پاستور هم می‌دانسته. اگر این تنها راز سر به مهر شهر را توی دلشان نگه نمی‌داشتند کار به اینجا نمی‌کشید.»

روبرتو آسیس با سرزندگی ساختگی به مادرش نگرست و گفت: «امروز صبح یک لحظه از خدا طلب مرگ کردم.»

بیوه ظاهرأ یکه نخورد، گفت: «خانواده آیس همه‌شان حسودند. بدبختی بزرگی که دامنگیر این خانواده شده همین است.» مدتی طولانی ساکت ماندند. کم‌کم ساعت به چهار نزدیک می‌شد و گرمای هوا فروکش می‌کرد. روبرتو آیس که پنکه را خاموش کرد، ساکنان خانه همه بیدار شدند. سر و صدای زنانه همراه چهیچه پرنندگان خانه را پر کرد.

بیوه گفت: «آن شیشه را از روی میز پاتختی به من بده.» زن دو قرص خاکستری و گرد، که به دو مروارید بدلی می‌مانست، خورد و شیشه را به پسرش پس داد و گفت: «دو تایش را بخور، خواب آور است.» مرد با ته مانده آب لیوان مادرش دو قرص خورد و سرش را بر بالش تکیه داد.

زن آه کشید. در سکوتی معنی‌دار فرو رفت. سپس مثل همیشه، که هر مسئله چند خانواده انگشت‌شمار هم‌طبقه‌اش را به همه مردم شهر تعمیم می‌داد، گفت:

«بدی این شهر آن است که مردها که راه جنگل را در پیش می‌گیرند، زنها باید تک و تنها در خانه‌ها ماندگار بشوند.»

روبرتو آیس به خواب رفت. بیوه چانه اصلاح نکرده و بینی دراز عقابی‌اش را نگریست و به یاد شوهر درگذشته‌اش افتاد. آدالبرتو^۸ آیس نیز آدمی خودخور بود. او چوب‌بر تنومندی بود که سراسر عمر فقط پانزده دقیقه‌یقه سلولوئیدی را بر گردنش تحمل کرده بود تا عکاس عکس او را، که اکنون روی میز پاتختی بود، بگیرد. می‌گفتند او

در همان اتاق خواب میج مردی را در آغوش زنش گرفته بود، او را کشته بود و پنهانی در حیاط خانه‌اش خاک کرده بود. البته واقعیت چیز دیگری بود: آدالبرتو آسیس با یک تیر تفنگ شکاری میمونی را کشته بود که بر تیرچوبی اتاق خوابش نشسته بود و به تماشای زن او که لباس عوض می‌کرد استمناء می‌کرد. آدالبرتو چهل سال پس از آن حادثه مرده بود اما نتوانسته بود واقعیت را برای کسی روشن کند.

پدر آنخل شلنگ انداز از پلکان شیب‌دار بالا رفت. در طبقه دوم، در انتهای راهرو، که چندین تفنگ و فانوسقه بر دیوارهایش آویخته بود، پلیسی روی یک تخت سفری دمر دراز کشیده بود و مجله می‌خواند. چنان غرق مطالعه بود که تا کشیش سلام نکرد متوجه او نشد. مجله را تا کرد و روی تخت نشست.

پدر آنخل پرسید: «چی می‌خوانید؟»

پلیس مجله را نشان داد.

«داستان سرباز و دزدان دریایی.»

کشیش با نگاهی ثابت، سه سلول بتومی بدون پنجره را برانداز کرد. درها از میله‌های آهنی ضخیم ساخته شده بود. در سلول میانی پلیس دیگری با زیرشلواری کوتاه روی یک تنو دراز کشیده بود. دو سلول دیگر خالی بود. پدر آنخل سراغ سزار موترورا گرفت.

پلیس با سر به درمی بسته اشاره کرد و گفت: «آنجاست، نوی اتاق

فرمانده.»

«اجازه می‌دهید با او حرف بزنم؟»

پلیس گفت: «ممنوع الملاقات است.» پدر آنخل اصرار نکرد. پرسید که حال زندانی خوب است یا نه. پلیس گفت که بهترین اتاق قرارگاه را با نورگیر مناسب و آب جاری در اختیارش گذاشته‌اند اما بیست و چهار ساعت است که لب به غذا نزده است، از خوردن غذایی که شهردار از هتل برایش سفارش داده خودداری می‌کند.

کشیش گفت: «باید از خانه برایش غذا می‌آوردند.»

«نمی‌خواهد کسی مزاحم زنش بشود.»

کشیش، که گویی با خودش زمزمه می‌کرد، گفت: «همه اینها را با شهردار در میان می‌گذارم.» و راه افتاد به انتهای راهرو برود که دفتر زره‌پوش شهردار بود.

پلیس گفت: «شهردار اینجا نیست. دو روز است که درد دندان خانه‌نشینش کرده.»

پدر آنخل به دیدارش رفت. شهردار روی یک تنو دمر افتاده بود. روی صندلیش یک ظرف آب نمک، یک بسته قرص مسکن، فانوسقه و هفت تیر دیده می‌شد. گونه‌اش هنوز متورم بود. پدر آنخل یک صندلی کنار تنو گذاشت.

گفت: «چرا دندانان را نمی‌کشید؟»

شهردار دهانش را که از آب نمک پر بود در دستشویی خالی کرد و در حالی که سرش روی دستشویی خم بود، گفت: «گفتنش آسان است.» پدر آنخل حرفش را می‌فهمید. با صدایی بسیار آهسته گفت:

«اگر به من اختیار بدهید با دندانپزشک حرف می‌زنم،» نفس عمیقی

کشید و متهورانه گفت: «زبان آدم سرش می‌شود.»
 شهردار گفت: «آدم یک‌دنده‌ای است، اگر تنش را با گلوله سوراخ
 سوراخ کنید حاضر نیست از حرفش برگردد.»
 پدر آنخل با نگاه او را تا پای دستشویی دنبال کرد. شهردار شیر را
 باز کرد، گونه‌ی متورمش را زیر آب سرد گرفت و لحظه‌ای به همان
 حال نگه داشت، در چهره‌اش آرامش خوانده می‌شد. سپس یک قرص
 مسکن جوید، دستهایش را زیر شیر گرفت و جرعه‌ای آب خورد.
 کشیش به اصرار گفت: «جدی می‌گویم، می‌روم با دندانپزشک
 می‌زنم.»

شهردار با اشاره سر و دست بیقراری نشان داد.

«پدر، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید.»

دور روی تنو افتاد. با چشمان فرو بسته و دستهای قفل کرده در پشت
 کردن، خشمگین نفس می‌کشید. درد فروکش کرد. چشمانش را که
 دوباره گشود پدر آنخل در کنارش نشسته بود و با آرامی به او خیره شده
 بود.

شهردار پرسید: «چطور شد به اینجا آمدید؟»

کشیش بی مقدمه گفت: «بخاطر سزار موترو، باید اعتراف کند.»

شهردار گفت: «ممنوع‌الملاقات است. فردا بعد از بازجویی مقدماتی

می‌توانید از او اعتراف بگیرید. روز دوشنبه راهی‌اش می‌کنیم.»

کشیش گفت: «چهل و هشت ساعت گذشته.»

شهردار گفت: «من دو هفته است دندانم درد می‌کند.»

در اتاق تاریک و وزوز پشه‌ها شروع شد. پدر آنخل از پنجره بیرون

را نگاه کرد و ابری ضخیم و صورتی رنگ بر فراز رودخانه دید.
پرسید: «مشکل غذایش چطور حل می‌شود؟»
شهردار از شو پایین آمد تا در مهتابی را بیندود. گفت: «من وظیفه‌ام
را انجام دادم. نه می‌خواهد مزاحم زتش بشود و نه لب به غذای هتل
می‌زند.» اطراف اتاق را امشی پاشید. پدر آنخل در جیبهایش به دنبال
دستمالی گشت تا جلو عطسه‌اش را بگیرد اما به جای دستمال پاکتی
میچاله شده یافت، گفت: «ای بابا!» و سعی کرد پاکت را بسا انگشتهایش
صاف کند. شهردار از امشی زدن دست کشید. کشیش جلو بینی‌اش را
گرفت؛ اما تلاشش بیهوده بود، دوباره عطسه کرد. شهردار گفت: «عطسه
کنید، پدر!» و لبخند زنان تأکید کرد:

«ما در یک نظام دمکراسی زندگی می‌کنیم.»
پدر آنخل نیز لبخند زد. پاکت در بسته را نشان داد و گفت: «فراموش
کردم این نامه را پست کنم.» دستمالش را در آستین لباده‌اش یافت و
بینی‌اش را که از امشی به سوزش افتاده بود در آن فین کرد. هنوز در
فکر سزار موثر بود.

گفت: «می‌ترسد چیز خورش بکنید.»
شهردار گفت: «اگر اینطور فکر می‌کند، مجبورش نمی‌کنیم غذا
بخورد.»

کشیش گفت: «چیزی که برای من اهمیت دارد روح اوست.»
و بی‌آنکه دستمال را از جلو بینی‌اش بردارد، با نگاه شهردار را در
اطراف اتاق دنبال کرد تا او از امشی زدن دست کشید. گفت: «اگر خیال
می‌کند می‌خواهند مسمومش کنند معلوم می‌شود آشفته خاطر است.»

شهردار تلمبه را بر کف اتاق گذاشت.

گفت: «آخر می‌داند که همه پاستور را دوست داشتند.»

کشیش پاسخ داد: «سزار موترو را هم دوست دارند.»

«اما الآن این پاستور است که مرده.»

کشیش به پاکت خیره شده بود. هوا رفته رفته تاریک می‌شد. بنجوا

گفت: «پاستور فرصت نکرد اعتراف کند.» شهردار چراغ را روشن کرد

و روی نو دراز کشید.

گفت: «فردا حالم بهتر می‌شود. بعد از بازجویی می‌توانید از او اعتراف

بگیرید، راضی شدید؟»

پدر آنخل پذیرفت و تکرار کرد: «این کار بخاطر آمرزش روح اوست.»

موقرانه از جا برخاست. به شهردار توصیه کرد که بیش از اندازه مسکن

نخورد و شهردار نیز در پاسخ به یادش آورد که نامه را پست کند.

شهردار گفت: «پدر، یک نکته دیگر هم هست. هر طور شده سعی کنید

با این مردک دندان‌کن حرف بزنید.» کشیش را، که می‌خواست از پلکان

پایین برود، نگاه کرد و مانند پیش، لبخند زان، افزود: «این کار صلح

را برقرار می‌کند.»

رئیس پست دم در اداره نشسته بود و گذشت بعد از ظهر را تماشا می‌کرد.

پدر آنخل که نامه را به دست او داد، به درون پستخانه رفت، یک تبر

پانزده سنتاویمی^۹ را، برای هزینه پست هوایی و عوارض نوسازی، با

زبانش تر کرد. در کتو میزش به جستجو پرداخت. چراغهای خیابان

که روشن شد کشیش چندین سکه روی پیشخوان گذاشت و بدون

خدا حافظی رفت.

رئیس پستخانه هنوز درون کثو را جستجو می کرد. لحظه‌ای بعد، از زیر و رو کردن کاغذ به ستوه آمد و با جوهر بر گوشه پاکت نوشت: تمبر پنج متناوبی در دسترس نبود. سپس زیرش را امضا کرد و مهر اداره را رویش زد.

آن شب، پس از نماز، پدر آنخل موشی مرده را بر حوض آب مقدس شناور یافت. ترنیداد تله‌ها را در گوشه و کنار تعمیرگاه می گذاشت. کشیش دم حیوان را بادو انگشت گرفت.

موش مرده را جلو ترنیداد تکان تکان داد و گفت: «دارید در دسر درست می کنید. مگر نمی دانید که بعضی از مؤمنان بطریهای خودشان را از این آب مقدس پر می کنند تا به بیمارانشان بخوراند؟»

ترنیداد پرسید: «بطریهای آب چه ربطی به این موش دارد؟»
کشیش پاسخ داد: «چه ربطی دارد؟ معلوم است، آن وقت بیماران آب مقدسی می خوردند که آرسنیک دارد.»

ترنیداد به یادش آورد که هنوز پول خرید آرسنیک را نداده است و گفت: «موش گچ خورده،» و شرح داد که چگونه به موش گچ خورنده است: در گوشه‌های کلیسا گچ ریخته، موش مقداری از گچ را زبان زده و لحظه‌ای بعد که تشنگی به او فشار آورده کنار حوض رفته و آب حوض گچ شکمش را سفت کرده است.

کشیش گفت: «به هر حال، بهتر بود می آمدید و پول آرسنیک را می گرفتید. دیگر نمی خواهم در آب مقدس چشمم به موش مرده دیگری

بیفتند.»

نمایندگان بانوان کاتولیک، به ریاست ربکا آسیس، در اتاق مطالعه انتظارش را می کشیدند. کشیش پس از آنکه پول آرسنیک را به ترنیداد داد، از گرمای اتاق گلایه کرد و روبروی سه زن، که در سکوت چشم به راهش بودند، پشت میز نشست.

«خانمهای گرانقدر، در خدمت شما هستم.»

زنها یکدیگر را نگریتند. ربکا آسیس بادبازی را گوشه که منظره‌ای ژاپونی رویش نقش شده بود. بدون پرده پوشی گفت:

«پدر، موضوع برس همچو نامه‌هاست.»

زن، که گویی قصه تعریف می کرد، با صدایی پر زبر و بم وحشت مردم را بازگو کرد و گفت که گرچه مرگ پاستور را می توان به حساب دیک موضوع کاملاً خصوصی گذاشت اما خانواده‌های محترم احساس می کنند که نگرانی‌شان درباره همچو نامه‌ها بجاست.

آدالسا مونتویا^{۱۰}، که از دو زن دیگر مسن تر بود و به چترش تکیه داده بود، بیانش روشنتر بود.

«ما، بانوان کاتولیک، تصمیم گرفته‌ایم در ماجرا دخالت کنیم.»

پدر آنخل چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت. ربکا آسیس نفس عمیقی کشید. کشیش که می دید او هوایی چنان داغ را فرو می برد در شگفت بود. زن تن و اندامی باشکوه داشت و چهره‌ای گلگون. سفیدی پوستش خیره کننده بود و سلامت جسمش تماشایی. کشیش، که به نقطه ناملمومی خیره شده بود، لب به حرف گشود:

«به عقیده من به هیچ وجه نباید به کوس رسواییها اعتنا کرد. باید خودمان را بالاتر از این چیزها بدانیم و همیشه به قانون پروردگار احترام بگذاریم.»

آدالخصا موتویا با اشاره سر حرف کشیش را تصدیق کرد، اما دو زن دیگر موافق نبودند. به نظر شان «این مصیبت در درازمدت نتایج وخیمی به بار می آورد.» در آن لحظه صدای خرخر بلندگوی سینما بلند شد. پدر آنخل با دست بر پیشانی کوفت و گفت: «عذر می خواهم، و در کشو به دنبال فهرست ماسور فیلم کلیسای کاتولیک گشت.

«چه فیلمی نمایش می دهند؟»

ربکا آسیس گفت: «دزدان فضا. فیلم جنگی است.»
پدر آنخل به دنبال نام فیلم انگشت اشاره اش را روی فهرست طولانی و طبقه بندی شده، که به ترتیب الفبا تنظیم شده بود، می لغزاند و عنوانها را بطور ناتمام زیر لب زمزمه می کرد. سپس مکث کرد تا ورق بزند.

«دزدان فضا.»

انگشتش را که بطور افقی بر صفحه کاغذ حرکت می داد تا ببیند فیلم از نظر اخلاقی چگونه فیلمی است، صدای مدیر سینما به جای صفحه همیشگی به گوشش رسید که پخش فیلم را به سبب بدی هوا به شب دیگر موکول می کرد. یکی از زنهای شرح داد که مدیر از این نظر چنین تصمیمی گرفته است که با باریدن باران، پیش از آنکه فیلم به نیمه برسد، مردم پولشان را پس می گیرند.

پدر آنخل گفت: «چقدر بد شد، نمایشش برای عموم آزاد است.»
فهرست را بر هم گذاشت و دنباله حرفش را گرفت:

«همان طور که می‌گفتم اینجا شهر آبرومندی است. نوزده سال پیش، که من به این بخش منصوب شدم میان خانواده‌های اسم و رسم‌دار اینجا یازده مورد متعه دیده می‌شد. امروز فقط یک موردش باقی مانده که امیدوارم چندان طولی نکشد.»

ربکا آسیس گفت: «با بخاطر خودمان نمی‌گوییم، این آدم‌های دست به دهان...»

کشیش بی‌اعتنا به بریدن حرفش دنباله صحبت را گرفت: «جای نگرانی نیست. به یادمان باشد که شهر چقدر تغییر کرده است. در گذشته یک بالرین روسی در میدانگاهی پشت بارانداز نمایشی برای مردان ترتیب می‌داد و دست آخر همه لباسهایش را حراج می‌کرد.»
آدالکسا مونتویا میان حرفش رفت:
«کاملاً همینطور بود.»

و براستی ماجرا آنطور که برایش تعریف کرده بودند به یادش آمد. هنگامی که رقاص کاملاً برهنه شده بود، پیرمردی از روی سکو داد و فریاد راه انداخته بود، خودش را به بالاترین نیمکت رسانده بود و بر سر و روی تماشاچیان شاشیده بود. تعریف کرده بودند که مردان دیگر بایدن کار پیرمرد دیوانه‌وار داد و هوار راه انداخته بودند و به یکدیگر شاشیده بودند.

کشیش دنباله حرفش را گرفت: «الآن ثابت شده است که در همه این اسقف‌نشین شهری به آبرومندی شهر ما نیست.»
با آب و تاب پیرامون نتیجه‌گیری خودش حرف زد و بر چند نمونه از کوششهایش برای غلبه بر سستیها و ناتوانیهای نوع انسان انگشت

گذاشت. بانوان، که از گرما بیتاب شده بودند دیگر گوش نمی دادند. ربکا آسیس بادبزنی را دوباره گشود و در این وقت بود که پدر آنخل دریافت بوی عطر از کجاست. بوی عطر صندل فضای رختناکه اتاق را پر کرد. کشیش دستمالش را از درون آستین بیرون آورد و جلو بینی گرفت تا عطسه نکند.

کشیش دنباله حرفش را گرفت: «کلیسای ما در عین حال فقیرترین کلیسای این اسقف نشین است. ناقوسها ترک برداشته و کلیسا پر از موش شده. البته اینها دلیل آن است که زندگی من وقف ترویج اخلاق و عادات پسندیده بوده است.»

دکمه یقه اش را باز کرد و از جا که برمی خاست، گفت: «هر کشیش جوانی از پس چنین کارهایی برمی آید اما برای بازسازی اخلاق یک جامعه سالها سختی و یک عمر تجربه لازم است.»

ربکا آسیس دست بلورینش را، که دستبند عروسی و حلقه زمردشان بر آن دیده می شد، بالا آورد و گفت:

«درست به همین دلیل است که فکر می کنیم این هجوتنامه ها ممکن است زخمهای شما را به باد بدهند.»

تنها زنی که تا آن لحظه لب از لب برنداشته بود از این مکث استفاده کرد و خودش را به میان بحث انداخت.

«از اینها گذشته، اکنون که مملکت دارد جان تازه ای می گیرد این مصیبت ممکن است دردمر درست کند.»

پدر آنخل بادبزنی از گنجه بیرون آورد و با امساک خودش را باد زد.

گفت: «اینها هیچ ربطی به یکدیگر ندارد. درست است که ما دچار یک موقعیت دشوار سیاسی شده‌ایم اما اخلاق جامعه آسیب ندیده.»
 جلوسه زن از جا برخاست و گفت: «دو سه سال دیگر که از اینجا رفته به قائم مقام دایره اسقفی می‌گویم: بروید آن شهر نمونه را در اختیار بگیرید. تنها کاری که باید بکنید این است که جوان فعالی را به آنجا بفرستید تا برای ساختن بهترین کلیسای این ناحیه آستین بالا بزند.»

با بیحالی کرنشی کرد و با صدای بلند گفت:
 «آن وقت با آرامش خاطر در گورستان اجدادی‌ام دنیا را وداع می‌کنم.»
 بانوان کاتولیک اعتراض کردند. آدالفا موتویا به بیان اندیشه جمع پرداخت:

«پدر، اینجا شهر خود شماست. ما می‌خواهیم تا آخر عمر در اینجا باشیم.»

ربکا آسیس گفت: «اگر مسئله فقط ساختن یک کلیسای نو است، همین فردا اقدامات را شروع می‌کنیم.»
 پدر آنخل پاسخ داد: «بگذارید سر فرصت.»

سپس با لحن متفاوتی گفت: «و اما الآن دلم نمی‌خواهد در مقام سرکشش هیچ ناحیه‌ای عصای پیری به دست بگیرم. دلم نمی‌خواهد بلایی که بر سر آتونیو ایسابل دل ماتیسیمو ساکرامنتو دل آلتار کاستاندا ای موتروی^{۱۱} نجیب آمد بر سر من هم بیاید، همان کسی که به

11) Antonio Isabel del Santísimo Sacramento del Altar Castaneda y Montero

اطلاع اسقف رساند که بارانی از پرندگان مرده بر ناحیه اش باریده است. بازرسی که اسقف فرستاده بود او را در میدان مرکزی شهر در حالی یافت که با بیچه‌ها سرگرم دزد بازی بود.

بانوان بهت‌زده پرسیدند:

«کی را می‌گویید؟»

پدر آنخل گفت: «کشیشی که در ماکوندو^{۱۲} جانشین من شد. صد

سالتش بود.»

زمستان، که سختی اش در آخرین روزهای ماه سپتامبر پیش بینی شده بود، خشونتش را در آخر آن هفته نشان داد. شهردار یکشنبه را با جویدن قرصهای مسکن بر تنو می گذراند که رودخانه طغیان کرد و آبی که از کناره هایش سرریز شد به قسمتهای پایین شهر خسارت رساند.

شهر در سپیده دم دوشنبه، که از شدت باران کاسته شد، به ساعتها وقت نیاز داشت تا به حال عادی باز گردد. باشگاه و آرایشگاه از صبح زود باز بود اما در بیشتر خانه ها تا ساعت یازده بسته ماند. آقای کارمیچائل^۱ نخستین کسی بود که از دیدن مردهایی که خانه هاشان را به دوش گرفته بودند و به جای مرتفع می بردند تکان خورد. مردم گروه گروه اطراف پایه های چوبی خانه ها را، که دیوارهای جگنی و سقفهای نخلی داشت، کنده بودند و آنها را با همه لوازم شکستی منتقل

1) Carmichael

می کردند.

آقای کلرمیچائل با چتر باز زیر طاقنمای آرایشگاه پناه گرفته بود و غرق تماشای آمد و رفت آدمها و تلاش آنها بود. آرایشگر او را به خود آورد.

«باید صبر می کردند تا هوا صاف شود.»

آقای کلرمیچائل گفت: «تا دو روز دیگر هوا صاف نمی شود.» و چترش را که می بست، گفت: «این را احساس من می گوید.»

مردها، که خانهها را به دوش می بردند، تا قوزک در گل فرو می رفتند و از آنجا که می گذشتند به دیوار آرایشگاه می خوردند. آقای کلرمیچائل از پنجره چیزهای زیر و رو شده خانهها را تماشا می کرد. اتاق خوابی دید که بکلی به هم ریخته بود. تماشای بدبختی حالش را به هم زد.

ظاهر ساعت شش صبح بود اما احساس گرسنگی به او می گفت که چیزی به ظهر نمانده است. موسی سوری او را دعوت کرد در مغازه اش بنشیند تا باران بند بیاید. آقای کلرمیچائل پیش بینی اش را تکرار کرد و گفت که تا چهل و هشت ساعت دیگر باران بند نمی آید، پیش از آنکه به روی پیاده رو چوبی جست بزند لحظه ای درنگ کرد. یک دسته پسر بچه، که جنگ بازی می کردند، گلوله ای از گل پرتاب کردند که در فاصله چند متری شلوار تازه اتو شده اش پخش دیوار شد. الیاس سوری، جارو به دست، از مغازه اش بیرون آمد و با ترکیبی از زبان عربی و اسپانیایی بچهها را تهدید کرد.

پسر بچهها بیخیال لی لی می کردند.

«ترک بشعور، برو سرکارت.»

آقای کارمیچائل نگاهی به لباسش انداخت. چیزی بر آن پاشیده نشده بود. چیزش را بست، قدم به آرایشگاه گذاشت و یکر است بطرف صندلی رفت.

آرایشگر گفت: «همیشه گفته‌ام شما آدم محتاطی هستید.»
حوله‌ای اطراف گردنش بست. آقای کارمیچائل بوی ادوکلن سنبل را شنید که مثل بوهای یخزده مطب دندانپزشک حالش را به هم می‌زد. آرایشگر اصلاح سرش را با چیدن موهای مجعد پشت گردنش شروع کرد. آقای کارمیچائل با بیحوصلگی دور و برش را نگاهی کرد تا چیزی برای خواندن پیدا کند.

«روزنامه ندارید؟»

آرایشگر بی آنکه از کار دست بکشد، پاسخ داد: «الآن تنها روزنامه‌های دولتی در این مملکت چاپ می‌شوند و من تا وقتی زنده‌ام نمی‌گذارم در این مفاز پیداشان بشود.»

آقای کارمیچائل نگاهش را به کفشهای نوک‌تیزش دوخت و خودش را با آنها سرگرم کرد. آرایشگر حال بیوه موتیل^۲ را پرسید. آقای کارمیچائل از خانه او آمده بود. سالها به کار حسابداری دون چپه^۳ موتیل رسیده بود و از هنگامی که او مرده بود به کار راست و ریس کردن دارای بیوه موتیل مشغول بود.

گفت: «زنده است.»

آرایشگر گویی خطاب به خودش گفت: «آدمی خودش را حلق آویز

می‌کند آن وقت یک زن وارث زمینی می‌شود که پنج روزه هم نمی‌توان با اسب به آن سرش رسید. الآن صاحب املاک دو تا شهر هست.»

آقای کارمیچائل گفت: «سه شهر» و با قاطعیت افزود: «در سر تاسر دنیا زنی به خوبی او پیدا نمی‌شود.»

آرایشگر کنار پیشخوان رفت تا شانه را تمیز کند. آقای کارمیچائل چهره بزمانند او را در آینه دید و یک بار دیگر دریافت که چرا نمی‌خواست سر به تنش باشد. آرایشگر به تصویر او که نگاه می‌کرد، گفت:

«این را می‌گویند شغل نان و آبدار: حزب مورد علاقه آدم به قدرت برسد، پلیس مخالفان را به مرگ تهدید کند و آن وقت آدم زمین و احشام‌شان را به هر قیمتی که عشقش باشد بالا بکشد.»

آقای کارمیچائل سرش را پایین برد. آرایشگر اصلاح سرش را از سر گرفت و از حرفهایش نتیجه‌گیری کرد: «آن وقت انتخابات که تمام شود آدم صاحب املاک سه تا شهر است. رقیبی در کار نیست، بنا بر این دنیا به کام آدم است و اگر دولت هم تغییر کند آدم همچنان بر خیر مراد سوار است. من که می‌گویم از این بهتر نمی‌شود، راستی که این را می‌گویند شغل نان و آبدار، سکه‌زدن هم به پایش نمی‌رسد.»

آقای کارمیچائل گفت: «خوزه موتیل^۴ پیش از آشوبهای سیاسی هم صاحب آب و ملک بوده.»

آرایشگر گفت: «می‌گویند با یک تازیر شلواری کنار یک پیت برنج دستش پیش این و آن دراز بوده و تا نه سالگی پایش رنگ کفش

ندیده بوده.»

آقای کلرمیچائل حرفش را تصدیق کرد: «گیرم که این حرف راست باشد، بیوه موتیل حسابش جداست.»
آرایشگر گفت: «سر نخ دست او بوده.»

آقای کلرمیچائل سرش را بالا آورد. حوله اطراف گردنش را شل کرد تا خون بهتر جریان پیدا کند و از سر اعتراض گفت: «برای همین است که می گویم زن آدم باید سرش را اصلاح کند، پولی که از آدم نمی گیرد، هیچ؛ از سیاست هم حرفی نمی زند.» آرایشگر سر او را به جلو برد و در سکوت سرگرم کار شد. برای نشان دادن مهارتش گاهی قیچی را در هوا به هم می زد. آقای کلرمیچائل سروصداهایی از جانب خیابان شنید. در آینده زنها و بچه ها را دید که با اسباب و اثاث خانه از کنار مغازه می گذشتند. با کین تویزی گفت:

«بدبختی ما را به چهار میخ می کشد آن وقت شما آدمها از نفرتهای سیاسی دست بر نمی دارید. یک سالی می شود که دیگر از آزار و شکنجه خبری نیست اما مردم هنوز حرفش را می زنند.»

آرایشگر گفت: «همین که اینجا را به حال خودرها کرده اند خودش آزار و شکنجه است.»

آقای کلرمیچائل گفت: «اما دیگر کسی شلاقمان نمی زند.»

«همین که ما را به امید خدا رها کرده اند خودش شلاق زدن است.»
آقای کلرمیچائل به خشم آمد.

گفت: «اینها همه اش حرف است.»

آرایشگر لب از لب برداشت. کمی کف صابون در ظرفی درست کرد

و پشت کردن کارمیچائل را با فرچه کف آلود کرد و از سر عذرخواهی گفت:
«آخر آدم دلش پر است و باید چیزی بگوید. هر روز خدا هم که آدم
بیطرفی سر راه آدم سبز نمی شود.»

آقای کارمیچائل گفت: «کسی که یازده سر بچه دارد، ناچار است
بیطرف باشد.»

آرایشگر گفت: «موافقم.»

صدای تیغ را با کف دستش در آورد. گردشش را در سکوت اصلاح
می کرد: کف صابون را با انگشتانش می زدود و انگشتان را با شلوارش
پاک می کرد. سر انجام قطعه زاجی بر پشت کردن کارمیچائل مالید و
کلش را در سکوت تمام کرد.

آقای کارمیچائل دکمه یقه اش را که می بست اعلان را بردیوار پشت
سرش دید: بحث سیاسی ممنوع است. موهای روی سرش را با برس پاک
کرد، چتر را از دستش آویخت و به اعلان اشاره کرد و پرسید:
«چرا دورش نمی اندازید؟»

آرایشگر گفت: «به شما ارتباطی ندارد. ما قبلاً توافق کرده ایم که
شما آدم بیطرفی هستید.»

آقای کارمیچائل این بار به هنگام جست زدن روی پیاده رو چوبی
درنگ نکرد. آرایشگر او را با نگاه تا سر بیچ دنبال کرد و سپس از
دیدن رود خروشان و تهدیدکننده سرمست شد. باران دیگر نمی بارید
اما ابری انبوه و بیحرکت بر فراز شهر دیده می شد. افدکی بیش از ساعت
یک موسی سوری به مغازه آمد و گلایه کرد که موهای مغز سرش می ریزد
اما موهای پشت سرش رشد سریعی دارد.

سوری هر دوشنبه اصلاح می کرد. معمولاً با نوعی اعتقاد به جبر سرش را پایین می انداخت و در اختیار آرایشگر می گذاشت. آرایشگر با صدای بلند با خودش حرف می زد و او با صدایی خرخر مانند چیزهایی به عربی زمزمه می کرد. اما آن دوشنبه با همان پرسش اول از جا پرید:

«می دانی الآن چه کسی اینجا بود؟»

سوری گفت: «کارمیچائل.»

آرایشگر با تأکید بر تک تک کلمه هایش گفت: «کارمیچائل کثافت مافنگی سیاه سوخته. حال از همچو آدمی به هم می خورد.»
موسی سوری گفت: «کارمیچائل آدم نیست. سه سال آزرگار است نیامده یک جفت کفش بخرد، اما بحث سیاست که پیش می آید خودش را به خیریت می زند.»

بار دیگر ریشش را به سینه فشرد و حرفهای خرخر مانندش را از سر گرفت، اما آرایشگر با دستهای دزهم انداخته رو در رویش ایستاد و گفت: «زبان نفهم کثافت، همه این حرفها به کنار، بگو بینم، تو طرفدار کی هستی؟»

سوری با آرامی پاسخ داد:

«طرفدار خودم.»

آرایشگر گفت: «اشتباه می کنی، دست کم یادت بیاید که به دستور دون چیه موتیل چهار تا از دنده های پسر الیاس، هموطنت را، شکستند.»

سوری گفت: «درست است که الیاس دل نگران پرسش بود که دنبال سیاست رفته، اما الآن همان پسر توی برزیل مشغول رقاصی است و

خوش می‌گذرانند و چیه موتیل هم عمرش را به شما داده است.»

شهردار پیش از بیرون آمدن از اتاقش، که در طول شبهای دراز ناراحتی به هم ریخته بود، طرف راست چهره‌اش را اصلاح کرد، اما طرف دیگر را که یک هفته‌ای از اصلاحش گذشته بود دست نزد. اونیفرم تمیزی پوشید، پوتین چرمی‌اش را به پا کرد و با استفاده از بند آمدن باران از پله‌ها پایین رفت تا غذایش را در هتل بخورد.

در اتاق ناهارخوری کسی نبود. شهردار از میان میزهای کوچک چهار نفری گذشت و بر سر دنج‌ترین میز انتهای اتاق نشست.

صدا زد: «غذا می‌خواهم.»

دختر بسیار جوانی، که پیراهن چسبان کوتاهی پوشیده بود و پستانهایش مثل دو سنگ سخت بود کنار میز آمد. شهردار بی آنکه نگاهش کند سفارش ناهار داد. دختر در سر راه آشپزخانه رادیو را، که روی قفسه انتهای اتاق ناهارخوری بود، روشن کرد. ساعت اخبار بود و قسمتهایی از سخنرانی شب پیش رئیس جمهور پخش شد، سپس فهرست کالاهای ممنوع‌الورود اعلام شد. صدای گوینده که فضا را پر کرد بر شدت گرما افزوده شد. هنگامی که دختر سوپ را آورد، شهردار خود را با کلاهش باد می‌زد تا خنک شود.

دختر گفت: «این رادیو عرق مرا هم درمی‌آورد.»

شهردار مشغول خوردن سوپ شد. می‌اندیشید که این هتل دور افتاده، که در آمدش را فروشندگان دوره‌گرد تأمین می‌کردند با جاهای دیگر شهر متفاوت است. قدمت هتل در حقیقت به پیش از بنای شهر

می‌رسید. بازرگانی که از گوشه و کنار کشور برای خرید محصول برنج می‌آمدند شب را بر مهتابی چوبی فرسوده‌اش به ورق بازی می‌گذراندند و در انتظار خنکی صبحگاه می‌ماندند تا بتوانند بخوابند. سرهنک آئورلیانو بوئندیا^۵ در سر راهش به ماکوندو برای تنظیم شرایط تسلیم، در آخرین جنگ داخلی، شبی را بر همین مهتابی گذرانده بود که پیرامونش تا فرسنگها از آبادی خبری نبود. در آن وقت نیز همین ساختمان با همین دیوارهای چوبی و سقف روی اندود؛ همین اتاق غذا خوری با همین گنجه‌ها که اتاق را تزیین می‌کرد پا برجا بود و فقط از برق و لوازم بهداشتی در آن خبری نبود. فروشنده پیری تعریف کرده بود که زمانی نقابهای زیادی از اتاق غذاخوری آویخته بود و در اختیار مشتریان بود. مشتریان نقاب می‌زدند و در حضور یکدیگر دکمه‌های شلوارشان را باز می‌کردند و در میان حیاط قضای حاجت می‌کردند.

شهردار برای تمام کردن سوپس ناچار شد دکمه یقه‌اش را باز کند. پس از اخبار آگهیهای تجارتنی منظوم پخش شد. سپس یک بولروی^۶ احساساتی به گوش رسید. مردی با صدایی سوزناک، که اسیر عشق جانگدازی بود، تصمیم داشت برای یافتن معشوق جهان را زیر پا بگذارد. شهردار در انتظار بقیه غذا اتاق را برانداز کرد. حتی دو بچه‌ای که دو صندوق معمولی و یک صندوق گهواره‌ای به دست داشتند و از جلو در هتل گذشتند از نظرش دور نماند. به دنبال آنها، دو زن و یک

5) Aureliano Buendia (از قهرمانان رمان صد سال تنهایی)

6) بولرو (bolero)، یک نوع آهنگ و رقص اسپانیایی. -م.

مرد گذشتند که دیگک و قابلمه و لوازم خانه با خودشان می بردند.

خودش را به دم در رساند و فریاد زد:

«این آت و آشغالها را از کجا بلند کرده اید؟»

زنها ایستادند. مرد توضیح داد که اثاث خانه شان را به زمین مرتضی می برند. شهردار پرسید که آنها را به کجا می برند و مرد با کلاهش بطرف جنوب اشاره کرد و گفت:

«آنجا، زمینی را از دون ساباس^۲ به سی یزو اجاره کرده ایم.»

شهردار اثاث را بخوبی واری کرد: صندلی گهواره ای زهوارش در رفته بود و ظرفها شکسته و تو رفته بود، آت و آشغالهای آدمهای دست به دهان. لحظه ای در فکر فرو رفت و سرانجام گفت:

«اسباب و اثاثتان را بردارید بپرید در زمین خاکی کنار قبرستان.»

مرد هاج و واج ماند.

شهردار گفت: «آنجا زمین شهرداری است و برایتان خرجی ندارد.

شهرداری آنجا را در اختیارتان می گذارد.»

سپس رو به زنها کرد و افزود: «از قول من به دون ساباس بگویید

دست از چاییدن مردم بردارد.»

بی آنکه از طعم غذا لذت برده باشد ناهارش را تمام کرد. سپس

سیگاری روشن کرد. با ته سیگار اول سیگار دیگری روشن کرد.

آرنجهایش را روی میز گذاشته بود و در حالی که صدای بولروهای

احساساتی رادیو را گوش می کرد مدتی دراز در فکر فرو رفت.

دختر، که بشقابهای خالی را جمع می کرد، پرسید: «توی چه فکری

هستید؟»

شهردار خیره نگاهش کرد.

«توی فکر آن آدمهای آسمان جل.»

کلاهش را بر سر گذاشت و قدم‌زنان اتاق را پیمود. از کنار در رویش را برگرداند و گفت:

«خیال داریم اینجا را به صورت یک شهر نمونه درآوریم.»
از سر پیچ که می‌گذشت با جنگ خونین یک دسته سگ روبه‌رو شد. از میان پشت و پهلو و دست و پای درهم رفته سگها، عووه‌های دلخراش شنیده می‌شد. دندانهای تیز سگی را دید و سگی دیگر را که دمش را میان پاهایش گرفته بود و یک پایش روی زمین کشیده می‌شد. شهردار راهش را کج کرد، پیاده‌رو چوبی را در پیش گرفت و بطرف قرارگاه پلیس راه افتاد.

زنی در یک سلول جیبغ و داد می‌کرد و نگهبان دمر بر یک تخت سفری افتاده بود و در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود. شهردار انگدی به پایه تخت زد. نگهبان از جا پرید.

شهردار پرسید: «این زن کیست؟»

نگهبان خبردار ایستاد.

«زنی است که هجونا‌نامه‌ها را می‌چسباند است.»

شهردار چاک دهنش را گشود و هرچه ناسزا بود نثار زیر دستانش کرد. می‌خواست بداند که چه کسی زن را به آنجا آورده و چه کسی زندانش کرده است. پلیسها گزارش مفصلی دادند.

«کی زندانش کردید؟»

شنبه شب او را به زندان انداخته بودند. شهردار فریاد زد: «بیرونش بیاورید و یکی تان جایش را بگیرید. این زن شب را در زندان بوده آن وقت صبح که مردم بیدار شده‌اند دیده‌اند شهر پر از هجوتامه است.» همین که در آهنی گشوده شد، زنی جا افتاده و استخوانی، که گیسوانش را وقیحانه پشت سر جمع کرده بود و شانه‌ای در آنها فرو برده بود، داد و فریادکنان از سلول بیرون آمد. به شهردار گفت: «به درک واصل شوی.» زن شانه را از گیسوانش بیرون کشید و چند بار گیسوان بلند و پریشانش را تکان داد و مثل قاطر چموشی از پلکان پایین رفت و در همان حال فریاد می‌زد: «هرجایی، هرجایی.» شهردار روی نرده‌ها خم شد و صدایش را تا آنجا که می‌توانست بلند کرد، گویی می‌خواست نه فقط آن زن و افرادش بلکه همه شهر حرفش را بشنوند، گفت: «دیگر با آن هجوتامه‌های کثافت‌تان مرا نکا...»

هرچند باران ریزی می‌بارید، اما پدر آنخل برای گردش بعدازظهر از کلیسا بیرون آمد. هنوز تا ساعت قرار با شهردار وقت باقی بود. بنابراین به قسمت سیل زده شهر رفت. در راه به تنها چیزی که برخورد لاشه یک گربه در میان گلها بود.

در بازگشت، رطوبت هوای بعدازظهر کاسته می‌شد. هوا گرمی و درخشندگی پیدا می‌کرد. قایقی، که تنه‌اش از کاغذ قیراندود پوشیده بود، در امتداد رود پر آب و بیحرکت پیش می‌آمد. از خانه‌ای نیمه مخروبه

کودکی بیرون دوید که فریاد می زد دریا را در یک صدف یافته است. پدر آنخل صدف را به گوشش گذاشت. برآستی دریا آنجا بود. زن قاضی آرکادیو دم در خانه شان نشسته بود، دستهایش را تا کرده بر شکم گذاشته بود و چشم به قایق دوخته بود، گویی در خلسه فرو رفته بود. سه خانه آن طرف تر مغازه ها کارشان را شروع کرده بودند، جوهرهای ارزان قیمت در جلو مغازه ها می درخشید و سوریهای بیخیال در آستانه درها نشسته بودند. بعد از ظهر با انبوه ابرهای صورتی و غوغای طوطیها و میمونهای ساحل روبرو کم کم رنگ می باخت. در خانه ها تک تک باز می شد. مردها پیرامون گاریهای خوراکی و نوشابه یا زیر درختان خاک آلود بادام وسط میدان یا بر نیمکتهای سنگی و ساییده باغچه های گل جمع می شدند تا گپ بزنند. پدر آنخل می اندیشید که مردم هر روز بعد از ظهر، در آن لحظه، مانند مسیح به معراج می روند.

«پدر، زندانیان اردوگاههای نازی را به خاطر می آورید؟»

پدر آنخل دکتر خیرالدو را ندید اما چهره خندانش را در پشت پنجره توری دار مجسم کرد. هر چند یقین داشت که یکی دو بار عکس آنها را دیده است اما بدرستی به یاد نمی آورد. دکتر گفت: «بروید به اتاق انتظار.»

پدر آنخل در توری دار را هل داد و باز کرد. کودکی که مشخص نبود پسر است یا دختر بر تشکی دراز کشیده بود. پوست زردی تن و اندام استخوانیش را می پوشاند. دو مرد و یک زن در کنار پاراوان به انتظار نشسته بودند. کشیش بویی احساس نکرد اما اندیشید که آن

جاندار بوی بسیار گندی از خودش بیرون داده است.

پرسید: «بچه کیست؟»

زن پاسخ داد: «پسر من است»، و با لحنی از سرعذرخواهی افزود:

«دو سال آزرگار است که در مدفوعش کمی خون است.»

بیمار بی آنکه سرش را حرکت بدهد چشمانش را بطرف درگرداند.

کشیش ترحمی ترسناک احساس کرد.

پرسید: «چه کاری برایش کرده‌اید؟»

زن گفت: «مدت زیادی است که موز کال به‌اش می‌دهیم. با آنکه

موزها تازه و خوشمزه‌اند لب به‌شان نمی‌زند.»

کشیش سرسری گفت: «برای گرفتن اعتراف بیاوریدش پیش من.»

در را بدقت بست و چهره‌اش را که به توری می‌چسباند تا دکتر را در

اتاق ببیند، ناخنش را بر توری کشید. دکتر خیرالدو چیزی در هاون

می‌کوبید.

کشیش پرسید: «بیمارش چیست؟»

دکتر پاسخ داد: «هنوز معاینه‌اش نکرده‌ام.» و متفکرانه گفت: «پدر،

چیزهایی هست که به خواست خدا برای مردم پیش می‌آید.»

پدر آنخل حرفش را ناشنیده گرفت.

گفت: «در چهره هیچ‌یک از مردهایی که در عمرم دیده‌ام این

اندازه مرگ موج نمی‌زده است.»

کشیش خداحافظی کرد و رفت. در بارانداز کشتی‌ای به چشم

نمی‌خورد. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. پدر آنخل می‌دانست که چهره

پسرک بیمار نظرش را تغییر داده است. پی برد که وقت ملاقات دیر شده

است، بر سرعت گامهایش بطرف قرارگاه پلیس افزود. شهردار سرش را میان دستها گرفته بود و بیحال بر یک صندلی تاشو افتاده بود.

کشیش آهسته گفت: «شب بخیر.»

شهردار سرش را بلند کرد، کشیش از دیدن سرخی چشمانش که از نو میدی قرمز شده بود لرزید. یک گوله‌اش تکیده و تازه اصلاح شده بود اما گوله دیگری که روغنی خاکستری رویش مالیده بود سفت و برآمده بود. شهردار با ناله‌ای خفیف گفت:

«پدر، من با شلیک گلوله خودم را راحت می‌کنم.»

پدر آنخل بهتش زد.

گفت: «از خوردن آن همه آسپیرین بیحال شده‌اید.»

شهردار رو به دیوار کرد و سرش را، که میان دو دست گرفته بود، بشدت بر تخته‌های دیوار کوبید. کشیش هیچگاه کسی را ندیده بود که آنطور درد بکشد.

او که چاره‌ای برای درماندگی خودش پیشنهاد می‌کرد، گفت: «دو

قرص دیگر بخورید، دو قرص دیگر شما را از پا نمی‌اندازد.»

از این گذشته، او بخوبی می‌دانست که در برابر دردکشیدن انسان دست و پایش را گم می‌کند. در اتاق لخت به دنبال قرصهای مسکن گشت. در کنار دیوار شش علی چرمی و یک قفسه شیشه‌ای بود که از کاغذهای خاک‌آلود انباشته بود و عکس قاب گرفته رئیس جمهور از میخی آویخته بود. تنها نشانی که از قرصهای مسکن دیده می‌شد لفافهای سلوفن بود که کف اتاق افتاده بود.

نومیدانه گفت: «آنها را کجا گذاشته اید؟»

شهردار گفت: «دیگر اثری ندارند.»

کشیش بالای سرش رفت و تکرار کرد: «می گویم آنها را کجا گذاشته اید؟» درد در گونه شهردار پیچید و پدر آنخل در جلو چشمش چهره‌ای ورم کرده و غیر عادی دید.

شهردار فریاد زد: «لعنت بر شیطان، گفتم که این قرصهای زهرماری سر سوزنی تسکین نمی دهند.»

یکی از عسلیها را بالای سرش برد و با همه توانی که درماندگی در اندامش باقی گذاشته بود بطرف قفسه شیشه‌ای پرتاب کرد. کشیش پس از ریزش آنی خرده‌های شیشه، تنها هنگامی پی برد چه اتفاقی رخ داده که دید شهردار مانند شبحی، از میان ابری از گرد و خاک برمی خیزد. در آن لحظه سکوت کاملی همه جا را پر کرده بود.

کشیش بنجوا گفت: «ستوان!»

چند پلیس در آستانه در رو به ایوان با تفنگهای قراول رفته ایستاده بودند. شهردار نفس نفس زنان بجانب پلیسها نگاه می کرد بی آنکه آنها را ببیند. پلیسها تفنگهایشان را پایین آوردند و بیحرکت دم در ماندند. پدر آنخل دست شهردار را گرفت و او را بطرف صندلی تاشو برد.

اصرار کرد: «قرصهای مسکن کجاست؟»

شهردار چشمانش را بست و سرش را عقب برد، گفت: «من دیگر لب به آن آشغالها نمی زنم. گوشه‌ایم وزوز می کند و استخوانهای جمجمه‌ام دیگر از خودم نیست.» یک لحظه درد فروکش کرد. رو به کشیش کرد

و پرسید:

«با آن دندان کن حرف زدیدی؟»

کشیش با آرامی گفت، بله. شهردار از حالت چهره کشیش نتیجه گفتگو را دریافت.

کشیش پیشنهاد کرد: «چرا با دکتر خیرالدو صحبت نمی‌کنید؟ او هم دندان می‌کشد.»

شهردار در گفتن پاسخ درنگ کرد، سپس گفت: «احتمالاً می‌گوید کلبتین ندارد،» و افزود: «توطئه کرده‌اند.»

از وقفه‌ای که پیش آمد استفاده کرد تا در آن بعد از ظهر تحمل ناپذیر استراحت کند.

چشمانش را که گشود اتاق در تاریکی فرو رفته بود. بی آنکه پدر آنخل را نگاه کند، گفت:

«آمده‌اید سزار موترو را ببینید؟»

پاسخی نشنید. دنباله حرفش را گرفت: «با این درد توانسته‌ام هیچ کاری نکنم.» از جا بلند شد، چراغ را روشن کرد. نخستین موج پشه از مهتابی هجوم آورد. پدر آنخل دریافت که تا دیر وقت آنجا بوده است. متعجب شد.

گفت: «وقت می‌گذرد.»

شهردار گفت: «هر طور شده باید روز چهارشنبه روانه‌اش کنیم. فردا ترتیب کاری را که می‌خواهید، بدهید و بعد از ظهر از او اعتراف بگیری.»

«چه وقت؟»

«ساعت چهار.»

«حتی اگر هوا بارانی باشد؟»

شهردار همه ناراحتی‌اش را از دو هفته درد کشیدن در یک نگاه خلاصه کرد و گفت:

«حتی اگر دنیا به آخر برسد.»

فرصت‌های مسکن دیگر بر درد تأثیری نداشت. شهردار نو را در مهتابی افاقش بست و سعی کرد در خنکای اوایل شب به خواب رود اما بیش از ساعت هشت نومییدی بر او غلبه کرد، از یلکان پایین رفت و راه میدان را، که گرما رویش سنگینی می‌کرد، در پیش گرفت.

پس از آنکه بیهوده در آنجا پرسه زد تا درد دندان از جانش دست بردارد وارد سالن سینما شد. اشتباه می‌کرد. وز وز هواپیماهای جنگی بر شدت درد دندان‌اش افزود. سالن سینما را پیش از روشن شدن چراغها ترک گفت و درست در لحظه‌ای که دون لالو موسکوته^۸ می‌خواست درها را ببندد قدم به داروخانه گذاشت.

«قوی‌ترین دوی دندان درد را برایم بیاورید.»

دارو فروش با درماندگی گونه‌اش را معاینه کرد، سپس به انتهای داروخانه رفت. از کنار یک ردیف دوتایی قفسه‌های شیشه‌ای انباشته از ظرفهای چینی گذشت. نام داروها با حروف آبی رویشان نوشته شده بود. شهردار از دور او را می‌نگریست و می‌اندیشید که دارو فروش با آن کردن گوستالو و گلگوش غرق خوشبختی است. او را می‌شناخت. در

دو اتاق پشت داروخانه زندگی می‌کرد و زنش، که بسیار چاق بود، سالها بود افلیج شده بود.

دون لالو موسکوتنه با ظرف چینی داروی بدون بر چسبی پشت پیشخوان برگشت. در ظرف را گشود. بوی گیاهان شیرین از آن بیرون زد.

«این چیست؟»

دارو فروش انگشتانش را در نخمهای خشک شده ظرف فرو برد و گفت: «شاهی تند و تیز، خوب بجوید و شیرم‌اش را آهسته فرو برید. چیزی بهتر از این برای رماتیسم پیدا نمی‌کنید.» چندین دانه از نخمها را کف دستش ریخت و از بالای عینکش شهردار را نگرست و گفت: «دهنتان را باز کنید.»

شهردار خودش را عقب کشید. ظرف را گرداند تا مطمئن شود چیزی بر آن نوشته نشده است. رو به دارو فروش کرد و گفت:

«یک چیز خارجی به من بدهید.»

دون لالو موسکوتنه گفت: «این از هر دوای خارجی بهتر است. سه هزار سال تجربه تأثیرش را تضمین کرده.»

شروع کسرد نخمها را در یک تکه کاغذ بیبچد. ظاهرش به آدمهای زن‌دار نمی‌رفت. حالت کسانانی را داشت که بی‌بو و بی‌خاصیت‌اند. نخمهای شاهی را، مانند کسی که پرنده کاغذی برای بچه‌ها درست می‌کند با علاقه عاشقانه‌ای می‌بیچید. سرش را که بلند کرد بر لبهایش لبخند دیده می‌شد. «چرا دندانان را نمی‌کشید؟»

شهردار پاسخ نداد. اسکناسی روی میز گذاشت و بی‌آنکه منتظر

بقیه اش بشود از داروخانه بیرون رفت.

با آنکه شب از نیمه گذشته بود او هنوز بر نئو تاب می خورد و جرئت نمی کرد تخمهای شاهی را بجود. نزدیکهای ساعت یازده، که گرما به اوج می رسید، بارانی تند و ناگهانی آغاز شد و به صورت نم نم ریزی در آمد. شهردار، که تب از پا انداخته بودش، با عرق چسبنده و یخکرده بر تن می لرزید و در حالی که دمر بر نئو دراز کشیده بود دهانش را باز کرد و در ذهن به خواندن دعا مشغول شد. گونه اش می پرید و عضله هایش منقبض شده بود. از ته دل دعا می کرد اما می دانست که هر چه بیشتر می خواهد به خدا نزدیک شود درد بیشتر او را دور می کند. پوتینهایش را به پا کرد، بارانیش را روی پیرامه اش پوشید و به قرارگاه پلیس رفت.

فریاد شهردار بلند شد. پلیسها درحالتی میان رؤیا و کابوس، در راهرو، به دنبال تفنگهایشان می گشتند. چراغها که روشن شد نیمی از لباسشان را پوشیده بودند و منتظر فرمان بودند.

شهردار فریاد زد: «گونسالس، روبرا، پرالتا».

سه نفری که نامشان برده شد از گروه جدا شدند و دور ستوان حلقه زدند. دلیل روشنی برای توجیه این انتخاب نبود: آنها، همین قدر، سه نظامی عادی نیمه آموزش دیده بودند. یکی از آنها، که چهره بچگانه و سر تراشیده ای داشت، زیر پیراهن پشمی پوشیده بود. دو نفر دیگر نیز زیر نیمتنه های دکمه نینداخته شان از همان جنس زیر پیراهن به تن داشتند.

فرمانهای مشخصی به آنها داده نشد. آنها به دنبال شهر دار چهار پله یکی پایین جهیدند و به ستون یک از قرارگاه بیرون رفتند. سپس بی‌اعتنا به باران ریز از خیابان گذشتند و جلو مطب دندانپزشک ایستادند. با دو حمله قنداق تفنگهایشان در مطب را خرد کردند. چراغها که روشن شد آنها دیگر توی خانه بودند. مرد طاس و قد کوتاهی که رگهایش بیرون زده بود با زیر شلواری کوتاه در آستانه در پشت ظاهر شد؛ سعی می‌کرد حوله حمامش را ببوشد. در این لحظه یک دستش را بالا برد و دهانش را گشود و مثل آدمی زیر برق عکسبرداری بر جا خشکش زد. سپس با یک جهش عقب رفت و به زنش برخورد که با لباس خواب بیرون می‌آمد.

ستوان گفت: «تکان نخورید.»

زن، دست بر دهان، گفت: «وای!» و به اتاق خواب برگشت. دندانپزشک، که کمر حوله حمام را می‌بست بطرف راهرو آمد و در این لحظه بود که از حضور سه پلیس، که تفنگهایشان را فراول رفته بودند و شهردار، که آب از سر و رو و هیکلش فرو می‌ریخت و دستها را با آرامی در جیب کرده بود، آگاه شد.

ستوان گفت: «اگر خانم پایش را از اتاق بیرون بگذارد اینها دستور دارند بطرفش شلیک کنند.»

دندانپزشک دستگیره در را گرفت، سرش را در اتاق کرد و گفت: «شنیدی، خانم؟» و با دقت زیاد در اتاق خواب را بست. سپس قدم‌زنان به مطب رفت. از کنار اثاث جگنی رنگ باخته می‌گذشت و دهانه دود آلود لوله‌های تفنگ را می‌دید که او را می‌پایند. دو پلیس جلو

او پیش می‌رفتند. یکی از آنها چراغ را روشن کرد و دیگری کنار میز رفت و هفت تیری از کتو بیرون آورد.

شهر دار گفت: «یکی دیگر هم هست.»

او به دنبال دندانپزشک نفر آخری بود که پا به اتاق گذاشت. دو پلیس با سرعت و وظیفه شناسانه به جستجو پرداختند و پلیس دیگر نگهبان در شد. آنها جعبه ابزار را روی میز کار پرتاب کردند؛ قابلهای گچی، دندانهای مصنوعی ناتمام، دندانهای یدکی و روکشهای طلا را روی زمین پخش کردند. ظرفهای چینی داروی قفسه را خالی کردند و با ضربه سریع سر نیزه‌هاشان مخده برزتی صندلی دندانپزشک و بالشتک صندلی متحرک را از هم دریدند.

شهر دار بصراحت گفت: «یک هفت تیر لوله بلند سی و هشت میلیمتری است.»

سرایای دندانپزشک را برانداز کرد و خطاب به او گفت: «بهتر است خودت بگویی کجا گذاشته‌ای. ما نیامده‌ایم خانه را درب و داغان کنیم.» چشمان تنگ و خسته دندانپزشک از پس عینک دوره طلایی اش چیزی را نشان نمی‌داد.

با بیخیالی گفت: «من که عجله‌ای ندارم. اگر دلشان می‌خواهد می‌توانید درب و داغانش کنید.»

شهر دار به فکر فرو رفت. یک بار دیگر اتاق کوچک ساخته شده از الوار تراشیده را از زیر نظر گذراند و خودش را که از صندلی بالا می‌کشید دستوره‌های تند و تیزی به افرادش داد. یکی از آنها را کنار در رو به خیابان گماشت؛ نفر دیگر را دم در مطب؛ و سومی را نزدیک

پنجره. هنگامی که روی صندلی قرار گرفت و به باز کردن دکمه‌های بارانی خیشش پرداخت، احساس کرد که در میان فولادهای سردی به دام افتاده است. هوا را که از جوهر فطران رقیق شده آکنده بود، عمیقاً فرو برد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و سعی کرد آرامتر نفس بکشد. دندانپزشک چند ابزار از روی زمین برداشت و در ظرفی ریخت تا بچوشاند.

دندانپزشک، پشت به شهردار، با چنان نگاهی به شعله آبی چراغ الکلی خیره شده بود که گویی بتنهایی در مطب سرگرم کار است. آب که جوش آمد، دسته ظرف را لای کاغذی پیچید و بطرف صندلی آمد. پلیسی راهش را سد کرد. دندانپزشک ظرف را پایین برد و از بالای ظرف، که بخار از رویش بلند بود، شهردار را نگاه کرد و گفت:

«به این آدمکش بگویند جایی بایستد که سر راه نباشد.»

پلیس با اشاره شهردار از پشت پنجره کنار رفت تا جای کافی اطراف صندلی باشد. پلیس یک صندلی کنار دیوار کشید و با پاهای جدا از هم رویش نشست. تفنگ را روی رانها گذاشته بود و چهارچشمی همه جا را می‌باید. دندانپزشک چراغ را خاموش کرد. شهردار از برق ناگهانی بهتش زد، چشمانش را بست و دهانش را گشود. درد فروکش کرده بود.

دندانپزشک بی‌اعتنا به نفسهای مضطربانه بیمار، با انگشت اشاره گونه متورم را به یک طرف فشار داد و با دست دیگر چراغ متحرک را تنظیم کرد تا دندان آسیای کرم خورده را یافت. سپس آستینها را تا آرنج بالا زد و آماده کشیدن دندان شد.

شهردار مچش را گرفت.

گفت: «داروی بیحسی چطور می‌شود؟»

نگاهشان برای نخستین بار با هم برخورد کرد.

دندانپزشک با آرامی گفت: «شما خودتان بدون داروی بیحسی آدم

می‌کشید.»

شهردار احساس کرد که دستی که کلبتین را نگه داشته هیچ تلاشی

برای رهایی نمی‌کند. گفت: «داروی بیحسی را آماده کن.» پلیسی که

در گوشه اتاق موضع گرفته بود لوله تفنگ را بجانب آنها گرفت و

هر دو صدای گلنگدن تفنگ را شنیدند.

دندانپزشک گفت: «فرض کنیم داروی بیحسی تمام شده باشد.»

شهردار مچش را رها کرد و با نگاهی پریشان، که چیزهای پراکنده

بر زمین را برانداز می‌کرد، گفت: «حتماً هست.» دندانپزشک با

دلسوزی او را نگریست. سپس بر پشتی صندلی تکیه‌اش داد و درحالی

که برای نخستین بار بیقراری نشان می‌داد، گفت:

«ستوان، حماقت نکنید. این آبه‌احتیاجی به داروی بیحسی ندارد.»

شهردار، که ترسناکترین لحظه زندگی‌اش را پشت سر گذاشته بود،

آرامش عضله‌هایش را باز یافت و همچنانکه لکه‌های به جا مانده از

رطوبت بر سقف اتاق نقش خودشان را تا پایان عمر بر ذهن او به جا

گذاشته بود، خسته و کوفته به صندلی پشت داد. شنید که دندانپزشک

در سر دستشویی مشغول کار است؛ شنید که کشوهای میزش را مرتب

می‌کند و ابزارها را از کف اتاق برمی‌دارد.

شهردار صدا زد: «روبر،» به گونسالس بگو بیاید نوبت اتاق. شما دو

نفر هم چیزها را از کف اتاق جمع کنید و همه چیز را به صورت اولش بچینید.»

پلیسها مشغول شدند. دندانپزشک با انبرک تکه‌ای پنبه برداشت، در مایع خاکستر رنگی خیس کرد و در حفره‌ی جای دندان فرو برد. شهردار احساس سوزش کرد. دندانپزشک دهان شهردار را بست اما او همچنان به طاق خیره مانده بود و گوشش به پلیسها بود که سعی می‌کردند نظم دقیق اشیاء اتاق را به یاد آورند و آنها را به همان صورت اول بچینند. زنگ ساعت کلیسا دو ضربه نواخت. دقیقه‌ای پیش، یک تلیله^{۱۲} در نجوای نم‌نم باران ساعت را اعلام کرده بود. لحظه‌ای بعد، شهردار که پی برد افراش دیگر کاری در آنجا ندارند با اشاره آنها را به قرارگاه فرستاد.

دندانپزشک در همه‌ی این مدت کنار صندلی ایستاده بود. پلیسها که رفتند پنبه را از جای دندان بیرون آورد. دهانش را زیر نور چراغ وادسی کرد، فکها را دوباره میزان کرد و چراغ را عقب برد. کاری ناکرده ماند. در اتاق کوچک داغ آنچه مانده بود همان بیقراری عجیبی بود که برای رفتگران سالن تئاتر، پس از رفتن آخرین هنرپیشه، آشناست.

شهردار گفت: «حق ناشناس.»

دندانپزشک دستها را در جیب روپوش فرو برد و یک قدم عقب رفت تا شهردار بگذرد. شهردار با چشمان مانده در دایره‌ی نور چراغ به

۱۲) تلیله (curlew)، نوعی پرندۀ مهاجر شبیه دارکوب با پایهای دراز و منقار باریک و برگشته. م.

جستجوی دندانپزشک پرداخت و دنباله حرفش را گرفت: «دستور داشتیم خانه را با خاک یکسان کنیم. دستور صریح داشتیم دنبال اسلحه و مهمات بگردیم و مدارکی پیدا کنیم که نشان دهنده توطئه علیه امنیت کشور باشد.» چشمان مرطوبش هنوز به دندانپزشک خیره مانده بود، افزود: «خیال می‌کردم کار درستی می‌کنم که دستور را نادیده می‌گیرم. اما اشتباه می‌کردم. الآن دیگر وضع فرق کرده. به مخالفان امان داده‌ایم و مردم همه در آرامش زندگی می‌کنند، آن وقت تو هنوز در فکر توطئه‌ای.» دندانپزشک بالشتک صندلی را با آستین پاک کرد و طرف پاره شده‌اش را برگرداند.

شهردار، بی‌اعتنا به نگاه متفکرانه‌ای که دندانپزشک به گونه‌اش می‌کرد، به بالشتک اشاره کرد و دنباله حرفش را گرفت: «عقیده تو به حال مردم این شهر مضر است. الآن شهرداری بساید پول اینها را بپردازد و همینطور پول تعمیر در خانه را که روی هم پول کلانی می‌شود. اینها همه بخاطر یکدندگی تو بوده.»

دندانپزشک گفت: «دهنتان را با آب شنبلیله بشویید.»

قاضی آرکادیو، که چند حرفی از فرهنگ لغتش ناقص بود، در فرهنگ لغت تلگرافخانه به دنبال معنی یک کلمه می‌گشت. توضیحی که درباره کلمه پاسکین^۱ به معنی هجونامه در آن آمده بود قانع‌کننده نبود: پاسکین نام کفاشی رومی بوده که به سبب نوشتن هجونامه علیه مردم شهرت یافته است. و چند معنی بی‌اهمیت دیگر. قاضی فکر کرد که بر همین قیاس می‌توان کاغذهایی را که این اهانت‌کنندگان بی‌نام و نشان بر سر در خانه‌ها می‌چسباندند، دشنامنامه خواند. به هر حال بکلی نومید نشده بود. پس از دو دقیقه‌ای که بر سر پیدا کردن معنی یک کلمه گذرانده بود، برای نخستین بار در طول سالها، احساس رضایت خاطر کرد.

(۱) پاسکین یا پاسکینو (Pasquino) نام تندیس درمیدان نوونای (Novona) رم به هنگام تسلط روحانیان، که مردم هجونامه بر آن می‌چسباندند و پاها و کاردیناها را به سبب دغلتگرهایشان به باد تمسخر می‌گرفتند. مثلاً «الکساندر [یکی از پاها] کلیدها و محرابها را می‌فروشد [اشاره به واگذاری مقام اسقفی یا کاردینالی]، البته در انجام این کار حق دارد چون خودش پول آنها را پرداخته است»، یک نمونه از هجونامه‌هایی بوده که بر پاسکینو چسبانده شده است. م.

تلگرافچی او را می‌دید که فرهنگ لغت را در قفسه، میان آیین‌نامه‌ها و احکام فراموش شده خدمات پست و تلگراف می‌گذارد. مخابره یک پیام را با حرکت سریعی رها کرد. کنار او رفت و ورقهای بازی را بر زد تا تازه‌ترین نیرنگ باب روز، یعنی «کدام یک از سه ورق» را تکرار کند. اما قاضی آرکادیو توجهی نکرد، گفت: «الآن خیلی کار دارم،» عذرخواهی کرد و وارد خیابان سوزان شد و با بی‌اطمینانی در این فکر بود که اکنون ساعت یازده است و هنوز تا پایان روز سه‌شنبه ساعت‌های زیادی را باید بگذراند.

شهردار، در دفتر کارش، با یک مسئله اخلاقی انتظارش را می‌کشید. در انتخابات گذشته، پلیس مدارک انتخاباتی حزب مخالف را ضبط کرده بود و از میان برده بود و اکنون بیشتر جمعیت ساکنان شهر هیچ‌گونه مدرک شناسایی نداشتند.

شهردار با دستهای گشاده گفت: «آن آدمهایی که خانه‌کشی می‌کنند حتی از اسم و رسم خودشان بیخبرند.»

قاضی آرکادیو می‌دید که در پس آن دستهای گشاده پریشانی صادقانه‌ای موج می‌زند. اما مشکل شهردار راه حل ساده‌ای داشت: تنها کافی بود یک کارمند آمار و ثبت احوال استخدام کند. منشی راه حل آسانتری پیشنهاد کرد.

گفت: «تنها کاری که باید کرد این است که دنبالش بفرستید. یک سال پیش استخدام شده است.»

شهردار یادش آمد. ماهها پیش که استخدام یک کارمند آمار و ثبت احوال را به او گزارش داده بودند، در یک مکالمه تلفنی راه دور

پرسیده بود که چطور از او استقبال کند و آنها پاسخ داده بودند: «با گلوله»، اکنون دستورهایی که می‌رسید متفاوت بود. شهردار دستهایش را در جیب فرو برد و بجانب منشی برگشت و گفت:

«نامه را بنویس.»

توق ماشین تحریر اداره را به صورت محیط فعالی در آورد و در خود آگاه قاضی آرکادیو منعکس شد. خودش را تهی احساس کرد. از جیب پیراهنش سیگار چروکیده‌ای بیرون آورد. میان کف دستهایش لغزاند و روشنش کرد. سپس صندلی را تا آنجا که فترهایش جا داشت عقب برد و در آن حالت از تصور اینکه زندگی‌اش به بیهودگی گذشته بیکه خورد.

پیش از آنکه جمله‌ای بگوید کلمه‌هایش را در ذهن پیش و پس کرد: «اگر جای شما بودم یک نماینده وزارت کشور هم تعیین می‌کردم.» به خلاف انتظارش، شهردار بی‌درنگ پاسخی نداد. به ساعتش نگاه کرد اما چیزی دستگیرش نشد. به حدس پی برد که هنوز تا ناهار خیلی مانده است. با بیعلاقگی گفت که با راه و رسم تعیین نماینده وزارت کشور آشنایی ندارد.

قاضی آرکادیو گفت: «شورای شهر این نماینده را معرفی می‌کرد اما الآن که شورایی در کار نیست، دولت حکومت نظامی این اختیار را به شما می‌دهد.»

شهردار که نامه را نخوانده امضا می‌کرد، گوش می‌داد. سپس با اشتیاق نظری ابراز کرد اما منشی گفت که پیشنهاد رئیس خود را از نظر اخلاقی بجا نمی‌داند. قاضی آرکادیو به اصرار گفت که در یک نظام اضطراری

راه‌حله‌ها باید اضطرابی باشد.

شهردار گفت: «لب مطلب همین است.»

کلاهش را از سر برداشت و با آن خودش را بادزد و قاضی آرکادیو جای خط کلاه را بر پیشانی‌اش دید. قاضی از طرز بادزدنش پی برد که هنوز در فکر است. خاکستر سیگار را با انگشت سرخ و سفید و درازش تکاند و منتظر ماند.

شهردار پرسید: «چه کسی را داوطلب این کار می‌دانید؟»

روشن بود که خطابش با منشی است.

قاضی با چشمان بسته تکرار کرد: «داوطلب!»

منشی گفت: «اگر جای شما بودم آدم شرافتمندی را در نظر می‌گرفتم.»

قاضی جلو دخالت او را گرفت، گفت: «این که از روز روشنتر است.»

و به تناوب دو مرد را نگریست.

شهردار گفت: «یک نفر را اسم ببرید.»

قاضی متفکرانه گفت: «الآن کسی به نظرم نمی‌رسد.»

شهردار بطرف در رفت و گفت: «در باره‌اش فکر کنید. وقتی غائله

سیل را خوابانندیم قال این قضیه را هم می‌کنیم.» منشی دست بر ماشین

تحریر بیحرکت ماند تا صدای پای شهردار محو شد.

سپس گفت: «یک چیزیش می‌شود. یک سال و نیم پیش سر نماینده

را با قنடاق تفنگ داغان کردند و الآن او در به در دنبال داوطلبی

می‌گردد تا کارش را انجام بدهد.»

قاضی آرکادیو به یا جست.

گفت: «من رفتم. خوش ندارم با داستانه‌های وحشتناک ناهارم را

زهر کنی.»

از اداره بیرون رفت. در ترکیب نیمروز عنصری شوم خانه کرده بود. منشی با حساسیتی که نسبت به خرافات داشت این موضوع را دریافت. قفل در را که می‌انداخت احساس کرد به کار ممنوعی دست می‌زند. آن وقت بود که پا به فرار گذاشت. کنار در تلگرافخانه به قاضی آرکادیو برخورد. قاضی با اشتیاق می‌خواست بداند که نیرنگ «کدام یک» از سه ورق در بازی پوکر هم شدنی است یا نه. تلگرافچی نمی‌خواست راز بازی را فاش کند. همین‌قدر حاضر شد بازی را بارها تکرار کند تا قاضی خودش رمز بازی را کشف کند. منشی نیز که شاهد کار بود سرانجام نتیجه‌ای به دست آورد. قاضی آرکادیو حتی به ورقها نگاه نمی‌کرد. می‌دانست که هر سه ورق یک شکل است و او هر کدام را به تصادف انتخاب می‌کرد تلگرافچی بی آنکه نگاهی به رویش بیندازد نشانش می‌داد.

تلگرافچی گفت: «جادوگری است، جانم.»

قاضی آرکادیو در آن وقت به کار دشوار عبور از خیابان فکر می‌کرد. هنگامی که راه افتاد بازوی منشی را گرفت و او را با خودش به میان فضای سوزان خیابان کشاند. پا بر سایه پیاده‌رو که گذاشتند، منشی راز سازی را برایش توضیح داد: آن‌قدر ساده بود که قاضی آرکادیو پیکر شد.

مدت کمی در سکوت قدم زدند.

قاضی بناگاه بادشمنی بیدلیلی گفت: «ظاهرأ فراموش کردید اسمهای

امروز را فهرست کنید.»

منشی برای یافتن معنای جمله مدتی دو دل ماند.
سرانجام گفت: «مشکل بود. بیشتر هجوناامه‌ها را صبح زود پاره کرده
بودند.»

قاضی آرکادیو گفت: «این هم کلک دیگری است که من سر
در نمی آورم. من حاضر نیستم خوابم را بر سر هجوناامه‌هایی تلف کنم
که کسی نخوانده.»

منشی، که به در خانه‌اش رسیده بود، ایستاد، گفت: «نکته همین
جاست. مردم بخاطر هجوناامه‌ها نیست که خوابشان نمی‌برد بخاطر
ترس از هجوناامه‌هاست.»

قاضی آرکادیو پرسید که اطلاعاتی که منشی جمع آوری کرده، با
همهٔ نقصهایی که دارد، به کجا رسیده است. منشی موردهای گوناگون را
با ذکر نام و تاریخ برشمرد: یازده مورد در هفت روز. میان این یازده
نام هیچ ارتباطی نبود. کسانی که هجوناامه‌ها را دیده بودند می‌گفتند که
همه را با قلم مو و جوهر آبی و حروف کتابی نوشته بودند و حروف
کوچک و بزرگ را کنار هم ردیف کرده بودند تا دستخطها بیجانانه به
نظر برسد. املاهای کلمه‌ها به اندازه‌ای نامعقول بود که عمدی به نظر
می‌رسید. متن آنها چیزی را افشا نمی‌کرد چون در آنها حرف و نقلی
نبود که مدتی سر زبانها نبوده باشد. قاضی آرکادیو همهٔ حدسهای
احتمالی را سبک و سنگین می‌کرد که موسی سوری از مغازه‌اش او را
صدا زد.

«یک پزو پول دارید؟»

قاضی آرکادیو چیزی دستگیرش نشد؛ اما آستر جیبش را بیرون

کشید: بیست و پنج سنتاوو پول داشت و یک سکه آمریکایی که از دوران دانشجویی برای شکون نگه داشته بود. موسی سوری بیست و پنج سنتاوو را گرفت.

گفت: «هر چه می خواهید انتخاب کنید و پولش را هر وقت دارید بدهید،» و صدای جرینگ سکه‌ها که از کشو بلند شد، افزود: «می ترسم زنک ساعت دوازده بلند شود و دشتی نکرده باشم.»

قاضی آرکادیو با صدای ضربه ساعت دوازده زیر بار انبوهی هدیه برای زنش پا به خانه گذاشت. روی تخت نشست و در حالی که زنش پارچه ابریشمی گلنداری را اطراف تنش گرفته بود، کفشهایش را عوض کرد. زن خودش را در لباس نو پس از زایمان مجسم کرد. بوسه‌ای بر بینی شوهرش زد. مرد سعی کرد جلو او را بگیرد اما زن روی تخت خواب بر او افتاد. بیحرکت ماندند. قاضی آرکادیو گرمای شکم او را که احساس کرد دست پیش برد و بر پشتش گذاشت. حتی ضربان کلیه‌هایش را احساس کرد.

زن سر بلند کرد و با دندانهای فشرده بنجوا گفت:

«صبر کن بروم در را ببندم.»

شهردار منتظر ماند تا آخرین خانه جاگیر شد. در مدت بیست و چهار ساعت یک خیابان پهن و عریان، که انتهایش به دیوار گورستان می رسید، تمام شده بود. شهردار پس از آنکه شانه به شانه صاحبان خانه‌ها کار کرده بود و آنها را در چیدن اثاث یاری داده بود، بی آنکه خواسته باشد خودی نشان بدهد به نزدیکترین آشپزخانه رفت. سوپ بر یک اجاق

آجری روی زمین می جوشید. شهردار در ظرف سفالی را برداشت و لحظه‌ای بو کشید. از آن طرف اجاق زنی با چشمانی آرام و درشت در سکوت او را می نگرست.

شهردار گفت: «وقت ناهار است.»

زن پاسخ نداد. شهردار بی آنکه دعوتش کرده باشند، یک بشقاب سوپ برای خودش کشید. زن به اتاق خواب رفت و یک صندلی آورد و برای شهردار کنار میز گذاشت. شهردار سوپ را می خورد و با نوعی ترس متواضعانه حیاط خانه را برانداز می کرد. روز پیش آنجا زمینی بایر و برهوت بود و اکنون لباسها را روی بند انداخته بودند و دوخوک در گلها غلت می خوردند.

گفت: «حتی می توانید گیاهی، چیزی، بکارید.»

زن، بی آنکه سرش را بلند کند، گفت: «خوکها می خورند.» و در همان بشقاب تکه‌ای گوشت کشید و کنارش دو برش منهوت و نصفه‌ای موز چید و بشقاب را سر میز گذاشت. زن، بی آنکه به روی شهردار بیاورد، دست و دلبازی نشان داده بود.

شهردار، لبخند زنان، سعی کرد چشم در چشم زن بیندازد.

گفت: «غذا به همه می رسد.»

زن، بی آنکه نگاهش کند، گفت: «خدا به سوء هاضمه گرفتارت کند.» شهردار به روی خودش نیاورد. حواسش را جمع ناهار کرده بود و توجهی به جوی عرفی که از گردنش سرازیر بود نداشت. غذا که تمام شد زن باز بی آنکه نگاهش کند، بشقاب خالی را برداشت.

شهردار پرسید: «شما آدمها تا کی می خواهید این وضع را ادامه

بدهید؟»

زن، بی آنکه لحن خونسردانه‌اش را تغییر دهد، گفت:
«تا وقتی که شما آدمها کسانی را که سر به نیست کرده‌اید به زندگی
برگردانید.»

شهردار توضیح داد: «الآن وضع فرق کرده، دولت جدید می‌خواهد
شهر وندانش در رفاه باشند، آن وقت شما آدمها...»
زن نگذاشت حرفش تمام کند.

«شما همان آدمها هستید با همان...»

شهردار گفت: «تا حالا سابقه نداشته یک همچو محله‌ای در مدت
بیست و چهار ساعت ساخته شده باشد. ما سعی می‌کنیم شهر آبرومندی
بسازیم.»

زن لباسهای شسته را از روی بند جمع کرد و به اتاق برد. شهردار
با نگاه او را دنبال کرد تا هنگامی که پاسخ زن را شنید.
«پیش از آمدن شما آدمها، اینجا شهر آبرومندی بود.»

شهردار منتظر قهوه نشد، گفت: «نمک‌شناسها، ما به‌تان زمین می‌دهیم
اما هنوز ناله و نفرین‌تان بلند است.» زن پاسخی نداد. شهردار از
آشپزخانه گذشت تا پا به خیابان بگذارد. زن روی اجاق خم شده بود؛
غرغر کرد:

«کجایش را دیده‌اید؟ کشته‌هایی که آن پشت دراز به دراز افتاده‌اند
نمی‌گذارند شما آدمها از یاد ما بروید.»

موتور لنجها که یکی یکی پهلو می‌گرفتند شهردار سعی داشت چرتی
بزند اما حریف گرم نمی‌شد. ورم‌گونه‌اش فروکش کرده بود اما حالش

هنوز خوب نشده بود. دو ساعت بود که چشمش به جریان آرام رود بود و گوشش به جیرجیر زنجیره اتاق. درباره چیزی فکر نمی کرد. صدای موتورلنجهها را که شنید برهنه شد، عرق تنش را با حوله‌ای خشکاند و اوئیفرم دیگری پوشید. سپس به دنبال زنجیره گشت، آن را میان شست و انگشت اشاره‌اش گرفت و پا به خیابان گذاشت. از میان جمعیتی که در انتظار موتورلنجهها بودند بجهای نمیز و خوش لباس راهش را با یک مسلسل پلاستیکی گشود و بیرون آمد. شهردار زنجیره را به او داد.

لحظه‌ای بعد، شهردار در مغازه سوری نشسته بود و رفت و آمد موتورلنجهها را تماشا می کرد. بندر ده دقیقه‌ای در هیاهو فرو رفت. شهردار احساس کرد معده‌اش سنگین شده است؛ برای یک لحظه احساس سرد کرد و به یاد نفرین زن افتاد. سپس حالش جا آمد و غرق تماشای مسافرانی شد که از روی تخته‌پل دراز و باریک پایین می آمدند و پس از هشت ساعت بیحرکت ماندن دستهایشان را از هم می گشودند.

گفت: «هیاهوی همیشگی.»

موسی سوری چیز تازه‌ای به او نشان داد؛ یک سیرک از راه می رسید. شهردار دریافت که درست می گوید اما دیگر کار از اعتراض گذشته بود چون در پیش رویش، بر سقف موتورلنجهها، انبوه دیرک و پارچه‌های رنگارنگ را دید و دو زن را با پیراهنهای گلدار یک شکل که گویی یکی تصویر دیگری بود.

بنجوا گفت: «دست کم سیرک هست.»

موسی سوری از جانوران وحشی و شعبده‌بازها حرف زد اما شهردار

از سیرک برداشت دیگری داشت و با پاهای دراز کرده لبه پوتینهایش را می‌نگریست.

گفت: «شهر رفته رفته پیشرفت می‌کند.»

موسی سوری از باد زدن خود دست کشید و پرسید: «می‌دانید امروز چقدر فروش داشتیم؟» شهر دار بی آنکه رقمی را حدس بزند، منتظر پاسخ شد.

سوری گفت: «بیست و پنج سنتاوو.»

در آن لحظه شهر دار تلگرافچی را دید که کیف نامه‌اش را باز می‌کند تا نامه‌های دکتر خیرالدو را به دستش بدهد. صدایش زد. نامه‌های رسمی پاکت مخصوصی داشت. لاک و مهر را شکست و نامه‌های معمول و برگه‌های تبلیغاتی نظام را در آن‌ها دید. پس از خواندن آن‌ها، بارانداز چهره دیگری پیدا کرده بود. جعبه‌های کالا، سبدهای مرغ و ابزارهای دست‌ساز و معماگونه سیرک همه جا را پر کرده بود. غروب از راه می‌رسید. شهر دار از جدا بلند شد، آهی کشید و گفت:

«بیست و پنج سنتاوو.»

سوری بالحنی محکم، بدون لهجه، تکرار کرد: «بیست و پنج سنتاوو.» دکتر خیرالدو تخلیه کالاهای موتورلنجه‌ها را تا آخر تماشا کرد. او بود که توجه شهر دار را به زن قوی هیکل و موقری جلب کرد که چندین جفت دستبند به هر دستش دیده می‌شد و زیر یک چتر آفتابی رنگارنگ ظاهراً به انتظار مسیحا ایستاده بود. شهر دار بی‌اعتنا به تازه‌وارد راهش را کشید که برود، گفت:

«حتماً رام‌کننده حیوانات است.»

دکتر خیرالدو که ردیف دندانهای نوک تیزش را به خنده گشوده بود، جویده جویده گفت: «از یک نظر حق با شماست. او مادرزن سزار موثر است.»

شهردار آهسته راه می رفت. به ساعتش نگاه کرد. بیست و پنج دقیقه به ساعت چهار مانده بود. دم در قرارگاه، نگهبان به اطلاعش رساند که پد آنخل نیم ساعتی چشم به راهش بوده و ساعت چهار برمی گردد. شهردار، که بیهدف از خیابان می گذشت، دندانپزشک را در پشت پنجره مطبش دید و رفت تا سیکارش را با آتش سیکار او روشن کند. دندانپزشک که گونه متورم او را نگاه می کرد سیکار را به او داد. شهردار گفت: «حالم خوب است.»

دهانش را باز کرد، دندانپزشک بدقت نگاه کرد، گفت:

«چند جا کرم خوردگی دارد که باید بر شود.»

شهردار هفت تیر کمرش را جا به جا کرد و گفت: «خدمت می رسم.»
دندانپزشک، بی آنکه لحنش تغییر کرده باشد، گفت:

«هر وقت فرصت پیدا کردید سری بزنید تا ببینید آرزویم که می خواهم در خانهم بمیرید بر آورده می شود یا نه.»

شهردار دستی از سر نوازش روی شانه اش زد و با خوش خلقی گفت:
«بر آورده نمی شود، سرانجام با دستهای گشاده گفت:
«دندانهای من مهمتر از سیاست است.»

«پس خیال ازدواج ندارید؟»

زن قاضی آرکادیو پاهایش را جدا از هم گذاشت و پاسخ داد: «امیدی

نیست، پدر، حتی الآن که بچه‌ای در راه دارم.» پدر آنخل نگاهش را بطرف رودخانه برگرداند. گسادی مفروق و بزرگ، که چند لاشخور رویش نشسته بودند، با جریان آب پیش می‌آمد.

پدر روحانی گفت: «آخر، این بچه نامشروع خواهد بود.»

زن گفت: «مهم نیست، آرکادیو الآن به من خوب می‌رسد. اگر وادارش کنم با من عروسی کند احساس می‌کند که بر سرش خراب شده‌ام و با من چپ تا می‌کند.»

کفشهای تخت چوبی‌اش را بیرون آورده بود و بازانوهای جدا از هم، شستهای پا را روی چوب عرضی پایه‌علی گذاشته بود و حرف می‌زد. بادبزنش را در دامن گذاشته بود و دستهایش را روی شکم پر حجمش برهم تا کرده بود. پدر آنخل را که ساکت دید، تکرار کرد: «امیدی نیست، پدر. دون ساباس مرا به دوپست پزو خرید، سه ماه آزرگار شیرۀ جانم را مکید و بی آنکه چیزی به من بدهد از خانه بیرونم انداخت. اگر آرکادیو به من پناه نداده بود از گرسنگی می‌مردم.» و برای نخستین بار کشیش را نگرست.

«شاید هم هر جایی می‌شدم.»

پدر آنخل شش ماه بود اصرار می‌کرد تا او تن به ازدواج بدهد.

گفت: «باید وادارش می‌کردید با شما ازدواج کند و ترتیب يك خانه را برایتان بدهد. این راه، راهی که الآن پیش گرفته‌اید، هم سبب می‌شود که وضع لرزانی داشته باشید و هم سر مشق بدی برای مردم شهر خواهید بود.»

زن گفت: «بهتر است پوست‌کنده حرف بزیم. دیگران هم همین کارها

را می‌کنند، اما دور از چشم من و شما. هجوناامه‌ها را نخوانده‌اید؟»
کشیش گفت: «اینها شایعه است. شما باید به خانه و زندگی‌تان
صورت قانونی بدهید و کاری کنید که حرف و نقل‌تان سرزبانها نباشد.»
زن گفت: «حرف و نقل من؟ حرف و نقل من سرزبانها نیست، چون
هر کاری می‌کنم در روز روشن می‌کنم. دلیلش هم این است که هیچ
آدمی وقتش را با چسباندن هجوناامه به در خانه من تلف نکرده است،
در حالی که تک تک خان‌های محترم میدان هجوناامه‌هایشان را
دریافت کرده‌اند.»

کشیش گفت: «دارید حماقت می‌کنید، حال آنکه پروردگار این
خوش اقبالی را به شما داده که می‌توانید با مردی ازدواج کنید که به‌تان
احترام بگذارد. و درست به همین دلیل باید ازدواج کنید و به خانه و
زندگی‌تان صورت قانونی بدهید.»

زن گفت: «من این چیزها سرم نمی‌شود، همین قدر می‌دانم که با همین
وضع، هم جا برای خوابیدن دارم و هم هرچه بخواهم برای خوردن.»
«اگر شما را ترک بکند چه می‌کنید؟»

زن لبش را گاز گرفت. لبخندی مرموز بر لبش نشست و گفت:
«ترکم نمی‌کنم، پدر، یقین دارم.»

پدر آنخل نیز خودش را شکست خورده به حساب نیاورد. پیشنهاد
کرد که دست کم در مراسم نماز شرکت کند. زن پاسخ داد که خواهد
آمد، «یکی از همین روزها» و کشیش راهش را کشید و رفت و به انتظار
وقت ملاقات به قدم زدن پرداخت. یکی از سوریها به هوای خوب
اشاره کرد اما کشیش توجهی نکرد. او غرق تماشای آدمهای سیرک

بود که جانوران وحشی و نگران خود را در آن بعد از ظهر آفتابی از موتور لنگه‌ها پایین می‌آوردند. کشیش تا ساعت چهار همانجا ماند.

شهر دار از دندانپزشک خداحافظی کرد و پدر آنخل را دید که نزدیک می‌شود؛ گفت: «درست سر وقت، و با او دست داد. درست سر وقت، حتی وقتی که بارانی در کار نیست.» پدر آنخل، که می‌خواست از پلکان شیب‌دار قرارگاه بالا برود، پاسخ داد: «حتی اگر دنیا به آخر برسد.»

دو دقیقه بعد اجازه داشت که وارد اتاق سزار مونتر و بشود.

در مدتی که کشیش اعتراف می‌گرفت، شهر دار در راهرو نشسته بود و درباره سیرک فکر می‌کرد: درباره زنی که با دندانهایش چیزی را گرفته بود و در فاصله شش هفت متری زمین آویزان بود؛ و درباره مرد طبل‌زنی که نیمی از آیش با نوار طلایی تزیین شده بود. نیم ساعت بعد، پدر آنخل از اتاق سزار مونتر و بیرون آمد.

شهر دار پرسید: «تمام شد؟»

او گفت: «شما آدمها جنایت می‌کنید. این مرد پنج روز است لب به غذا نزده، فقط بنیه‌اش او را زنده نگه داشته.»

شهر دار با آرامی گفت: «خودش اینطور خواسته.»

کشیش، که صدایش را بلند می‌کرد، گفت: «دروغ است. شما دستور داده‌اید به او غذا ندهند.»

شهر دار با دست به او اشاره کرد.

«مواظب باشید، پدر. دارید اعتراف را فاش می‌کنید.»

کشیش گفت: «این حرف جزو اعترافش نبوده.»

شهردار به پا خاست. بناگاه زیر خنده زد و گفت: «عصبانی نشوید. اگر تا این اندازه نگر اتان کرده همین الآن ترتیب کار را می‌دهیم.» پلیسی را صدا زد و به او دستور داد برای سزار موتر و از هتل غذا بیاورند. گفت: «بگو یک مرغ درسته بیاورند، تاز و چاق و چله، با یک بشقاب سیب زمینی و یک ظرف سالاد.» و خطاب به کشیش افزود: «همه به حساب دولت، می‌بینید که همه چیز فرق کرده.»

پدر آنخل سرش را زیر انداخت.

شهردار گفت: «موتر لنجها فردا حرکت می‌کنند، اگر امشب به حرف حساب گوش بدهد فردا راهی‌اش می‌کنیم. فقط باید درک کند که من می‌خواهم لطفی در حقش بکنم.»

کشیش گفت: «لطفی که کمی گران تمام می‌شود.»

شهردار گفت: «هیچ لطفی نیست که برای کسی که شامل حالش می‌شود خرج بر ندارد.» چشمانش را به چشمان آبی شفاف پدر آنخل دوخت و افزود:

«امیدوارم همه اینها را به او فهمانده باشید.»

پدر آنخل پاسخی نداد. از پلکان پایین رفت و از روی پاگرد، با صدای گرفته‌ای خداحافظی کرد. سپس شهردار از راهرو گذشت و سرزده به اتاق سزار موتر و رفت.

اتاق ساده بود: یک دستشویی و یک تختخواب و دیگر هیچ. سزار موتر و اصلاح نکرده و با همان لباسی که روز سه‌شنبه هفته پیش، موقع بیرون آمدن از خانه، پوشیده بود روی تخت دراز کشیده بود. صدای شهردار را که شنید حتی پلک زد. شهردار گفت: «الآن که حسابهایت

را با خدا تسویه کرده‌ای، باید با من هم تسویه حساب کنی.» یک صدلی بطرف تخت کشید، با پاهای جدا از هم رویش نشست و سینه‌اش را به پشتی جگنی صدلی تکیه داد. سزار مونتر و چشم به تیرهای سقف دوخته بود. هر چند چشمان به گودی نشسته‌اش از بیخوابی حکایت می‌کرد اما نگران به نظر نمی‌رسید. صدای شهردار را شنید: «من و تو باید رک و راست حرفهایمان را بزنیم. فردا از اینجا می‌روی. اگر بخت یارت باشد پس از دو سه ماه بازجوی مخصوصی به اینجا می‌فرستند؛ ما سیر تا پیاز را برایش تعریف می‌کنیم. یک هفته‌ای پس از آن با موتور لنج به اینجا بر می‌گردی در حالی که به این نتیجه رسیده‌ای که کارت احمقانه بوده.»

شهردار مکث کرد اما مونتر و همچنان خونسرد مانده بود. «بعد از آن سروکارت با دادگاهها و وکیلها می‌افتد که دست کم بیست هزار پزو تیغت می‌زنند، و اگر بازجوی مخصوص بو ببرد که تو میلیونری و به آنها برساند، بیش از اینها باید بسلفی.» سزار مونتر و رو به جانب او کرد. حرکتش تقریباً نامحسوس بود اما فنرهای تخت را به جیرجیر واداشت.

شهردار با لحن مشاوران مذهبی دنباله حرفش را گرفت: «روی هم رفته بعد از کاغذ بازیها و دوندگیهای زیاد، اگر بخت یارت باشد، دو سالی برایت می‌برند.»

شهردار احساس کرد که سزار مونتر و او را از پا تا سر برانداز می‌کند، هنگامی که چشمان مونتر و با چشمان او برخورد کرد هنوز حرف می‌زد، اما لحنش تغییر کرده بود.

گفت: «هرچه داری مدیون منی. دستور داشتیم به حسابت برسیم. دستور داشتیم پنهانی سرت را زیر آب کنیم و گله‌هایت را مصادره کنیم تا دولت با پولش هزینه کلان انتخابات اینجا را بپردازد. می‌دانی که همه شهردارها این کارها را می‌کنند اما ما در اینجا دستور را نادیده گرفتیم.»

شهردار در آن لحظه سزار موترو را دید که برای اولین بار در فکر فرو رفت. پاهایش را از هم جدا گذاشت و دستهایش را بر پشت صندلی تکیه داد و به سخن بی‌زبان او پاسخ داد:

«حتی یک سنتاوارو از پولهایی که برای جان خودت پرداختی به جیب من نرفت. همه را برای برگزاری انتخابات خرج کردیم. الآن که نظر دولت جدید این است که همه در صلح و آرامش زندگی کنند و من هم همه ماهه چیزی از حقوقم کسر می‌شود، ادبار ثروت سراپای تو را گرفته؛ پولهایت دارد از پارو بالا می‌رود.»

سزار موترو با زحمت تکانی خورد تا از جا برخیزد. هنگامی که سرپا ایستاد، شهردار خودش را تکیده و غمزده رو در روی حیوانی بسیار بزرگ دید. شهردار با نگاهی مشتاق او را می‌دید که بطرف پنجره می‌رود.

بنجوا گفت: «این بهترین معامله‌ای است که در عمرت کرده‌ای.» پنجره رو به جانب رودخانه گشوده می‌شد. سزار موترو آن را نشناخت. خودش را در شهر دیگری، رو در روی رودخانه‌ای دید که بناگاه بر زمین جاری شده باشد. از پشت سر شنید: «سعی می‌کنم به تو کمک کنم. در اینکه موضوع ناموس در میان بوده حرفی نیست هر چند

ثابت کردندش کار آسانی نیست. حماقت کردی هجوناومه را پاره کردی.»
در آن لحظه بوی تهوع آور تندی از پنجره به درون اتاق پیچید.
«گاو پیدا شده، حتماً جایی را آب برده.»

سزار موترو، بی اعتنا به هوای بویناکه، پشت پنجره ایستاده بود.
کسی در خیابان دیده نمی شد. در بارانداز سه موتور لنج لنگر انداخته
بودند که کارکنان آنها تنوهایشان را برای خوابیدن آورخته بودند.
فردا، در ساعت هفت صبح، اینجا رنگ دیگری می داشت: نیم ساعتی
بندر در هیاهوی مردمی غرق می شد که به انتظار سوار شدن زندانی
می ایستادند. سزار موترو آه کشید. دستهایش را در جیب فرو برد و با
روحیه ای مصمم، بی آنکه شتابی نشان دهد، افکارش را در یک کلمه
خلاصه کرد:

«چقدر؟»

پاسخ بی درنگ داده شد.

«معادل پنجهزار پزو گاو و گوسفند.»

سزار موترو گفت: «پنج گوساله دیگر هم خودم اضافه می کنم.
همین امشب، پس از پایان سینما، با موتور لنج تندرو روانه ام کنید.»

موتور لنج سوت کشید، در میانه جریان آب دور زد و جمعیت گرد آمده در بارانداز و زنان ایستاده در پشت پنجره‌ها، رساریو موتور را برای بار آخر دیدند که در کنار مادرش روی همان چمدان فلزی ای نشسته بود که هفت ماه پیش با آن از کشتی پیاده شده بود. دکتر اوکتاویو خیرالدو، که پشت پنجره دفترش ریش می تراشید، اندیشید که این سفر، از یک نظر، بازگشتی به واقعیت است.

دکتر خیرالدو او را، در یک بعد از ظهر، به هنگام ورودش با لباس ژنده معلمین مدرسه و کفشهای مردانه دیده بود که در به در دنبال باربری می گشت تا چمدانش را با کمترین کسرایه به مدرسه برساند. رساریو ظاهر آزن قانعی به نظر می رسید که در این شهر ماندگار می شد و به پیری می رسید، در شهری که - آن طور که بعدها تعریف کرده بود - نامش را برای نخستین بار، ایستاده در کنار دره داوطلب دیگر، بر قطعه کاغذی دیده بود که خودش از درون کلاهی، لابه لای نام پنج شهر دیگر، بیرون کشیده بود.

در مدرسه، در اتاقی کوچک، که یک در آهنی و یک دستشویی داشت اقامت کرد. در آنجا به هنگام فراغت، همچنانکه حریرهایش را بر اجاق نفتی کوچک می‌پخت، به کار لبه‌دوزی رومیزی مشغول می‌شد. همان سال، به هنگام کریسمس، در نمایشگاه مدرسه با سزار موتر و آشنا شد. سزار بی‌زن بود و نسبی گمنام داشت و در کار تجارت الوار نرونی به هم زده بود و در جنگل بکر با سگهای نیمه وحشی زندگی می‌کرد و تنها در فرصتهای نادر، با ریشی تراشیده، چکمه‌های نوک فلزی و تفنگ شکاری دولول در شهر پیدایش می‌شد. دکتر خیرالدو با چانه کف‌آلود اندیشید که گویی زن بار دیگر قرعه کاغذی را بیرون کشیده است. نسیمی نهوع آور او را از خاطره‌هایش جدا کرد.

دسته‌های لاشخور، هر اسان از موجهایی که موتر لنجه‌ها درست کرده بودند، بر ساحل روبرو پراکنده شدند. هوای بویناک آمیخته با نسیم صبحگاهی لحظه‌ای بر فراز شهر درنگ کرد و حتی تا اعماق خانه‌ها راه یافت.

شهر دار روی مهتابی اتاق خوابش پراکنده شدن لاشخورها را تماشا کرد؛ گفت: «کثافتها، هنوز هم هستند. گاو بی‌همه چیز».

دستمالی جلو بینیش گرفت، به اتاق رفت و در مهتابی را بست. هوای بویناک اتاق را نیز پر کرده بود. بی آنکه کلاش را از سر بردارد، آینه‌ای از یک میخ آویخت و شروع کرد با دقت گونه‌اش را، که هنوز کمی ورم داشت، اصلاح کند. لحظه‌ای بعد مدیر سیرک در اتاق را زد. شهر دار ریشش را که می‌تراشید و از درون آینه که مدیر را بر انداز می‌کرد او را دعوت به نشستن کرد. مرد پیراهن شطرنجی سیاه و سفیدی

پوشیده بود. شلوار سوارکاری با مچ پیچ به پا داشت و شلاقی را که در دست گرفته بود پیاپی و آهسته برزانش می زد.

شهردار اصلاح ریش زبرش را، که حاصل دو هفته نومیدی بود، تمام کرد و گفت: «من قبلاً شکایتم را از شما آدمها اعلام کرده‌ام. دیشب را می گویم.»

«برای چی؟»

«برای اینکه بچه‌ها را می فرستید گر به‌ها را بدزدند.»

«دروغ است. هر گربه‌ای را که می آورند، بدون آنکه پیرسیم از کجا آمده، در برابرش پول می دهیم و به جانوران وحشی می خورانیم.»
«آنها را زنده توی قفسها می اندازید؟»

مدیر گفت: «خیر، این کارخوی وحشی‌شان را بیدار می کند.»

شهردار چهره‌اش را شست، با حوله خشک‌اند و رویش را به او کرد. در آن لحظه بود که نکیتهای رنگارنگ انگشترها را بر انگشتانش دید. گفت: «خوب، باید به فکر راههای دیگری بیفتید. بروید تماسح شکار کنید یا ماهی بگیرد که در این هوا زود فاسد می شود؛ اما دور گربه‌ها را خط بکشید.»

مدیر سیرک شانه بسالا انداخت و به دنبال شهردار به خیابان رفت. ابویه مردم با وجود بوی گند گاوی که در خاربنهای ساحل روبرو به شن نشسته بود، کنار بارانداز گرم صحبت بودند.

شهردار فریاد زد: «آهای نامردها، به جای آنکه مثل زنها آنجا بایستید و وراجی کنید اگر دیروز رفته بودید آن گاو را بیرون کشیده بودید الان دیگر همراه آب رفته بود.»

چند نفر از مردها دورش حلقه زدند.

شهردار پیشنهاد کرد: «پنجاه پزو به کسی می‌دهم که در مدت یک ساعت شاخهای گاو را برایم بیاورد.»

در انتهای بارانداز سروصدای آدمها اوج گرفت؛ چند نفر پیشنهاد شهردار را شنیده بودند و بر کر جیهای خود پریده بودند و همچنانکه پیش می‌راندند همدیگر را به مبارزه می‌خواندند. شهردار، که به هیجان آمده بود، جایزه را دو برابر کرد: «صد پزو، هر شاخ پنجاه پزو.» او مدیر سیرک را به انتهای بارانداز برد. در آنجا منتظر ماندند تا نخستین کر جی به توده‌های شن ساحل دیگر رسید. سپس شهردار لبخندزبان روبه مدیر کرد.

«اینجا شهر خوشبختی است.»

مدیر با اشاره سر تأیید کرد. شهردار دنباله حرفش را گرفت: «تنها بدی‌ای که دارد این است که چون مردمش کاری ندارند، زیادی درباره کارهای احمقانه فکر می‌کنند.» یک دسته بچه آرام آرام دورشان جمع شده بودند.

مدیر گفت: «برویم سیرک را ببینیم.»

شهردار بازویش را گرفته بود و بطرف میدان می‌برد.

پرسید: «چه چیزهایی نمایش می‌دهید؟»

مدیر گفت: «همه چیز. ما یک نمایش تمام‌عیار داریم، هم برای

بچه‌ها هم برای بزرگها.»

شهردار پاسخ داد: «کافی نیست. باید کاری بکنید که همه بتوانند تماشا

کنند.»

مدیر گفت: «این موضوع را هم در نظر می‌گیریم.»
 هر دو به زمین بایر پشت ساختمان سینما، که چادر را برپا می‌کردند، رفتند. مردها و زنهای به ظاهر ساکت لباسها و پارچه‌های رنگارنگی را از چمدانهای بسیار بزرگی بیرون می‌آوردند که با حلیه‌های براق تزیین شده بود. شهردار از میان انبوه آمدها و خرت و پرتها می‌گذشت و به دنبال مدیر سیرک پیش می‌رفت و با همه دست می‌داد. خودش را در میان یک کشتی شکسته احساس کرد. زن تئومندی با حرکاتی مصمم و دندانهای طلاپوش با او دست داد و سپس دستش را بدقت نگاه کرد.

زن گفت: «در زندگی آینده‌ات چیز عجیبی دیده می‌شود.»
 شهردار، که نتوانسته بود جلو یک لحظه احساس نومیدی آنی را بگیرد، دستش را پس کشید. مدیر با شلاقش ضربه آهسته‌ای به بازوی زن زد و بی آنکه درنگ کند گفت: «سر به سرستان نگذار.» و شهردار را پشت زمین بایر، آنجا که جانورها را جا داده بودند، برد.

پرسید: «به این چیزها اعتقاد دارید؟»

شهردار گفت: «بستگی دارد.»

مدیر گفت: «من که هیچ وقت اعتقاد نداشته‌ام. وقتی آدم به این چیزها دل بستگی پیدا کند دیگر اعتقادش را به اراده انسان از دست می‌دهد.»
 شهردار غرق تماشای جانورانی شد که گرما بیحالشان کرده بود. از قفاها بخار گرم و تلخی بیرون می‌زد و در نفسهای به شماره افتاده جانوران وحشی خشم نومیدانه‌ای احساس می‌شد. مدیر بسا شلاقش بینی پلنگی را نوازش کرد. جانور خرخر کرد و مانند دلچکها به خودش پیچ و تاب داد.

شهردار پرسید: «اسمش چیست؟»

«ارسطو.»

شهر دار توضیح داد: «آن زن را می‌گویم.»
مدیر گفت: «آهان، اسمش را گذاشته‌ایم کاساندرای، یعنی آینه آینده.»
در چهره شهر دار ناراحتی خوانده شد.
گفت: «دل‌م می‌خواهد»
مدیر گفت: «هر کاری ممکن است.»

بیوه موتیل پنجره‌های اتاق خوابش را گشود و بنجوا گفت: «مرد-
های بیچاره.» میز پساتختی‌اش را مرتب کرد. کتاب دعایش را در کشو
گذاشت و تخت سرپایه‌های ارغوانی‌اش را بر پوست پلنگی که جلو تخت
پهن بود پاک کرد. سپس اتاق را دور زد و میز اسباب آرایش و سه در
کمد و گنجه مربع شکل را، که پیکره گچی قدیس رافائل رویش بود،
قفل کرد و سرانجام بر در اتاق قفل زد.

از پلکان پهن و سنگی و ماریج کننده‌کاری شده که پایین می‌رفت
درباره سر نوشت عجیب رساریو موترو می‌اندیشید. هنگامی که از
لابه‌لای زرده‌های مهتابی‌اش او را دید که با چهره مصمم دختر مدرسه-
هایی که آموخته‌اند سرشان را برنگردانند از کنار بارانداز می‌گذشت،
احساس کرد ماجرای که مدتها پیش شروع شده بود اکنون به آخر
رسیده است.

بر پاگرد پلکان که رسید، هیاهوی گردآوردندگان بازار مکاره دهاتی
در حیاط خانه‌اش به پیشوازش آمد: در یک طرف نرده، تلی از پنیر

دیده می‌شد که در برگهای تازه پیچیده شده بود؛ دورتر، در راه‌رویی که به بیرون منتهی می‌شد، کیسه‌های نمک و پوستهای انباشته از عسل برهم چیده شده بود؛ در پشت حیاط اصطبل الاغها و اسبها بود؛ و بر چوبهای عرضی زمین آویخته بودند. خانه از بوی مداوم حیوانهای بارکش، آمیخته با بوی دیگری، بوی نیشکر خرد و آسیا شده، پر بود.

بیوه موتیل در اتاق دفتر به آقای کارمیچائل، که بسته‌های اسکناس را روی میز تحریر می‌چید و ارقام را در دفتر کل یادداشت می‌کرد، صبح بخیر گفت. همین که پنجره رو به رودخانه را گشود، روشنایی ساعت نه صبح به اتاق نشیمن راه یافت. اتاق از لوازم تزئینی ارزان قیمت و صندلیهای بزرگ جادار که رویه خاکستری رنگ داشت، انباشته بود و تصویر خوزه موتیل در آن دیده می‌شد که تاج مخصوص تشیع، قابش را در میان گرفته بود. بیوه پیش از آنکه چشمش به کرجهایی بیفتد که بر تپه‌های شن ساحل دور دست بود، نسیم بویناک را احساس کرد.

پرسید: «در ساحل روبرو چه خبر است؟»

آقای کارمیچائل پاسخ داد: «گاو مرده‌ای را میان رودخانه می‌کشند تا همراه آب برود.»

بیوه گفت: «پس بو از این است، از دیشب تا صبح خواب این بو را می‌دیدم.»

آقای کارمیچائل را، که غرق کارش بود، نگریست و افزود: «چیزی که الآن لازم داریم سیل است.»

آقای کلرمیچائل، بی آنکه سرش را بلند کند، گفت:
«سپیل که دو هفته پیش شروع شد.»

بیوه حرفش را تصدیق کرد: «درست است. الان به پایان کار رسیده ایم. تنها کاری که مانده این است که در یک گور، زیر آفتاب و شبنم، دراز بکشیم و چشم براه مرگ بماییم.»

آقای کلرمیچائل، بی آنکه از کار حسابداریش دست بکشد، به او گوش می داد. بیوه دنباله حرفش را گرفت: «سالها بود شکوه می کردیم که در این شهر هیچ وقت خدا اتفاقی نمی افتد، ناگهان اتفاق ناگواری پیش آمد، انگار خداوند کاری کرد که اتفاقی که سالها نیفتاده بود ناگهان رخ داد.»

آقای کلرمیچائل از کنار گاو صندوق سرش را برگرداند و او را دید که آرنجهایش را به پنجره تکیه داده و به ساحل رو برو خیره شده است. پیراهن مشکی با آستینهای بلند پوشیده بود و ناخنهایش را می جوید. آقای کلرمیچائل گفت: «باران که بند بیاید وضع بهتر می شود.» بیوه پیشگویی کرد: «بند نمی آید، بدبختی هیچ وقت تنها از راه نمی رسد. رساریو موتر و را ندیدید؟»

آقای کلرمیچائل دیده بودش، گفت: «این رسوایی بیدلیل بود. اگر گوش آدم بدهکار هجونا نامه باشد روزگارش سیاه است.» بیوه آه کشید: «هجولامه.»

آقای کلرمیچائل گفت: «به اسم من هم درآمده.»
«به اسم شما؟»

آقای کلرمیچائل تأیید کرد: «بله، به اسم من. خیلی هم عریض و

طویل بود. روز شنبه هفته گذشته. شبیه پوستهای سینما بود.»
 بیوه یک صندوق پیش کشید و کنار میز برد، گفت: «این کار بدنامی
 است. خانواده نمونه‌های مثل خانواده شما چیزی ندارد که کسی درباره‌اش
 حرفی بزند.» آقای کلاریچائل خودش را نباخت.

توضیح داد: «آخر زن من سفید پوست است و بچه‌هایم رنگ و
 وارنگ از آب درآمده‌اند. فکرش را بکنید، هر یازده‌تایشان.»
 بیوه گفت: «همین طور است.»

«خوب، توی هجوتامه نوشته‌اند که من فقط پدر بچه‌های سیاهپوستم
 و آن وقت اسم پدران بچه‌های دیگر را ردیف کرده‌اند و حتی اسم
 دون چپه موتیل را آورده‌اند، خدا بیامرز دوش.»
 «شوهر من!»

آقای کلاریچائل گفت: «شوهر شما و شوهر چهار خانم دیگر.»
 بیوه به هق‌هق افتاد: «خوشبختانه دخترهای من از اینجا خیلی دورند،
 می‌گویند هرگز به این کشور وحشی بر نمی‌گردند که دانشجویانش را
 در خیابانها می‌کشند. به آنها می‌گویم که حق دارند و باید تا آخر
 عمرشان در پاریس بمانند.» آقای کلاریچائل که دانست واقعه دلهره‌آور
 هر روزه دوباره شروع شده صندوقش را بی‌دور چرخاند، گفت:
 «شما چرا ناراحت می‌شوید؟»

بیوه هق‌هق‌کنان گفت: «کاملاً برعکس، من اولین نفری هستم که
 حاضرم ائام را جمع کنم و از این شهر بروم، حتی اگر این زمین و
 کسب و کاری که اسباب بدبختی ما را فراهم کرده از دست برود. همین
 است که می‌گویم، آقای کلاریچائل، بهشت به سرزنشش نمی‌ارزد.»

آقای کارمیچائل سعی کرد دلداریش بدهد.
گفت: «باید مسئولیتهای تان را نادیده بگیرید، نباید به پول و ثروت خودتان پشت پا بزنید.»
بیوه گفت: «پول مدفوع شیطان است.»
«اما هر چه باشد اینها حاصل کارهای کمرشکن دون چپه موتیل است.»

بیوه ناخنهایش را جوید.

زن پاسخ داد: «خودتان هم خبر دارید که حرفتان راست نیست. این ثروت نامشروع است و اولین نفری که تاوانش را با مرگ بدون اعتراف پس داد خوزه موتیل بود.»

زن نخستین باری نبود که این موضوع را پیش می کشید.

زن به شهردار که در پیاده‌رو مقابل، کنار مدیر سیرک، راه می رفت اشاره کرد و گفت: «معلوم است که همه تقصیرها به گردن آن مردک جانی است، اما کفاره اش را من باید پس بدهم.»

آقای کارمیچائل از کنارش رفت. بسته‌های اسکناس را، که بانوارهای لاستیکی بسته بود، در یک جعبه مقوایی گذاشت و از دم در رو به حیاط نام دهاتیها را به ترتیب الفبا صدا زد.

مردها دستمزد روز چهارشنبه شان را می گرفتند و می گذشتند. بیوه موتیل، بی آنکه پاسخ سلامشان را بدهد به صدای پایشان گوش می داد. زن تک و تنها در آن خانه نه اتاق ملال آور زندگی می کرد، در خانه ای که مادر بزرگ در آن مرده بود و خوزه موتیل، بی آنکه فکر کند که زتش باید تا روز مرگ بتهایی در آن زندگی کند، خریداریش کرده

بود. شب که می‌شد و امشب به دست که اتاقهای خالی را تک تک زیر پا می‌گذاشت، به مادر بزرگ برمی‌خورد که در راهرو نشسته بود و شپش می‌کشت. از او می‌پرسید: «مرگ من کی می‌رسد؟» این ارتباط نسلی بخش فکرائی‌اش را بیشتر می‌کرد. زیرا پاسخها مانند پاسخ همه مردگان احمقانه و متناقض بود.

بیوه اندکی پس از ساعت یازده از میان اشکهایش پدر آنخل را دید که از میدان می‌گذشت؛ صدا زد: «پدر، پدر.» احساس می‌کرد با این کار گام آخر را برمی‌دارد، اما پدر آنخل صدایش را نشنید. او در خانه بیوه آسیس را، در پیاده‌رو مقابل، به صدا درآورده بود و لای در بطور مرموزی گشوده شده بود و او به درون خانه رفته بود.

بیوه آسیس روی ایوان، که از نغمه پرندگان پس بود، روی یک صندلی کرباسی دراز کشیده بود. دستمالی روی چهره‌اش انداخته بود که از آب فلوریدا، خیس بود. پدر آنخل را از صدای درزدنش شناخت اما تا صدای سلام به گوشش نرسید به خودش تکیه نداد. دستمال را از روی چهره‌اش، که از بیخوابی تکیه شده بود، پس زد.

زن گفت: «می‌بخشید، پدر. انتظار نداشتم به این زودی بیایید.» پدر آنخل به روی خودش نیامرد که به ناهار دعوت داشته است. با پریشانی خاطر بهانه آورد که صبح دچار سردرد شده و ترجیح داده است که پیش از شروع گرما از میدان بگذرد.

بیوه گفت: «مهم نیست. منظورم فقط این بود که نمی‌خواستم مرا با این حال تزار ببینید.»

کشیش از جیبش کتاب دعایی بیرون آورد که شیرانه‌اش از هم جدا شده بود، گفت: «اگر دوست دارید کمی دیگر دراز بکشید، من مشغول دعاخواندن می‌شوم.» بیوه اعتراض کرد.

گفت: «حالم بهتر است.»

زن با چشمان بسته تا آت‌های ایوان قدم زد، برگشت و دستمال را با دقت تمام بر دسته‌ی صندلی تاشو پهن کرد. رو بروی پدر آن‌خل که نشست چندین سال جوانتر به نظر می‌رسید.

آن وقت بدون هیچ‌گونه ظاهر سازی گفت: «پدر، به کمکتان احتیاج دارم.»

پدر آن‌خل کتاب دعایش را در جیب گذاشت.

«در خدمت شما هستم.»

«باز هم موضوع بر سر روبرتو آسیس است.»

روبرتو آسیس بخلاف قولی که در مورد فراموش کردن هجوتامه داده بود، دو روز پیش خانه را ترک کرده و گفته بود که روز شنبه برمی‌گردد اما بناگاه همان شب برگشته بود و تا صبح که خستگی او را از پا انداخت در تاریکی اتاق چشم به راه فاسق خیالی زنت نشسته بود. پدر آن‌خل بهت زده به حرف‌های زن گوش می‌داد.

گفت: «این فکر پایه و اساسی ندارد.»

بیوه پاسخ داد: «پدر، شما خانواده آسیس را نمی‌شناسید، وقتی خیالات به سرشان می‌زند چشم و چارشان دیگر جایی را نمی‌بیند.»

کشیش گفت: «در بکا نظر مرا درباره هجوتامه‌ها می‌داند. اما اگر شما

بخواهید، با روبرتو آسیس هم صحبت می‌کنم.»

بیوه گفت: «به هیچ وجه، چون این کار آتش ماجرا را تیزتر می‌کند. اما اگر در موعظه روز یکشنبه تان درباره هجوناها حرف بزنید من یقین دارم که روبرو آسپس سر عقل بیاید.»

پدر آنخل دستهایش را از هم گشود.

گفت: «محال است، این کار سبب می‌شود که یک موضوع پیش پا افتاده اهمیت پیدا کند.»

«هیچ کاری اهمیتش بیشتر از پیشگیری یک جنایت نیست.»

«فکر می‌کنید به اینجاها هم بکشد.»

بیوه گفت: «نه فقط این طور فکر می‌کنم بلکه یقین دارم که برای جلوگیری از آن دستم به جایی نمی‌رسد.»

لحظه‌ای بعد پشت میز نشستند. دختر پیشخدمت پا برهنه‌ای چلو و لوییا و سبزی پخته آورد و یک ظرف قیمة گوشت که سس قهوه‌ای مفصلی رویش ریخته بودند. پدر آنخل در سکوت برای خودش غذا کشید. فلفل داغ، سکوت عمیق خانه و احساس بیقراری‌ای که در آن لحظه قلبش را پر کرد او را به اتاق کوچک و باریک دوران شروع کارش، در ظهر سوزان ماکوندو، بازبرد. در آن روز گردآلود و گرم، حاضر نشده بود در مراسم تدفین مرد به دار آویخته‌ای شرکت کند که ساکنان لجوج ماکوندو نگذاشته بودند خاکش کنند. دکمه یقه لباده‌اش را گشود تا عرق تنش بیرون بریزد.

گفت: «بسیار خوب، پس کاری کنید که روبرو آسپس نماز روز یکشنبه را پشت گوش بیندازد.»

بیوه قول انجام این کار را داد.

دکتر خیرالدو و زنش، که هیچ وقت، پس از ناهار، نمی‌خوابیدند، بعد از ظهر را با خواندن داستانی از دیکنز^۲ سپری کردند. آنها در بهار خواب بودند. مرد انگشتانش را پشت گردن در هم فرو برده بود و روی یک نئو دراز کشیده بود. زن با کتاب گشوده بر دامن و پشت به نور شیشه‌های لوزی شکل پنجره، که شمعدانها زیرش می‌درخشید، سرگرم خواندن بود. زن بدون آب و تاب، با تأکیدی جرفه‌ای، و بی آنکه روی صندلی جا به جا شود، می‌خواند. تا پایان داستان سر برداشت، اما حتی در آن وقت نیز با کتاب گشوده بر زانوهای بیحرکت ماند تا شوهرش دست و چهره‌اش را در دستشویی شست. گرما خبر از توفان می‌داد.

زن بدقت اندیشید و پرسید: «داستان کوتاه بلندی نبود؟»

دکتر با حرکت‌های وسواس آمیزی که در اتاق عمل آموخته بود سرش را از روی دستشویی عقب برد و جلو آینه، به موهایش که روغن می‌زد، گفت: «می‌گویند رمان کوتاهی است، اما نظر مرا بخواهی می‌گویم داستان کوتاه بلندی است.» و با انگشتانش روغن را بر پوست سرش ماساژ داد و سرانجام گفت:

«منتقدان ممکن است بگویند که داستان کوتاهی است که شاخ و برگش داده‌اند.»

مرد به کمک زنش لباس سفید کتانی پوشید. زن را می‌شد به جای خواهر بزرگ مرد انگاشت؛ نه فقط به این سبب که با دلپستی

صبوراندای به او می‌رسید بلکه به سبب آن بی‌حالتی چشمانش که او را آدم مس‌ن‌تری نشان می‌داد. دکتر خیرالدو، پیش از رفتن، فهرست بیماران و نوبت معاینه آنها را نشان داد تا در صورتی که کاری اضطراری پیش بیاید خبرش کند. غریبه‌های ساعت اتاق انتظار را تغییر داد: دکتر در ساعت ۵ بومی‌گردد.

خیابان از گرمای زیاد به وزوز افتاده بود. دکتر خیرالدو در سایه پیاده‌رو راه می‌رفت. دلش گواهی می‌داد که با وجود نامساعد بودن هوا آن روز بعد از ظهر باران نمی‌بارد. صدای زنجره‌ها تنهایی بندر را بیشتر نشان می‌داد. گاو را بیرون کشیده بودند و سیل آن را برده بود اما بوی گندش هنوز در تن هوا احساس می‌شد.

تلگرافچی از هتل صدایش زد.

«تلگرام به دست تان رسید؟»

دکتر خیرالدو چیزی به دستش نرسیده بود.

تلگرافچی، که متن به یادش مانده بود، گفت: «موقعیت مطب گزارش شود. امضاء آركوفان^۳».

با هم به تلگرافخانه رفتند. دکتر که سرگرم نوشتن پاسخ بود، کارمند اداره چرت می‌زد.

دکتر با قاطعیت گفت: «امید معده تان زیاد است.» کارش که تمام شد برای تسلی خاطر خودش، با وجود پیش‌بینی قبلی، افزود: «امشب شاید باران بیارد.»

تلگرافچی کلمه‌ها را شمرد. دکتر توجهی به او نداشت، بلکه به

کتاب قطوری خیره شده بود که در کنار دستگاه تلگراف گشوده بود. پرسید: «آن کتاب رمان است؟»

تلگرافچی تلگراف کرد: «بینوایان، ویکتور هوگو»، بر نوشته دکتر مهر زد و با کتاب به کنار نرده آمد: «فکر می‌کنم تلگرافش تا دسامبر طول بکشد.»

دکتر خیرالدو سالها بود که می‌دانست تلگرافچی در موقع بیکاری برای خانم سان برناردو دل وینتو^۴ شعر تلگراف می‌کند اما دیگر خبر نداشت که رمان نیز تلگراف می‌کند.

دکتر کتاب کهنه را که ورق می‌زد خاطره‌های مغشوش دوران جوانی‌اش برایش زنده می‌شد، گفت: «این را جدی می‌گویم، آنار الکساندر دوها مناسب‌تر است.»

تلگرافچی توضیح داد: «او این کتاب را دوست دارد.»

«هیچ وقت دیده‌ایش؟»

تلگرافچی سری تکان داد و گفت:

«این موضوع مهم نیست، چون او را در هر گوشه جهان که باشد از

آن تکیه‌ای که بر حرف «ر» می‌کند، می‌شناسم.»

آن روز بعد از ظهر دکتر خیرالدو یک ساعت از وقتش را به دون ساباس داده بود. دون ساباس، رنجور، در رختخواب خوابیده بود و از

کمر به بالا خودش را در حوله‌ای پیچیده بود.

دکتر پرسید: «آن شیرینی به‌تان ساخت؟»

دون ساباس هیکل گوش‌تالوی تنومندش را بطرف در گرداند و گفت:

4) San Bernardo del Viento

«تسم داغ می‌شود. آمپول را بعد از نهار تزریق کردم.»
 دکتر خیرالدو کیفیتش را روی میز کنار پنجره گشود. زنجره‌ها در
 حیاط جیرجیر می‌کردند و خانه گرمای مرطوب باغ را داشت. دون
 ساباس در حیاط نشست و شاشید؛ گویبی چشمه کم آبی سر باز کرده
 باشد. همین که دکتر مایع کهنزبایی را در لوله آزمایش ریخت بیمار
 احساس آرامش کرد. به کارش نگاه کرد و گفت:
 «دکتر، خیلی دقت کنید. نمی‌خواهم بمیرم و پایان داستان را نفهمیده
 باشم.»

دکتر خیرالدو قرص آبی رنگی در نمونه ادرار انداخت.

«چه داستانی؟»

«هجونامه‌ها را می‌گویم.»

دون ساباس با نگاهی صمیمانه به کارش خیره شده بود تا آنکه لوله
 آزمایش بر چراغ الکلی گرم شد. دکتر ادرار را بسویید. چشمان
 بی‌رمق بیمار با نگاهی پرسنده به انتظار ماند.

دکتر نمونه ادرار را در حیاط ریخت و گفت: «چیزی نیست.» سپس
 دون ساباس را معاینه کرد، گفت: «شما هم سران به این موضوع گرم
 شده؟»

بیمار گفت: «من که خیر، اما مثل ژاپونیها از ترس مردم لذت می‌برم.»
 دکتر خیرالدو سرنگ را آماده می‌کرد.

دون ساباس دنباله حرفش را گرفت: «راستش، دو روز پیش به اسم من
 هم درآمد. همان یادهای همیشگی: حرف و نقل پسران من و داستان
 الاغهایم.»

دکتر اطراف رگ دستش را با لوله لاستیکی بست. بیمار بیشتر بر موضوع الاغها انگشت گذاشت و چون دکتر گفت که چیزی به یادش نمی آید ناچار شد ماجرا را بازگو کند.

گفت: «داستان فروش الاغهای من به حدود بیست سال پیش برمی گردد. ماجرا از این قرار است که دو روز پس از سر گرفتن معامله، صبح که بسراغ الاغها می روند می بینند مرده اند.»

دستش را که پوست پلاسیده ای آن را پوشانده بود، دراز کرد تا دکتر نمونه خونش را بگیرد. دکتر بر جای سوزن پنبه گذاشت و دون ساباس دستش را خم کرد.

«خوب، آن وقت می دانید که مردم چه مضمونی کوک کردند؟»
دکتر با اشاره سر گفت، نه.

«چو انداختند که من یک شب پا به حیاط گذاشته ام، نوک هفت تیرم را در ماتحت الاغها فرو کرده ام و ماشه را چکانده ام.»

دکتر خیرالدو لوله آزمایش را با نمونه خون در جیب گذاشت.

گفت: «این داستان از هر نظر با واقعیت می خواند.»

دون ساباس که مانند یک بت شرقی بر تخت خواب نشسته بود، گفت:

«مار زده بوده شان. اما آخر این کلر احماقانه است که آدم هجونا مه ای بنویسد که همه از مضمونش باخبرند.»

دکتر گفت: «ویژگی هجونا مه ها همین است، در آنها چیزی نوشته

می شود که همه می دانند، یعنی حرفی است که همیشه درست از آب در می آید.»

دون ساباس دردی زودگذر احساس کرد. عرق پلک چشمان یقراش

را پاک کرد و بنجوا گفت: «راستش»، حالش بی درنگ جا آمد، گفت: «می‌خواهم بگویم که توی این مملکت ثروتی پیدا نمی‌کنید که پشت آن چند الاغ مرده پنهان نباشد.»

دکتر روی دستشویی خم شده بود و به حرف دون ساباس گوش می‌داد. به عکس خود در آب نگاه کرد: ردیف دندانهایش چنان مرتب بود که طبیعی به نظر نمی‌رسید. از روی شانه بیمار را بگریست و گفت: «دون ساباس عزیز، نظر من همیشه این بوده که بیش‌تر می‌توان فضیلت شماست.»

علاقه بیمار جلب شد. عیبجویی دکتر نوعی احساس جوانی در او بیدار کرد، گفت: «توانایی جنسی را هم به آن اضافه کنید.» این جمله را گفت و به دستش انحناء داد، گویی می‌خواست جریان خون را تسریع کند، اما دکتر حرکت او را به شهوتخواهی تعبیر کرد. دون ساباس حرکتی به کفلهایش داد و گفت:

«برای همین است که با شنیدن متن هجو نامه‌ها از خنده روده‌پر می‌شوم. توی آنها نوشته‌اند که پسران من در این جنگلها با دیدن هر دختر کوچکی که به دوران بلوغ رسیده باشد از خود بیخود می‌شوند و حرف من این است که: آنها نخم پدرشانند.»

دکتر پیش از خدا حافظی ناگزیر شد یکی از ماجراهای عاشقانه خیالی دون ساباس را بشنود.

بیمار سرانجام توضیح داد: «یاد باد دوران خوش جوانی، یاد باد آن دوران خوشی که دختری شانزده ساله کمتر از یک ماهه گوساله می‌ارزید.»

دکتر گفت: «این خاطرات قند خونتان را بالا می‌برد.»
دون ساباس دهان گشود.

پاسخ داد: «برعکس، از آن آمپولهای زهرماری شما بهتر به حال
می‌سازند.»

دکتر هنگامی که به خیابان رسید فکر کرد که دون ساباس با خیالاتش
غرق در لذت است، اما چیزی که او را نگران کرده بود موضوع
هجو نامه‌ها بود. چند روزی بود که شایعه‌های زیادی به مطبش می‌رسید.
آن روز بعد از ظهر پس از عیادت دون ساباس به این نتیجه رسید که در
طول یک هفته تمام حرف دیگری نشنیده است.

یک ساعت دیگر از چند بیمار عیادت کرد که صحبت همه آنها بر سر
هجو نامه‌ها بود. او با لبخندی حاکی از بی‌اعتنایی داستانها را گوش
می‌داد بی آنکه اظهار نظری بکند اما واقعاً می‌خواست به نتیجه‌ای
برسد. در بازگشت به مطب، پدر آنخل را دید که از خانه بیوه موتیل
می‌آمد. پدر آنخل او را از دست افکارش راحت کرد.

پرسید: «دکتر، بیماران تان چه حالی دارند؟»

دکتر پاسخ داد: «بیماران من حالشان خوب است، بیماران شما در
چه حالی هستند؟»

پدر آنخل لبش را گاز گرفت. بازوی دکتر را گرفت و هر دو میدان
را در پیش گرفتند تا از آن بگذرند.

«چرا این حرف را می‌زنید؟»

دکتر گفت: «نمی‌دانم، شنیده‌ام بیماری مسری و خیمی دامنگیر

مشتریان تان شده.»

پدر آنخل مطلبی را پیش کشید که به نظر دکتر انحرافی عمدی بود. گفت: «من همین الان از خانه بیوه مو تیل می‌آیم. اعصاب آن زن بیچاره پاک داغان شده است.»

دکتر تشخیص داد: «ممکن است وجدانش ناآسوده باشد.»

«فکر مردن راحتش نمی‌گذارد.»

هر چند خانه‌های شان در دو طرف مخالف بود پدر آنخل او را تا مطبخ همراهی کرد.

دکتر به سر موضوع اول برگشت، گفت: «پدر، خالی از شوخی، نظر تان درباره هجو نامه‌ها چیست؟»

کشیش گفت: «من درباره آنها فکر نمی‌کنم؛ اما اگر ناگزیرم می‌کنید می‌گویم این کار کسانی است که چشم دیدن این شهر نمونه را ندارند.» دکتر خیرالدو پاسخ داد: «عاه، دکترها، در قرون وسطی هم بیماری را این طور تشخیص نمی‌دادیم.»

جلو مطب ایستادند. پدر آنخل که آهسته خودش را باد می‌زد برای بار دوم، در آن روز، گفت: «باید کاری کرد که موضوع پیش پا افتاده‌ای اهمیت پیدا کند.» دکتر خیرالدو از احساس نومیدی پنهانی آشفته خاطر شد.

«پدر، از کجا می‌دانید که توی هجو نامه‌ها حرف درخور اعتنایی پیدا نمی‌شود؟»

«از شنیدن اعترافها.»

دکتر سردی چشمانش را نگریست.

گفت: «درست به همین دلیل که در اعترافها چیزی دستگیرتان نشده

باید نتیجه بگیرید که موضوع چقدر با اهمیت است.»

پدر آنخل آن روز بعد از ظهر پی‌ببرد که در خانه آدمهای دست به دهان نیز صحبت بر سر هجو نامه‌هاست؛ اما از دیدی دیگر و حتی با رویی گشاده. پس از حضور در مراسم نماز یا بی‌اشتهایی غذا خورد و رگه‌ای درد در سرش احساس می‌کرد، دردی که به گمانش مربوط به غذای ظهر بود. سپس به فهرست سانسور فیلم نگاه‌های انداخت. ناقوس را با دوازده ضربه کامل، به نشانه منع همگانی، به صدا در آورد و برای نخستین بار در عمرش از این کار غرور کم‌نظیری در خودش احساس کرد. سرانجام با آنکه سردرد شدیدی احساس می‌کرد چهارپایه‌ای در کنار در روبه خیابان گذاشت و رویش نشست تا ببیند، با وجود اخطار او، چه کسانی به سینما می‌روند.

شهر دار قدم به سینما گذاشت. در یک گوشه، نزدیک جایگاه ارکستر نشست و تا فیلم شروع شود دو سیکار دود کرد. لته‌اش کاملاً خوب شده بود اما از یادآوری شبهای گذشته هنوز ناراحت بود و مصرف آن همه مسکن و سیکار حالش را به هم می‌زد.

سالن سینما حیاطی بود که یک دیوار سیمانی دورش کشیده بودند. دیوار جایگاه ارکستر تا نیمه با ورقه‌های روی پوشیده بود. علفهای کف آن گویی از وجود ته سیکار و آدامس حاصلخیز می‌شد و هر صبح جان می‌گرفت. شهر دار برای یک لحظه نیمکتهای چوبی ناصاف را بر فراز نرده‌های آهنی، که صندلیهای جایگاه ارکستر را از بالکن جدا می‌کرد، در اهتزاز دید و در فضای پشت سر، که سفید رنگ بود و فیلم از آنجا

پخش می‌شد، امواج سرگیجه‌آوری به چشمش رسید. چراغها که خاموش شد حالش بهتر شد. سپس موزیک گوشخراش بلندگو قطع شد اما صدای ارتعاش موتور برقی، که در اتاقک چوبی کنار دستگاه پخش فیلم بود، آزاددهنده‌تر شد.

پیش از شروع فیلم چند اسلاید تجارتي نشان دادند. مدت کوتاهی نجواهای درهم آمیخته، صدای گامهای درهم برهم و خنده‌های فروخورده در تاریکی به گوش رسید. شهردار که یک لحظه دچار تعجب شده بود فکر کرد که در ورودی پنهانی راه فراری در برابر قواعد خشن پدر آنخل است.

شهردار به شنیدن بوی اودکلن از عبور مدیر سینما آگاه شد. بازویش را گرفت و بنجوا گفت: «آهای دزد سرگردنه، تو باید مالیات مخصوص بدهی.»

مدیر سینما با دهان بسته خندید و کنارش روی صندلی نشست.

گفت: «فیلم خوبی است.»

شهردار گفت: «نظر مرا بخواهید دلم می‌خواهد همه فیلمها بد باشد.

هیچ چیزی خسته‌کننده‌تر از فیلم اخلاقی نیست.»

سالها پیش، هیچ‌کس ناقوس سانسور فیلم را چندان جدی نمی‌گرفت اما پدر آنخل هر یکشنبه در مراسم نماز از جایگاه وعظ موضوع را یادآوری می‌کرد و زنهایی را که در طول هفته به اخطارش اعتنا نکرده بودند به کلیسای راه نمی‌داد.

مدیر گفت: «در پشت سینما نجات دهندۀ من است.»

شهردار به فیلم خبری قدیمی نگاه می‌کرد و حرف می‌زد اما هر بار

که موضوع جالب توجهی بر پرده می‌دید مکت می‌کرد.
گفت: «این موضوع در همه جا صادق است. کشیش نمی‌گذارد زندهای
آستین کوتاه در مراسم نماز شرکت کنند و آنها لباس آستین کوتاه
می‌پوشند اما وقتی که می‌خواهند به کلیسا بروند آستینهای قلابی
به دست می‌کنند.»

پس از فیلم خبری قسمتهای جالب توجه فیلم هفته بعد نمایش داده
شد. آنها در سکوت تماشا کردند. سرانجام مدیر سینما بطرف شهردار
خم شد و بنجوا گفت:

«ستوان، این خراب شده را از من بخرید.»

شهردار چشم از پرده برداشت.

«شغل نان و آبداری است.»

مدیر گفت: «برای من نیست، اما برای شخص شما معدن طلاست.
موضوع روشن است: کشیش با آن ضربه‌های مسخره ناقوسش حریفان
نیست.»

شهردار پیش از پاسخ دادن فکر کرد.

گفت: «ظاهراً بدک نیست.»

اما بصراحت حرفی نزد. پاهایش را روی نیمکت روبروش گذاشت
و غرق تماشای فیلم پیچیده‌ای شد که در پایان، آنطور که نتیجه گرفت،
ارزش نواختن چهار ضربه ناقوس را هم نداشت.

از سینما که بیرون آمد وارد باشگاه شد تا سرگوشی آب بدهد؛
در آنجا لوتو^۵ بازی می‌کردند. هوا گرم بود و رادیو با خش خش خود

موسیقی بیرونی پخش می‌کرد. شهردار یک بطری لیموناد نوشید و برای خوابیدن بیرون رفت.

در کنار رودخانه با بیخیالی به قدم زدن پرداخت؛ در تاریکی حضور رودخانهٔ سیلزده، صدای جانداران آن و بوی آن را، که به جانور بسیار بزرگی می‌مانست، احساس کرد. جلو اتاق خواب بناگاه ایستاد. عقب رفت و بند چرمی هفت تیرش را گشود.

با تندی گفت: «بیا بیرون بینم کی هستی و گرنه مغزت را داغان می‌کنم.»

صدای بسیار جذابی از تاریکی شنیده شد.

«ستوان، خیلی ناراحت نشوید.»

او با هفت تیر نشانه رفته منتظر ماند تا کسی که پنهان شده بود از تاریکی بیرون آمد. کاساندر را بود.

شهردار گفت: «چیزی نمانده بود کشته بشوی.»

او را به اتاق خوابش برد. کاساندر مدت درازی از هر دری حرف زد. روی تنو نشسته بود و گرم اختلاط که بود کفشهایش را بیرون می‌آورد و با نوعی بیخیالی ناخنهای پایش را، که رنگ قرمز شادی داشت، نگاه می‌کرد.

شهردار روبرویش نشسته بود و با کلاهش خود را باد می‌زد و مؤدبانه به حرفهایش گوش می‌داد. سیکارش را روشن کرده بود و می‌کشید. رنگ ساعت دوازده که نواخته شد، کاساندر را دمر روی تنو دراز کشید، دستش را که در آن یک دسته‌النگو دیده می‌شد دراز کرد و بینی شهردار را نیشگون گرفت.

گفت: «دیر وقت است، جانم. چراغ را خاموش کن.»
شهردار لبخند زد.

گفت: «غرض این کار نبود.»
زن منظورش را نفهمید.

شهردار پرسید: «می‌توانید فال بگیرید؟»

کاساندر را از روی نو برخواست، گفت: «البته،» و منظور شهردار را
که فهمیده بود کفشهایش را پوشید.

گفت: «اما ورقهایم را نیاورده‌ام.»

شهردار لبخند زده‌ان گفت: «کودکش باید کج بیلتش همه‌جا همراهش
باشد.»

شهردار از ته چمدانش یک دسته ورق بیرون آورد. زن پشت و
روی تک‌تک ورقها را با دقت تمام نگاه کرد، گفت: «ورقهای خودم
بهتر بود، اما به هر حال چیزی که مهم است پیام فال است.» شهردار میز
کوچکی پیش کشید، پشت میز رو به روی او نشست و کاساندر را ورقها را
روی میز پهن کرد.

زن پرسید: «پول یا عشق؟»

شهردار عرق دستهایش را خشکاند.

گفت: «پول.»

الاغ سرگردانی برای گریز از باران زیر طاقنمای کلیسا پناه گرفت و از سر شب تا صبح آنجا ماند و به دیوار اتاق خواب لگد پراند. شب ناآرامی بود. پدر آنخل که صبح زود بناگاه چشمانش به هم رسیده بود، از خواب بیدار شد و احساس کرد که گرد و خاک سر و رویش را پوشانده است. عشقه‌های خفته در زیر باران، بوی آبریزگاه و فضای غم‌آور کلیسا، پس از محو شدن طنین ناقوس ساعت پنج، همه، گویی دست به دست هم داده بودند تا سپیده دم آن روز را دشوار سازند.

او در جبهه خانه کلیسا که لباس می‌پوشید تا مراسم نماز را به جا آورد، شنید که تربنیداد سرگرم جمع کردن موشها بود و نیز شنید که زلهایی که روزهای یکشنبه به کلیسا نمی‌آمدند، تک‌تک وارد می‌شدند. در طول نماز با خشمی که هر لحظه بیشتر می‌شد به خطاهای شماس و زبان لاتین پس رفته‌اش پی برد و در آخر مراسم دچار یاسی شد که در ساعت‌های شوم زندگی‌اش از آن رنج برده بود.

می‌خواست برای خوردن صبحانه به اتاقش برود که ترنیداد با چهره خندان سر راهش سبز شد. ترنیداد موشهای مرده را در جبهه تکان داد و گفت: «امروزشش تا گرفتیم.» پدر آنخل سعی کرد بر آشفتگی خاطرش غلبه کند.

گفت: «عالی است، با این ترتیب که پیش می‌رود لانه‌هایشان را پیدا می‌کنیم و نسلشان را از میان می‌بریم.»

ترنیداد لانه‌ها را پیدا کرده بود. توضیح داد که چگونه در قسمت‌های مختلف کلیسا و بخصوص در پای برج و جایگاه تعמיד سوراخها را مشخص کرده و درشان را با آسفالت گرفته است. آن روز صبح به موش وحشتزده‌ای برخورد کرده بود که شب تا صبح به دنبال لانه‌اش می‌گشته و صبح خودش را به دیوار می‌کوبیده است.

آنها به حیاط کوچک آجر فرشی رفتند که نخستین جوانه شاخه‌های عشقه در آن سر زده بود. ترنیداد بدون عجله موشهای مرده را به آبریزگاه پرتاب کرد. پدر آنخل به اتاق مطالعه رفت و آماده خوردن صبحانه شد. رومیزی کوچک را کنار زد و از زیر آن، صبحانه‌ای که هر روز صبح بیوه آسیس می‌فرستاد مانند کار شعبده‌باز ظاهر شد.

ترنیداد قدم به اتاق گذاشت و گفت: «فراموش کردم بگویم که نتوانستم آرسنیک بخرم. دون لالو موسکوتنه می‌گوید فروش آرسنیک بدون نسخه دکتر قدغن است.»

پدر آنخل گفت: «لازم نداریم، خودشان توی لانه‌ها خفه می‌شوند و می‌میرند.»

پدر آنخل صندلی را کنار میز گذاشت و فنجان را با بشقابی که

برشهای گوشت پخته در آن بود، و قهوه جوشی که با ازدهای ژاپنی منقوش بود روی میز چید. ترینیداد پنجره را گشود و گفت: «بهتر است همیشه آماده باشیم چون ممکن است دوباره سر و کله‌شان پیدا شود.» پدر آنخل برای خودش قهوه ریخت و همین‌که ترینیداد به میز نزدیک شد، بناگاه دست نکه داشت و او را، که لباس بلند بی‌شکل و کفشهای پاشنه بلند ممنوع پوشیده بود، نگرست.

گفت: «بیش از حد نگرانی.»

پدر آنخل نه در آن وقت و نه بیشتر از آن در ابروهای گره خورده ترینیداد نشانی از بیقراری ندیده بود. جلو لرزش جزئی انگشتانش را نمی‌توانست بگیرد، فنجانش را پر کرد، دو قاشق شکر ریخت و قهوه‌اش را که هم می‌زد چشمانش را به صلیب آویخته از دیوار دوخته بود.

«چند وقت است اعتراف نکرده‌ای؟»

ترینیداد پاسخ داد: «از جمعه گذشته.»

پدر آنخل گفت: «بگو ببینم، هیچ وقت گناهی را پنهان کرده‌ای؟»

ترینیداد با اشاره سر گفت، نه.

پدر آنخل چشمانش را بست. بناگاه دست نکه داشت، قاشق را روی لبه بشقاب گذاشت، دستش را دراز کرد بازوی ترینیداد را گرفت.

گفت: «زانو بزن.»

ترینیداد با ناراحتی جعبه مقوایی را روی زمین گذاشت و جلو او زانو زد. پدر آنخل گفت: «دعای اعتراف را بخوان.» صدایش حالت آمرانه اعتراف رسمی را داشت. ترینیداد مشت‌های گره کرده‌اش را جلو

سینه گرفت و با زمزمه ناعفهومی مشغول دعا خواندن شد. کشیش دست بر شانه او گذاشت و گفت:

«بسیار خوب.»

ترنیداد گفت: «دروغهای زیادی گفته‌ام.»

«دیگر چی؟»

«فکرهای بدی به سرم زده.»

همیشه همینطور اعتراف می‌کرد. هر بار همان گناهها را با همان ترتیب به زبان می‌آورد. اما این بار پدر آنخل بیشتر کنجکاو کرد. گفت: «مثلاً.»

ترنیداد با تردید گفت: «نمی‌دانم، آدم گاهی فکرهای بدی به سرش می‌زند.»

پدر آنخل برخاست.

«هیچ وقت به فکرت رسیده خودت را سر به نیست کنی؟»

ترنیداد بی آنکه سرش را بلند کند، گفت: «یا مریم مقدس، یا مادر خدا.» پشت بند انگشتانش را به پایه میز زد و پاسخ داد: «نه، پدر.» پدر آنخل سر او را بالا آورد و با درماندگی چشمان زن را می‌دید که از اشک پر می‌شود.

«می‌خواهی بگویی که آرسنیک را واقعاً برای موشها می‌خواهی؟»

«بله، پدر.»

«پس چرا اشک می‌ریزی؟»

ترنیداد سعی کرد سرش را پایین بیندازد اما پدر آنخل چانه‌اش را محکم گرفته بود. زن به حق افتاد. پدر آنخل احساس کرد که

اشکها مانند سرکه گرمی روی انگشتانش جاری شد.

گفت: «سعی کن آرام بشوی. اعتراف هنوز تمام نشده.»

کشیش گذاشت او بیصدا اشک بریزد. هنگامی که احساس کرد گریه‌اش تمام شده است با آرامی گفت:

«بسیار خوب، حالا حرفت را بزن.»

ترنیداد بینی‌اش را با دامنش گرفت و بزاق دهنش را که از اشک شور شده بود فرو برد. هنگامی که دوباره به حرف آمد صدایش همان لحن مردانه عجیبش را یافته بود.

گفت: «عمویم، آمبروسیو، دست از سرم بر نمی‌دارد.»

«منظورش چیست؟»

ترنیداد گفت: «یک شب می‌خواست بغلم بخوابد.»

«ادامه بده.»

ترنیداد گفت: «همین بود که گفتم. به خدا قسم همین بود.»

کشیش نصیحت کرد: «قسم نخور.» سپس با لحن آرامی پرسید:

«راستش را به من بگو، تو با کی می‌خوابی؟»

ترنیداد گفت: «با مادر و اقوامم، هفت نفر توی یک اتاق.»

«او کجا می‌خوابد؟»

ترنیداد گفت: «توی اتاق دیگر، کنار مردها.»

«هیچ وقت به اتاق شما آمده؟»

ترنیداد با اشاره سر گفت، نه.

پدر آنخل تأکید کرد: «حقیقت را به من بگو، راستش را بگو،

ترسی نداشته باش. هیچ وقت سعی نکرده به اتاق شما بیایید؟»

«بیک بار.»

«چطوری؟»

ترینیداد گفت: «نمی دانم، وقتی بیدار شدم احساس کردم نوب پشه بند است، همه جا ساکت بود، به من گفت کاری با تو ندارم فقط می خواهم کنارت دراز بکشم چون از خروسها می ترسم.»

«کدام خروسها؟»

ترینیداد گفت: «نمی دانم. به من اینطور گفت.»

«تو به او چه گفتی؟»

«گفتم که اگر از آنجا نرود داد و فریاد راه می اندازم و همه را

بیدار می کنم.»

«آن وقت چه کار کرد؟»

«کاستولا^۲ بیدار شد و از من پرسید چه خبر است؟ من چیزی بروز ندادم. گفتم که خواب دیده ام. آن وقت آمبروسیو مثل مرده بی حرکت ماند و من متوجه نشدم که چه وقت از زیر پشه بند بیرون رفت.»

کشیش با لحنی که پرسش آمیز نبود گفت: «لباس پوشیده بود.»

ترینیداد گفت: «با لباس خواب هر شبش بود، شلوار تنها.»

«سعی نکرد دست به تو بگذارد؟»

«خیر، پدر.»

«حقیقت را به من بگو.»

ترینیداد تأکید کرد: «حقیقت را می گویم، پدر. به خدا قسم می خورم.»

پدر آن نخل سر او را بالا آورد و چشمان مرطوب و برق گرفته آنها را نگریست.

«چرا از من پنهان کردی؟»

«می ترسیدم.»

«از چه می ترسیدی؟»

«نمی دانم، پدر.»

کشیش دستش را روی شانه او گذاشت و مدت درازی نصیحتش کرد. ترینیداد حرفهایش را تصدیق می کرد و سر تکان می داد. وقتی که کار اعتراف تمام شد هر دو با صدای بسیار آهسته‌ای به دعا پرداختند: «ای سرور ما، عیسی مسیح، خدای حقیقی...» کشیش با نوعی وحشت از ته دل دعا می کرد. در این مدت تا آنجا که حافظه‌اش یاری می داد زندگی‌اش را در ذهنش مرور کرد. هنگام طلب بخشایش نوعی ناکامی بر روحش احساس کرد.

شهردار در را هل داد و باز کرد، فریاد زد: «قاضی.» زن قاضی آرکادیو، که دستهایش را بادامنش پاک می کرد، در قاب در اتاق خواب ظاهر شد.

گفت: «دو شب است به خانه نیامده.»

شهردار گفت: «چه بدبختی! دیروز به اداره نرفته. من همه جفا را دنبالش گشته‌ام، اما هیچ کس از او خبری ندارد. نمی دانید کجا می شود پیدایش کرد؟»

«حتماً کنار ج...ها.»

شهردار بی آنکه در را بیند بیرون رفت. وارد باشگاه شد. دستگاه ترانه پخش کن یک آواز احساساتی را با صدای بلند پخش می کرد. یکر است به پستوی آنجا رفت و صدا زد: «قاضی، دون روکه^۲، صاحب باشگاه، که عرق نیشکر در قرابه‌ای می ریخت، دست نگه داشت و بلند گفت: «ستوان، قاضی اینجا نیست.» شهردار پشت حائل متحرک رفت. مردم دسته دسته ورق بازی می کردند. کسی قاضی آرکادیو را ندیده بود. شهردار گفت: «لعنت بر شیطان، مردم این شهر، همه، از کارهای همدیگر خبر دارند اما الآن که من با قاضی آرکادیو کار دارم هیچ کس نمی داند کدام جهنم دره‌ای رفته.»

دون روکه گفت: «بروید از کسی که هجوتامه‌ها را می نویسد سراغ بگیری.»

شهردار گفت: «تو هم با آن کاغذ پاره‌ها کفر مرا در نیآور.» قاضی آرکادیو در اداره‌اش هم نبود. ساعت نه صبح بود اما منشی دادگاه روی ایوان چرت می زد. شهردار وارد قرارگاه پلیس شد و دستور داد سه نفر پلیس لباس پوشیدند و آنها را فرستاد تا در سالن رقص و اتاقهای سه زن غیر مشروع، که برای همه آشنا بودند، دنبال قاضی آرکادیو بگردند. سپس راه خیابان را گرفت و بیهدف راه افتاد. در آرایشگاه قاضی آرکادیو حوله‌ داغی دور صورتش پیچیده بود و روی صندلی لم داده بود.

شهردار فریاد زد: «لعنت بر شیطان، قاضی. دو روز است در به در دنبالان می گردم.»

آرایشگر حوله را باز کرد و شهردار یکک چشم گود افتاده و ریخی سه روزه بر چانه‌اش دید.

گفت: «شما خودتان را کم و گور کرده‌اید آن وقت زنتان دردش گرفته است.»

قاضی آرکادیو از صندلی بالا پرید.

«ای وای.»

شهردار زیر قهقهه زد و او را که پس می‌راند، گفت: «بگیرید بنشینید. برای کار دیگری دنبالتان می‌گشتم.» قاضی آرکادیو دوباره با چشمان بسته روی صندلی پهن شد.

شهردار گفت: «کارتان که تمام شد بیایید دادگاه. منتظران هستم.» روی یکی از پله‌ها نشست.

«کدام جهنم دره‌ای بوده‌اید؟»

قاضی گفت: «همین دور و برها.»

شهردار چشم دیدن آرایشگر را نداشت. یکک بار اعلان بحث سیاسی ممنوع است را بر دیوار آرایشگاه دیده بود. این کار به نظرش چیزی را ثابت نمی‌کرد. اما این بار نظرش را جلب کرد.

صدا زد: «گواردیولا.»

آرایشگر تیغ را با شلوارش پاک کرد و منتظر ماند.

«ستوان، چی شده است؟»

شهردار به اعلان اشاره کرد و پرسید: «چه مقامی به تو حق داده این را بچسبانی؟»

آرایشگر گفت: «تجربه.»

شهردار چهارپایه‌ای برداشت، به انتهای مغازه برد و رویش ایستاد تا اعلان را پاره کند.

گفت: «در اینجا تنها کسی که حق دارد چیزی را ممنوع اعلام کند دولت است، اینجا دیکراسی برقرار است.»

آرایشگر کارش را از سر گرفت، شهردار اعلان مقوایی را پاره پاره کرد و دنباله حرفش را گرفت: «کسی حق ندارد جلو بیان عقاید مردم را بگیرد.» تکه‌های مقوا را در سبد آشغال ریخت و کنار دستشویی رفت تا دستهایش را بشوید.

قاضی آرکادیو گفت: «می‌بینید، گواردیولا، خودشیرینی چه کاری دست آدم می‌دهد؟»

شهردار آرایشگر را از درون آینه دید که غرق کار است. دستهایش را که می‌شت نگاه از او بر نمی‌گرفت.

گفت: «تفاوت میان گذشته و حال این است که در گذشته سیاستمدارها دستور می‌دادند و حالا دولت.»

قاضی آرکادیو، که صورتش غرق کف صابون بود، گفت: «گواردیولا، شنیدید ستوان چی گفتند؟»

آرایشگر گفت: «البته.»

از آنجا که بیرون آمدند شهردار قاضی آرکادیو را بطرف اداره هل داد. خیابانها زیر باران بیابایی گویی با صابون تازه فرش شده بود.

شهردار گفت: «نظر مرا بخواید، اینجا پاتوق توطئه‌گراهاست.»

قاضی آرکادیو گفت: «فقط حرف می‌زنند، همین و بس.»

شهردار گفت: «همین موضوع است که بدگمانم می‌کند. بیش از حد سر برانند.»

قاضی گفت: «در سراسر تاریخ بشر یک آرایشگر پیدا نمی‌کنید که اهل توطئه باشد در حالی که یک خیاط پیدا نمی‌کنید که اهل توطئه نباشد.»

شهردار بازوی آرکادیو را رها نکرد تا هنگامی که او روی صندلی چرخان نشست. منشی خمیازه‌کشان با یک کاغذ ماشین شده وارد اداره شد. شهردار گفت: «دراهنس همین است، کار را شروع کنیم.» کلاهش را عقب برد و کاغذ را گرفت.

«این چیست؟»

منشی گفت: «برای قاضی است. فهرست کسانی است که هجونا مه به اسم‌شان در نیامده.»

شهردار با چهره‌ای بهت‌زده قاضی آرکادیو را نگریست.

با صدای بلند گفت: «آه! سر شما هم به این آخور بند است؟»

قاضی آرکادیو عذرخواهی کرد: «آخر شبیه داستانه‌های جنائی است.»

شهردار فهرست را خواند.

منشی توضیح داد: «برگه به درد بخوری است. کار یکی از همینهاست. درست نمی‌گوییم؟»

قاضی آرکادیو برگه کاغذ را از دست شهردار کشید و خطاب به او گفت:

«این کاغذ به درد پاک کردن ماتحت می‌خورد.» سپس به منشی گفت: «اگر هجونا مه‌ها را من می‌چسباندم، از اولین خانه‌ای که شروع می‌کردم خانه خودم بود تا کسی را نسبت به خودم بدگمان نکنم.» و از شهردار پرسید:

«ستوان، شما اینطور فکر نمی‌کنید؟»

شهردار گفت: «این ولنگاری خود مردم است و خودشان هم خبردارند که از کجا آب می‌خورد. ما بیخود نباید برای‌شان توی سرمان بزنیم.» قاضی آرکادیو برگ کاغذ را پاره کرد؛ پاره‌ها را گلوله کرد و به حیاط پرتاب کرد. گفت: «البته.»

شهردار پیش از آنکه پاسخی بدهد موضوع را از یاد برده بود. کف دستهایش را روی میز تحریر گذاشت و گفت:

«خوب، موضوعی که می‌خواستم راه‌حلی را در کتابهایتان ببینم از این قرار است: مردم پایین شهر با جاری شدن سیل خانه‌هایشان را منتقل کرده‌اند به زمینهای بایر پشت قبرستان. این زمینها متعلق به من است. می‌خواستم ببینم در این مورد چه کاری می‌توانم بکنم؟» قاضی آرکادیو لبخند زد.

«برای این کار نیازی نبود به اداره بیایم. از این ساده‌تر کاری در دنیا پیدا نمی‌شود. دولت زمینی را به ساکنان آن اعطا می‌کند و قیمتش را به کسی که حق قانونی دارد می‌پردازد.»

شهردار گفت: «سندهایش آماده است.»

قاضی گفت: «در این صورت تنها کاری که می‌ماند این است که چند آدم خبره انتخاب کنیم تا کار ارزیابی را به عهده بگیرند. شهرداری قیمتش را می‌پردازد.»

«چه کسی انتخابشان می‌کند؟»

«شما، خودتان.»

شهردار جلد چرمی هفت تیرش را جا بجا کرد و قدم‌زنان به طرف در

رفت. قاضی آرکادیو شهردار را که آماده رفتن می شد برانداز کرد، اندیشید که زندگی چیزی نیست بجز یک سلسله فرصتهای پیاپی برای زنده ماندن.

لبخند زنان گفت: «سر موضوعی به این سادگی بی جهت از کوره در رفتید.»

شهردار بطور جدی گفت: «من از کوره در نرفتم، اما در اینکه این موضوع خودش در دسری است حرفی نیست.»

منشی خودش را پیش انداخت: «البته، چون اول باید یک معاون معرفی کنید.»

شهردار روبه قاضی کرد.

«راست می گوید؟»

قاضی گفت: «در حکومت نظامی این کار لازم الاجرا نیست، اما اگر معاونان این کار را به عهده بگیرد و با درخواست مالکیت شما موافقت کنند آن وقت اتهامی به تان نمی چسبد.»

شهردار گفت: «در این صورت باید یک نفر را انتخاب کرد.»

آقای بنخامین^۵ بی آنکه چشم از لاشخورهایی بردارد که بر سر امعا و احشای ریخته در خیابان از سر و کول همدیگر بالا می رفتند پایش را روی جعبه واکسی گذاشت. او غرق تماشای لاشخورها بود که با سنگینی راه می رفتند و با آن طوق گردن و رفتار مراسم گونه شان گویی یک رقص قدیمی را اجرا می کردند. و کسانی را تحسین کرده در جشن کوئین-

کواخسیماً خودشان را به شکل لاشخور در می آوردند. پسری که کنار پایش نشسته بود روی کفش جلا مالید و ضربه‌ای به جعبه واکی زد و آقای بنخامین پایش را برداشت و پای دیگرش را روی جعبه گذاشت. آقای بنخامین که کارش محرری بود در هیچ کاری عجله نمی‌کرد. گذشت روزها در مغازه‌اش نامحسوس بود. مغازه او یک سنت یک سنت برای خرجهای روزانه بلعیده بود تا اینکه بجز یک حلب نفت و یک بسته شمع چیزی در آن نمانده بود.

پسر گفت: «حتی اگر باران بیاردهوا خنک نمی‌شود.»

آقای بنخامین با این حرف موافق نبود. پیراهن کتانی تمیزی پوشیده بود اما پشت پیراهن پسر از عرق خیس بود.

آقای بنخامین گفت: «گرما یک مسئله ذهنی است. سر سوزنی نباید به‌اش توجه کرد.»

پسر حرفی نزد. یک ضربه دیگر به جعبه زد و لحظه‌ای بعد کار تمام شده بود. آقای بنخامین در مغازه سیاه شده و گرد و خاک گرفته‌اش، که گوش تا گوش قفسه‌هایش خالی بود، ژاکتتش را پوشید. کلاه حصیری‌اش را به سر گذاشت. چترش را روی سر گرفت تا خیس نشود و از خیابان گذشت. ضربه‌ای به پنجره خانه روبرو زد. دختری با موهای شقرنگ و صورتی بسیار پریده پشت پنجره نیم‌باز ظاهر شد.

آقای بنخامین گفت: «صبح بخیر، مینا، هنوز ناهار نخورده‌اید؟» دختر گفت که نه، و پنجره را کاملاً باز کرد. جلو یک سبد بزرگ پر از تکه‌های سیم و کاغذهای رنگارنگ نشسته بود. یک کلاف نخ،

چند فیچپی و یکک دسته گل مصنوعی ناتمام در دامنش دیده می‌شد. صدای یکک ترانه از دستگاه گرام به گوش می‌رسید.

آقای بنخامین خواهش کرد: «می‌خواستم لطفی در حق من بکنید و مواظب مغازه‌ام باشید تا بروم و برگردم.»

«زیاد طول می‌کشد؟»

آقای بنخامین گوشش با صفحه بود.

گفت: «تا دندانسازی می‌روم. نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.»

مینا گفت: «باشد. اما آن زن نایبنا خوش ندارد من پشت پنجره سر

و گوش آب بدهم.»

آقای بنخامین دیگر به صفحه گوش نمی‌داد، گفت: «این روزها ترانه‌ها شبیه هم‌اند.» مینا گلی را برداشت که دور سیم دراز دنباله‌اش کاغذکشی سبز رنگی پیچیده بود. از شباهت گل و صفحه احساس وجد کرد و گل را میان انگشتانش چرخاند.

گفت: «انگار از موسیقی بدتان می‌آید.»

آقای بنخامین روی نوک پا راه می‌رفت تا لاشخورها را پر نهد. مینا کارش را هنگامی از سر گرفت که دید آقای بنخامین در خانه دندانپزشک را می‌زند.

دندانپزشک در را باز کرد و گفت: «از نظر من، حساسیت آفتاب - پرست در چشمان اوست.»

آقای بنخامین حرفش را تصدیق کرد و گفت: «ممکن است، اما این موضوع به چه چیزی مربوط می‌شود؟»

دندانپزشک گفت: «همین الان از رادیو شنیدم که آفتاب پرستهای

کور تغییر رنگ نمی‌دهند.»

آقای بنخامین چتر بازش را در گوشه‌ای گذاشت، ژاکت و کلاهش را از میخی آویخت و روی صندلی قرار گرفت. دندانپزشک خمیر صورتی رنگی را در هاونش مخلوط می‌کرد.

آقای بنخامین گفت: «مردم خیلی حرفها می‌زنند.»

او نه تنها در آن لحظه، بلکه در هر موقعیتی لحن رازآمیزی به صدایش می‌داد.

«در باره آفتاب پرستها؟»

«در باره همه چیز.»

دندانپزشک با خمیر آماده کنار صندلی رفت تا قالبگیری کند. آقای بنخامین دندانهای مصنوعی شکسته‌اش را بیرون آورد، لای دستمالی پیچید و روی قفسه شیشه‌ای کنار صندلی گذاشت. او بدون دندان با آن شانه‌های باریک و اندام لاغر بیشتر به قدیسا می‌مانست. دندانپزشک خمیر را روی لثه فوقانی‌اش فرو برد و دهانش را بست. نوری چشمانش نگاه کرد و گفت: «چه می‌شود کرد؟ من آدم بزدلی هستم.»

آقای بنخامین سعی کرد پاسخ پخته‌ای پیدا کند اما دندانپزشک نگذاشت او دهانش را باز کند. آقای بنخامین با حرکت چشم و ابرو می‌گفت: «نه، منظورم این نیست.» او، مانند همه، می‌دانست که دندانپزشک تنها محکوم به مرگی بود که خانه و زندگیش را رها نکرد. خانه‌اش را گلوله باران کردند و بیست و چهار ساعت فرصت دادند تا از شهر برود اما کسی از پس او برنیامد. مطبش را به یکی از

اتاقهای خانه‌اش منتقل کرد و بی آنکه خودش را بیازد با هفت تیرش پایداری کرد تا ماههای وحشت سپری شد.

در مدتی که خمیر حالت می‌گرفت، دندانپزشک تنها یک پاسخ را می‌دید که به صورتهای مختلف در چشمان بنخامین جلوه می‌کند. دندانپزشک نمی‌گذاشت او دهانش را باز کند تا خمیر شکل بگیرد. سپس خمیر شکل گرفته را بیرون آورد.

آقای بنخامین احساس کرد بار سنگینی را از دوش برداشتن، گفت: «منظورم آن نبود، هجونا مه‌ها را می‌گفتم.»

دندانپزشک گفت: «آهان، پس شما هم سر‌تان به این مسئله گرم شده است.»

آقای بنخامین گفت: «این می‌رساند که جامعه دارد از هم می‌پاشد.» دندانهای مصنوعی‌اش را در دهان گذاشت و با دقت همیشگی ژاکتش را پوشید.

دندانپزشک با بی‌اعتنایی گفت: «نشانه‌ی این است که دیر یا زود تکلیف همه چیز روشن می‌شود.» آسمان ابری را از پنجره نگاه کرد و گفت: «اگر بخواهید می‌توانید تا بند آمدن باران اینجا بمانید.»

آقای بنخامین چتر را از دستش آویخت و آسمان ابری را که باران ریزی فرو می‌ریخت نگرست و گفت: «کسی در مغازه نیست.» و با حرکت کلاه خداحافظی کرد.

از پشت در گفت: «آئورلیو^۷، این فکر را از سرت بیرون کن، کشیدن دندان شهردار دلیل بزدلی آدم نیست.»

دندانپزشک گفت: «پس یک دقیقه صبر کنید.»
 پشت در رفت و کاغذ تا شده‌ای به آقای بنخامین داد.
 «این را بخوانید و بدهید دیگران بخوانند.»
 لازم نبود آقای بنخامین کاغذ را باز کند تا بفهمد مضمونش چیست.
 با دهان باز به او نگاه کرد:

«باز هم شروع شده؟»

دندانپزشک با اشاره سر تأیید کرد و همان جا ایستاد تا آقای
 بنخامین دور شد.

ساعت دوازده زنش صدایش زد تا ناهار بخورد. آنخلا، دختر بیست
 ساله‌اش، در اتاق ناهارخوری جوراب رفومی کرد. ناهارخوری اتاق ساده
 و محقری بود با اثاث بسیار فرسوده. روی نرده چوبی حیاط یک
 ردیف گلدان قرمز رنگ بود که در آنها گیاهان طبی کاشته بودند.

دندانپزشک همین که سرجایش، پشت میز گرد، نشست گفت:
 «بنخامین مادر مرده هم فکر و ذکرش متوجه هجونا‌مه‌هاست.»

زنش گفت: «فکر و ذکر چه کسی متوجه هجونا‌مه‌ها نیست.»

آنخلا گفت: «زنهای تو وار می‌خواهند از شهر بروند.»

مادرش بشقابها را جمع کرد تا سوپ بریزد. گفت: «با عجله دارند
 چیزهایشان را می‌فروشدند.» دندانپزشک، بوی معطر سوپ که به
 مشاوش رسید، احساس کرد نگرانی زنش را درک نمی‌کند.

گفت: «آخرش برمی‌گردند، عمر شرمندگی کوتاه است.»

قاشق را که فوت می‌کرد تا سوپ سرد شود منتظر اظهار نظر دخترش

ماند. آنخلا دختری بود که مانند خودش آب و رنگی نداشت اما چشماش از نشاط برق می‌زد. بخلاف انتظار پدرش، درباره سیرک حرف زد. گفت که مردی زنش را با اده دو نیم می‌کند؛ کوتوله‌ای سرش را توی دهان شیر می‌برد و آواز می‌خواند؛ و بندبازی روی یک ردیف چاقو سه بار پشتک می‌زند. دندانپزشک بی آنکه حرفی بزند غذایش را می‌خورد و به حرفهای او گوش می‌داد. سرانجام قول داد که آن شب، در صورتی که باران نیارد، دسته‌جمعی به سیرک بروند.

دندانپزشک، در اتاق خواب، تنو را که برای خواب بعد از ظهر می‌آویخت می‌دید که مزده تماشای سیرک در حالت زنش تغییری نداده است. زن گفت که اگر هجوتامه‌ای به اسم‌شان در آید از دل و جان حاضر است شهر را ترک کند.

دندانپزشک بی آنکه تعجب کند حرفش را گوش داد و گفت: «مضحک این است که با گلوله توانستند از وجود ما آسوده شوند. اما الآن می‌توانند با چباندن یک برگ کاغذ به هدف‌شان برسند.» کفشهایش را کند و با جوداب روی تنو رفت و برای آرام کردن زنش گفت:

«خیالت راحت باشد، کسی به اسم ما هجوتامه در نمی‌آورد.»

زن گفت: «اینها به هیچ‌کس احترام نمی‌گذارند.»

دندانپزشک گفت: «بستگی دارد. خودشان خبر دارند که با من کار به این سادگیها نیست.»

زن با خستگی زیاد روی تخت خواب دراز کشید.

«یعنی می‌گویی کسی که هجوتامه‌ها را می‌چباند این چیزها را

می فهمد؟»

دندانپزشک گفت: «کسی که هجونا مه را می چسباند درک می کند.»

شهردار عادت کرده بود که چند روز بدون غذا سر کند، یعنی فراموش می کرد غذا بخورد. کارهایش که گاهی از بیقراری حکایت می کرد مانند ساعت‌های طولانی بیکاری و بیحوصلگی اش نامرتب بود، ساعت‌هایی که بدون هدف در شهر سرگردان می شد یا در دفتر زره پوشش، بیخبر از گذشت زمان، در به روی همه می بست. همیشه تنها و همیشه کمی سرگردان بود و به هیچ چیز دل بستگی نداشت. به خاطر نمی آورد که در گذشته نسبت به چیزی عادت پیدا کرده باشد. گاهی شتابی مقاومت ناپذیر، در هر ساعتی از شبانه روز، او را به هتل می کشاند تا هر چه را جلوش بگذارند ببلعد.

آن روز ناهار را با قاضی آرکادیو صرف کرد. بعد از ظهر را با هم گذراندند تا فروش زمینها صورت رسمی پیدا کرد. ارزیابها کارشان را کردند و معاون که بطور موقت انتخاب شد دو ساعتی در مقامش انجام وظیفه کرد. اندکی پس از ساعت چهار که وارد باشگاه شدند گویی از تهاجم دردناک آینده جان به در برده بودند.

شهردار دستهایش را به هم مالید و گفت: «این کار هم به خوبی و خوشی تمام شد.»

قاضی آرکادیو توجهی به او نداشت. شهردار که دید او حال خوشی ندارد یک قرص مسکن به او داد و آمرانه خطاب به دون روکه گفت: «یک لیوان آب.»

قاضی آرکادیو، که پیشانی‌ش را روی پیشخوان گذاشته بود، حرف شهردار را تصحیح کرد: «یک آبیجو سرد.»
 شهردار پول را روی پیشخوان گذاشت و حرفش را اصلاح کرد:
 «یا یک آبیجو سرد، نوش جان باشد.»

قاضی آرکادیو آبیجو را نوشید و سرش را با انگشتان مالش داد. در آنجا مردم به انتظار رژه سیرک سرپا شور و شوق بودند.

شهردار، که صدای آلات برنجی و مسی دسته‌موزیک حالش را به هم می‌زد رژه را از باشگاه تماشا می‌کرد. دختری در لباس تفره‌ای سوار بر فیل کوتوله‌ای گذشت که گوشه‌هایش بزرگ بود. سپس دلکها و بندبازها گذشتند. هوا کاملاً صاف بود و آخرین اشعه خورشید کم‌کم بعد از ظهر را، که از باران شسته شده بود، گرم می‌کرد. هنگامی که موزیک از صدا افتاد نا‌مردی که روی چوب‌پا ایستاده بود دعوت‌نامه را بخواند، سکوت شگفتی‌آوری همه جا را انباشت.

پدر آنخل از اتاق مطالعه رژه را تماشا می‌کرد و هماهنگ با صدای موزیک سر تکان می‌داد. غذا که می‌خورد نشاط بازگشته از دوران کودکی را همچنان احساس می‌کرد و این نشاط تا اوایل شب، که از کار نظارت ورود افراد به سینما دست کشید و خودش را در اتاق مطالعه تنها یافت، ادامه پیدا کرد. پس از دعا، روی صندلی جگنی گهواره‌ای لم داد و با وجود سر و صدای آن دستخوش چنان وجدی بود که ضرب‌های زنک ساعت نه را نشنید و در یافت که چه وقت صدای بلندگوی سینما قطع شد و صدای وزغی جایش را گرفت. بطرف میز تحریرش رفت تا احضاریه‌ای برای شهردار بنویسد.

شهردار که به اصرار مدیر سیرک روی یکی از صندلیهای افتخاری نشسته بود، شاهد گشایش سیرک با کار بندبازها و دلچکها بود. سپس کاساندر را با لباس مخمل مشکی و چشمان بسته ظاهر شد و گفت که می‌تواند فکر تماشاگران را بخواند، در اینجا بود که شهردار پا به فرار گذاشت. به گردش معمولش در میان شهر پرداخت و ساعت ده روانهٔ قرارگاه شد. یادداشت احضار او از طرف پدر آنخل با دستخط بسیار وسواس‌آمیز انتظارش را می‌کشید. لحن رسمی یادداشت هراسانش کرد. پدر آنخل لباسش را می‌کند که شهردار در زد. کشیش گفت: «عجب، به این زودی منتظران نبودم.» شهردار پیش از ورود کلاهش را برداشت. با لبخند گفت: «خوش دارم جواب نامه‌ها را بدهم.»

کلاهش را مانند صفحهٔ مدوری رو به صندلی جگنی گهوآره‌ای پرتاب کرد. چندین بطری در ظرفی سفالی گذاشته شده بود تا سرد شود. پدر آنخل یکی از آنها را بیرون کشید.

«لیموناد می‌خورید؟»

شهردار پذیرفت.

کشیش بر سر مطلب رفت: «مزاحم‌تان شدم تا نگرانی‌ام را از بی‌اعتنایی شما نسبت به هجوتنامه‌ها به اطلاع‌تان برسانم.»

موضوع را با چنان لحنی بیان کرد که بیشتر به شوخی تعبیر می‌شد اما شهردار جدی گرفت، و با بهتردگی در این فکر بود که چگونه هجوتنامه‌ها تا این اندازه پدر آنخل را نگران کرده است.

«پدر، تعجب‌آور است که شما هم سرتان به این موضوع گرم شده

است.»

پدر آنخل در یک کتو به دنبال بطری بازکن گشت و پیدا نکرد و ناراحت از اینکه نمی دانست با بطری چه کند، گفت: «فکرائی من از هجو نامه ها نیست، بلکه - بگذارید این طور بگویم - از نوعی بیمدالتی است که در کل این موضوع می بینم.»

شهر دار بطری را گرفت و درش را به سگک پوتینش قلاب کرد و با دست چپ بازش کرد. پدر آنخل به او خیره شده بود. شهر دار کفی را که از سر بطری سرازیر می شد لیس زد و بی آنکه خواسته باشد نتیجه گیری کند، گفت: «یک فعالیت پنهانی جریان دارد، جدی می گویم، پدر. نمی دانم چه باید کرد؟»

کشیش پشت میز نشست، گفت: «این وظیفه شماست. مسئله تازه ای که نیست.» سپس با نگاهی حاکی از درماندگی اطراف اتاق را نگرین است و با بی تفاوتی گفت:

«پیش از رسیدن یکشنبه باید کاری بکنیم.»

شهر دار گفت: «امروز پنجشنبه است.»

کشیش پاسخ داد: «حساب روزها را که دارم.» و با انگیزه ای پنهانی افزود: «چیزی که می خواهم بگویم این است که هنوز برای انجام وظایف تان دیر نشده است.»

شهر دار از روی ناراحتی سعی کرد بطری را بیچاند. پدر آنخل او را می دید که از یک طرف اتاق به طرف دیگر می رود و برمی گردد. لاغر اندام بود و جدی به نظر می رسید. در چهره اش هیچ نشانی از سالخوردگی دیده نمی شد. نوعی حقارت احساس کرد، گفت:

«همان طور که اطلاع دارید مسئله به هیچ وجه استثنایی نیست.»

ساعت برج کلیسا یازده ضربه نواخت. شهردار مکث کرد تا طنین آخر محو شد آن وقت دستها را روی میز گذاشت و بطرف کشیش خم شد. در چهره اش همان نگرانی فرو خورده‌ای خوانده می‌شد که لحسن نشان می‌داد.

گفت: «پدر، به یک نکته توجه بفرمایید. شهر آرام است، مردم دارند به مقامات اعتماد پیدا می‌کنند. در چنین وقتی هر جنور فشاری بخاطر این موضوع پیش پا افتاده خطر بزرگی به دنبال دارد.»

پدر آنخل با اشاره سر تصدیق کرد و سعی کرد موضوع را بشکافد:

«ایراد من، بطور کلی، به بعضی از کارهای مقامات است.»

شهردار، بی آنکه جا به جا شود، گفت: «در هر صورت من موقعیتها را با هم در نظر می‌گیرم. خبر دارید که شش تا پلیس در قرارگاه نگه داشته‌ام و در به‌روی‌شان بسته‌ام. آن وقت آنها راست راست راه می‌روند و حقوق می‌گیرند. من حتی توانسته‌ام کسی را به جایشان بگمارم.»

پدر آنخل گفت: «می‌دانم، من شما را برای هیچ چیز سرزنش نمی‌کنم.» شهردار بی‌اعتنا به بریدن حرفش با همان حرارت دنباله‌مطلب را گرفت: «راستش، دیگر همه می‌دانند که سه نفر آنها آدمکشهایی بوده‌اند که از زندان بیرون آورده‌ام و لباس پلیسی نشان کرده‌ام. بنابراین حاضر نیستم این خطر را به جان بخرم و آنها را به شکار ارواح توی خیابانها رها کنم.»

پدر آنخل دستها را از هم گشود.

حرفهای شهردار را قاطعانه تصدیق کرد. «البته، البته، این مسائل که چون و چرا ندارد. حرف من این است که چرا، مثلاً، به مردم خوب شهر

توسل نجویم؟»

شهر دار دست دراز کرد، بطری را به لب گذاشت و با بیعلاقگی سر کشید. سینه و پشتش از عرق خیس بود، گفت:

«این مردم خوب شهر، که شما می‌گویید، قهقهه‌شان از هجوناومه‌ها به آسمان بلند است.»

«همه‌شان اینطور نیستند.»

«از اینها گذشته، ترساندن مردم بر سر موضوعی که در درازمدت اهمیتی ندارد کار بیخودی است، جدی می‌گویم، پدر.» و سرانجام با خوش خلقی گفت: «تا امشب فکرش را هم نمی‌کردم که من و شما هم وقت خودمان را بر سر این چرندیات تلف کنیم.»

پدر آنخل بیطرفانه پاسخ داد: «تا حدودی حق با شماست.» و برای توجیه نظرش چند جمله از موعظه‌ای را بیان کرد که پس از صرف ناهار با بیوه آیسس در ذهنش پرورانده بود.

سپس نتیجه‌گیری کلی خودش را ارائه داد: «بدین ترتیب می‌توانیم بگوییم که این موضوع نوعی تروریسم در لباس اخلاق است.»

شهر دار آشکارا لبخند زد و تقریباً به میان حرف پدر آنخل رفت و گفت: «عالی است، عالی است. پس دیگر نمی‌توانیم بگوییم که در این ورق پاره‌ها خواسته‌اند فلسفه بافی کنند، پدر.» و بطری ناتمام را روی میز تحریر گذاشت و با چهره بشاش این طور نتیجه‌گیری کرد: «حال که حل موضوع را به این صورت به عهده من می‌گذارید باید ببینم چه کاری از دستم بر می‌آید.»

پدر آنخل از او تشکر کرد و گفت که خوشایند نیست روز یکشنبه
با چنین موضوع نگران کننده‌ای به محراب برود. شهردار سعی کرد پدر
آنخل را درک کند اما پی برد که دیگر دیر وقت است و نباید کشیش را
تا صبح بیدار نگه دارد.

گروه طب‌لزن بار دیگر مانند روحی از درون گذشته ظاهر شد. صدای
طب‌لها، در ساعت ده، جلو باشگاه بلند شد و توجه مردم شهر را از همه
جا به خود جلب کرد. سرانجام سه ضربه محکم طب‌ل، به نشان سه اخطار،
نواخته شد و بار دیگر نگرانی شهر را فرا گرفت.

بیوه موتیل که می‌دید درها و پنجره‌ها باز می‌شود و مردم از همه
طرف به میدان می‌ریزند، با صدای بلند گفت: «مرگ! مرگ! آماده
است!»

او، که پس از شنیدن صدای طب‌لها، کم‌کم حالش جا می‌آمد پرده‌های
ایوان بالاخانه را کنار زد و به تماشا ایستاد. آدم‌ها گرد پلیسی که
خودش را برای خواندن فرمان آماده می‌کرد جمع شده بودند. صدای
جارجی در مقابل سکوت شگفتی‌آوری که میدان را پر کرده بود قابل
مقایسه نبود. بیوه موتیل با آنکه گوش خواباند بیش از دو کلمه از
فرمان را نشنید.

از ساکنان خانه هیچ کس نتوانست به او بگوید چه اتفاقی افتاده است. فرمان با همان شیوه آمرانه همیشگی خوانده شده بود، نظم نوی بر جهان حکمفرما شده بود و او کسی را نمی یافت که چیزی دستگیرش شده باشد. آشینز از پریدگی رنگ چهره اش به خطر پی برد و پرسید:

«فرمان در باره چی بود؟»

بیوه افزود: «من هم همین را می خواهم بدانم، اما هیچ کس چیزی نمی داند. البته تا دنیا دنیا بوده هیچ فرمانی خیر و خوشی به دنبال نداشته.»

آن وقت آشینز به خیابان رفت و خبر جزئیات موضوع را آورد. گفت که از آن شب دوباره منع عبور و مرور برقرار می شود و تا وقتی که علل آن از میان نرود همچنان پابرجاست. از ساعت هشت شب تا پنج صبح کسی حق ندارد بدون برگ عبوری که مهر و امضای شهردار را داشته باشد به خیابان بیاید. پلیس دستور دارد هر کسی را در خیابان ببیند سه بار ایست بدهد و در صورتی که توجهی نکرد بطرفش شلیک کند. شهردار نگهبانهایی از میان مردم انتخاب می کند و برای همکاری با پلیس در کشیک شبانه می گمارد.

بیوه موتیل، که ناخنهایش را می جوید پرسید که دلایل این کار چه بوده است.

آشینز پاسخ داد: «توی فرمان حرفی از این موضوع نیامده بود. اما همه می گویند که بخاطر هجوناها است.»

بیوه، که خودش را باخته بود، گفت: «به دلم برات شده بود. مرگ روی این شهر سایه انداخته است.»

کسی را به دنبال آقای کلرمیچائل فرستاد و با الهام از نیرویی قدیمی تر و عمیق تر از انگیزه دستور داد از انبار یک چمدان چرمی به اتاق خوابش آوردند. چمدان مینرچهرهای مسی داشت و خوزه موتیل، یک سالی پیش از مرگ، آن را برای تنها سفرش خریده بود. چند لباس، زیرپوش و کفش از گنجه بیرون آورد و همه را با نظم و ترتیب کف چمدان گذاشت. پس از این کار آرامشی وصف نشدنی احساس کرد که بارها در رؤیا سراغش آمده بود. خودش را دور از آن شهر، دور از آن خانه، در اتاقی با یک اجاق و مهابی کوچک تصور کرد که در جعبه های کوچکش بوته گل آویشن کاشته بود و در آن تنها او حق داشت خوزه موتیل را به یاد بیاورد و تنها نگرانی اش رسیدن بعد از ظهرهای دوشنبه بود که نامه دخترهایش از راه می رسد و آنها را می خواند.

در چمدان تنها لباسهای ضروری را جا داده بود. جعبه چرمی فیچی، نوار چسب، شیشه کوچک ید، خرده ریزهای دوختنی و سپس جعبه کفش و کتاب دعا و تسبیح. آن وقت به عذاب وجدان دچار شده بود و فکر کرده بود چون بیش از حد چیز برداشته خدا او را نمی بخشد. سپس پیکره گچی رافائل قدیس را در جورابی فرو کرد و میان لباسها جا داد و چمدان را قفل کرد.

وقتی که آقای کلرمیچائل از راه رسید دید که بیوه ساده ترین لباسش را پوشیده است. آقای کلرمیچائل در آن روز، گویی به نشان یک قول و قرار، چتر نیاورده بود. اما بیوه به صرافت این موضوع نیفتاد. از جیبش دسته کلیدهای خانه را، که از هر کدام تکه مقوایی ماشین

شده آویخته بود، بیرون آورد و آنها را در دستهای آقای کارمیچائل گذاشت و گفت:

«من دنیای گناه آلوده خوزه موتیل را به شما می‌سپارم. با آن هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید.»

آقای کارمیچائل مدت‌ها بود که از رسیدن چنین لحظه‌ای می‌ترسید. بزحمت گفت: «منظورتان این است که الان با این همه اتفاق

می‌خواهید از اینجا بروید؟»

بیوه با صدای آرام اما مصمم پاسخ داد:

«من برای همیشه می‌روم.»

آقای کارمیچائل، بی آنکه ترسش را آشکار کند، خلاصه‌ای از موقعیت حال را برایش شرح داد: مستغلات خوزه موتیل به ثبت نرسیده بود. بیشتر اموالش که به شیوه قدیم تحصیل شده بود مراحل قانونی لازم را نپیموده بود و وضع مبهمی داشت و تا وقتی که این ثروت آشفته، که خوزه موتیل در سالهای آخر زندگی کوچکترین اطلاعی از چگونگی‌شان نداشت، نظمی پیدا نمی‌کرد راست و ریس کردن میراث کار ناممکنی بود. پسر ارشدش، که در آلمان مقام کنسولی داشت و دو دخترش، که شیفته زندگی رؤیایی پاریس بودند، می‌بایست به آنجا می‌آمدند، یا به کسی وکالت می‌دادند تا حق و حقوق‌شان روشن شود؛ در غیر این صورت هیچ چیزی فروختنی نبود.

آگاهی آنی از دخمه هزاردتویی که دو سال آزرگار در آن گرفتار

بوده، در آن وقت بیوه موتیل را تکان نداد.

تأکید کرد: «اهمیتی ندارد. بچه‌های من توی اروپا خوشبختند و به

گفته خودشان کاری با این مملکت وحشها ندارند. آقای کلرمیچائل، اگر دلشان خواست، هر چه در این خانه هست روی هم تلمبار کنید و پیش خوگها بیندازید.»

آقای کلرمیچائل مخالفتی نکرد. بیوه موثیل به این بهانه که برای سفر کارهایی باید انجام بدهد راه مطب دکتر را در پیش گرفت.

«گواردیولا، الآن وقتش رسیده که میهن پرستی ات را ثابت کنی.» آرایشگر و گروه مردهایی که در آرایشگاه گرم اختلاط بودند صدای شهردار را، پیش از آنکه جلو در آفتابی شود، شناختند. او که به دو نفر جواتر از همه اشاره می کرد، دنباله حرفش را گرفت: «امشب تفنگهایی را که مدتها بود آرزویش را داشتید تحویل می گیرید؛ می خواهم ببینم آنقدر جربزه دارید که لوله شان را به ما برگردانید یا نه؟» لحن دوستانه اش از لا به لای گفته هایش بخوبی خوانده می شد.

آرایشگر پاسخ داد: «جارو خیلی بهتر است، برای به دام انداختن جادوگرها هیچ تفنگی بهتر از جارو نیست.»

او حتی نگاهی به شهردار نینداخت. مشغول تراشیدن پشت گردن مشتری اول آن روز صبح بود و حرف شهردار را جدی نکرفته بود. تنها وقتی که دید شهردار در میان افراد دنبال ذخیره هایی می گردد که بتوانند تفنگ به دست بگیرند دانست که او خودش یکی از انتخاب شده هاست.

پرسید: «ستوان، راستی می خواهید ما را قوی ایمن الم شنگه درگیر کنید؟»

شهردار پاسخ داد: «گه‌تان بگیرند، یک عمر با پچیچه حرف تفنگ را می‌زنید و الآن که توی دستتان است زه می‌زنید.»

او جلو آرایشگر، جایی ایستاد که بتواند همه را از درون آینه زیر نظر داشته باشد؛ به لحنش حالت رسمی داد و گفت: «گوشتان را باز کنید، امروز عصر سماعت شش ذخیره‌های درجه اول خودشان را به قرارگاه پلیس معرفی می‌کنند.» آرایشگر از درون آینه رو به او کرد و گفت: «اگر من با بیماری سینه‌پهلو راه بیفتم بیایم چه می‌کنید؟»

شهردار پاسخ داد: «توی زندان معالجات می‌کنیم.» دستگاه گرام باشگاه بک بولروی احساساتی پخش می‌کرد. در باشگاه کسی دیده نمی‌شد اما روی چند میز بطریها و لیوانهای نیمه تمام دیده می‌شود.

دون روکه با دیدن شهردار گفت: «راستی که کارمان دیگر زار شده است. مجبوریم ساعت هفت در را نخته کنیم.»

شهردار یکر است به پستوی اتاق رفت؛ پشت میزهای ورق‌بازی کسی نبود. در آبریزگاه را باز کرد؛ نگاهی به انبار انداخت و بطرف در برگشت. از کنار میز بیلیارد که می‌گذشت ناگهان پارچه‌ای را که رویش انداخته بودند بلند کرد و گفت:

«بیایید بیرون، خر خودتانید.»

دو جوان که گرد از شلوارشان می‌تکانند از زیر میز بیرون آمدند. یکی از آنها رنگش پریده بود و دیگری، که سن کمتری داشت، گوشه‌ایش قرمز شده بود. شهردار آنها را بطرف میزهای نزدیک در ورودی هل داد و گفت:

«خبر دارید که ساعت شش باید توی قرارگاه باشید.»

دون رو که پشت پیشخوان ایستاده بود.

گفت: «با این جنگولک بازیها آدم مجبور است برود قاچاقچی بشود.»

شهر دار گفت: «دوسه روز بیشتر طول نمی کشد.»

مدیر سینما سر پیچ خیابان با او سینه به سینه شد، فریاد زد: «فقط همین را کم داشتم. دوازده ضربه ناقوس کم بود شیپور منع عبور و مرور هم به آن اضافه شد.» شهر دار دستی از سر نوازش به پشتش زد و خواست راه بیفتند.

گفت: «می خواهم از تو خلع ید بکنم.»

مدیر سینما گفت: «نمی توانید، سینما که مؤسسه دولتی نیست.»

شهر دار گفت: «وقتی حکومت نظامی باشد حتی سینما را می توان

مؤسسه دولتی اعلام کرد.»

تنها در این وقت بود که لبخند از لبهایش محو شد. پلکان قرارگاه را دوپله یکی کرد و به طبقه دوم که رسید دستهایش را از هم گشود و لبهایش بار دیگر به خنده باز شد.

با صدای بلند گفت: «لعنت بر شیطان! باز که سروکله شما پیدا شد؟»

مدیر سیرک با بیخیالی شاهان مشرق زمین در صندلی تاشو فرو رفته

بود و مانند ملوانان کهنه کار با جذبۀ تمام مشغول کشیدن پیپ بود. او

که گویی در خانه خودش پاره پاره انداخته بود اشاره کرد تا شهر دار

بنشیند.

«ستوان، می خواهم از کسب و کار حرف بزنیم.»

شهر دار یک صندلی پیش کشید و روبرویش نشست. مدیر سیرک

همانطور که پپ را با دستی گرفته بود که در انگشتهایش نگیهای رنگارنگی دیده می‌شد، اشاره رمز آمیزی به او کرد و گفت:

«می‌توانم حرفهایم را بی‌پرده بزنم؟»

شهردار با اشاره سر تأیید کرد.

مدیر سیرک گفت: «دبروز که داشتید ریش می‌تراشیدید متوجه این موضوع شدم... ببینید... من با توجه به شغلی که دارم باید مردم را بشناسم و می‌دانم که این موضوع منع عبور و مرور برای شما...»

شهردار با حالت ریشخند آمیز بر اندازش می‌کرد.

«به عبارت دیگر برای من، که پول کلانی برای برپا کردن این بساط پرداخته‌ام و باید هفده سر آدم و نه حیوان را نان بدهم فاجعه است.»

«که چی؟»

مدیر سیرک پاسخ داد: «پیشنهاد می‌کنم که شما منع عبور و مرور را از ساعت یازده اعلام کنید و من هم درآمدم را از شب افتتاح بسا شما نصف می‌کنم.»

شهردار، بی‌آنکه روی صندلی جا به جا شود، همچنان لبخند بر لبهایش دیده می‌شد.

گفت: «گمان می‌کنم برایتان مشکل نبوده که توی شهر بگردید و کسی را پیدا کنید که ادعا کند من آدم دزدی هستم.»

مدیر سیرک اعتراض کرد: «این معامله قانونی است.»

او متوجه نشد که شهردار چه وقت حالت جدی به خودش گرفته است.

ستوان سرسری گفت: «روز دوشنبه در این باره صحبت می‌کنیم.»

مدیر سیرک پاسخ داد: «تا دوشنبه من به خاک سیاه نشسته‌ام. ما

آدمهای دست به دهانی هستیم.»

شهردار او را تا کنار پلکان برد، دست نوازش که برپشتش می‌زد، گفت: «لازم نیست این حرفها را بزنید. از کسب کارتان باخبرم.» در کنار پلکان با لحن تسلی آمیزی گفت:

«امشب کاساندر را پیش من بفرستید.»

مدیر سیرک سعی کرد رویش را برگرداند اما دستی که بر شانه اش قرار داشت فشار معنی داری به آن داد.

او گفت: «البته، در اختیار شماست.»

شهردار بتأکید گفت: «او را بفرستید تا فردا با هم حرف بزنیم.»

آقای بنخامین با نوک انگشتان در توری دار را هل داد اما به خانه نرفت. با خشمی پنهانی به صدای بلند گفت:

«نورا، پنجره‌ها.»

نورا خاکوب^۱، زن بالغ و درشت اندامی که گیوانش را مردانه زده بود، در اتاق نشیمن منتظر آقای بنخامین بود تا ناهار را با او صرف کند. با شنیدن صدا بسختی از جا بلند شد و چهار پنجره روبرو خیابان را گشود. هوای گرمی به درون اتاق وزید. روی کاشیهای کف اتاق طاووس باریک اندامی بینهایت تکرار شده بود. اسباب و اثاث اتاق با پارچه‌های گلداز پوشانده شده بود. همه چیز از تجمل رنگ باخته‌ای حکایت می‌کرد. زن پرسید: «کدام یک از حرفهای مردم حقیقت دارد؟»

«مردم خیلی حرفها می‌زنند.»

1) Nora Jacob

نورا خاکوب، که از او دقیق‌تر بود، گفت: «چو انداخته‌اند که بیوه مونتیل عقلش را از دست داده.»

آقای بنخامین گفت: «به گمان من مدتهاست عقلش را از دست داده.» و با در نظر گرفتن واقعیت افزود: «شاهدش هم این است که امروز صبح می‌خواست خودش را از ایوان بالاخانه‌اش پرتاب کند.»

در دو طرف میز، که بخوبی از خیابان دیده می‌شد، ظرف چیده شده بود. نورا دستپايش را بر هم کوفت تا ناهار را سر میز بیاورند، گفت: «از کیف پروردگار نباید غافل شد.» پنکه را به اتاق ناهارخوری آورد. آقای بنخامین گفت: «امروز صبح خانه‌اش از آدم‌پر و خالی می‌شد.» نورا پاسخ داد: «فرصت خوبی بوده که آدم سرگوشی آب بدهد.»

دختر سیاهپوستی که گیسوانش را با روبان قرمز گلبساران کرده بود، سوپ را که از رویش بخار بلند بود سر میز آورد. بوی مرغ فضای ناهارخوری را پر کرد و گرمای اتاق تحمل‌ناپذیر شد. آقای بنخامین دستمالش را در یقه‌اش فرو برد، گفت: «به سلامتی شما.» و سعی کرد با قاشق داغ سوپ بخورد.

زن با بیصبری گفت: «قاشق را فوت کنید، این چه حماقتی است که می‌کنید. کتتان را هم در بیاورید. آخرش شما با آن وسواس‌تان که می‌گویید موقع آمدن پنجره‌ها باید باز باشد ما را از گرما هلاک می‌کنید.»

آقای بنخامین گفت: «این کار الآن از هر وقت دیگری ضروری‌تر است، چون به این ترتیب هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که نتوانسته تک تک حرکتهای مرا از خیابان ببیند.»

زن دهانش را گشود و لثه‌های سالمش لبخند باشکوهش را زیباتر نشان داد. با صدای بلند گفت: «مسخرگی را کنار بگذارید، تا آنجا که به من مربوط است بگذارید هر چه می‌خواهد دل تنکشان بگوید.» وقتی که زن توانست سوپش را براحتی بخورد، دنباله حرفش را گرفت: «درست است که من از شنیدن حرفهایی که پشت سر مونیکا می‌گویند ناراحت می‌شوم.» به دختر پانزده ساله‌اش اشاره می‌کرد که از هنگام ترک شهر برای درس خواندن یک بار هم به قصد تعطیلات سری به خانه نروده بود، «اما آنها نمی‌توانند درباره من حرفی بزنند که قبلاً کسی از آن خبر نداشته.»

آقای بنخامین آن نگاه مخالفت‌آمیز همیشگی‌اش را به جانب او نکرداند. آنها به فاصله یک طول میز - کمترین فاصله‌ای که مرد، بخصوص در دیدرس مردم، اجازه می‌داد - از یکدیگر نشسته بودند و سوپ می‌خوردند. بیست سال پیش که زن برای ادامه تحصیل رفته بود مرد نامه‌های طولانی و قالبی برایش می‌نوشت و او با یادداشتهای احساساتی به آنها پاسخ می‌داد. تا آنکه نستور خاکوب^۲ در یکی از بیکنیکهای تعطیلات مدرسه در حالی که از مستی سر از پا نمی‌شناخته گیسوانش را گرفته، او را به گوشه‌ای کشته و بی آنکه حق اظهار نظری به او داده باشد، گفته بود: «اگر با من ازدواج نکنی با هفت تیر حسابت را می‌رسم.» آنها در آخر تعطیلات ازدواج کرده بودند و ده سال بعد از هم جدا شده بودند.

آقای بنخامین گفت: «به هر حال دلیلی ندارد که آدم در را ببندد تا

مردم هزار جور فکر و خیال بکنند.»

قهوه‌اش را که خورد از جا برخاست و گفت: «من می‌روم. مینا ناراحت می‌شود.» و کلاهش را که بر سر می‌گذاشت، از دم در، با صدای بلند گفت: «این خانه گر گرفته است.»

زن گفت: «من که همین را به شما می‌گفتم.»

ایستاد و او را از پنجره آخر دید که با نوعی طلب بخشش خداحافظی کرد. پنکه را به اتاق خواب برد، در را بست سرانجام به عادت هر روزه‌اش پس از ناهار به حمام کنار اتاق خواب رفت و، تنها مانده با اسرارش، روی سکوی آبریز گاه نشست.

زن روزی چهار بار نستور خاکوب را می‌دید که از کنار خانه‌اش می‌گذشت. همه می‌دانستند که نستور با زن دیگری زندگی می‌کند، از او چهار بچه دارد و پدر نمونه‌ای است. در چند سال گذشته بارها همراه بچه‌هایش از کنار خانه زن گذشته بود بی آنکه حتی یک بار زتش همراهش باشد. زن او را می‌دید که رفته رفته لاغر و پیر و رنگ پریده می‌شد و به صورت مرد غریبه‌ای در می‌آمد که صمیمیتش در گذشته باور نکردنی به نظر می‌رسید. گاهی در طول خواب بعد از ظهر، تنها و بی‌بار، با همه وجودش او را خواسته بود، نه با حال و روزی که از کنار خانه‌اش می‌گذشت، بلکه با همان شر و شوری که پیش از تولد مونیکا داشت، زمانی که عشق کوتاه و رسمی‌شان او را تحمل ناپذیر نکرده بود.

قاضی آرکادیو تاظهر خوابید. بنابراین تا وقتی که پا به اداره‌اش نگذاشت از وجود فرمان بیخبر ماند. در حالی که منشی‌اش

ساعت هشت صبح که شهردار از او خواست فرمان را تنظیم کند با خبر شده بود.

قاضی آرکادیو جزئیات موضوع را که دانست در فکر فرو رفت، گفت: «فرمان خودش اهمیتی ندارد اما چون شرایط بحرانی است کار بجایی نبوده است.»

«با بقیه فرمانها که فرقی ندارد.»

قاضی حرفش را تصدیق کرد: «درست است، اما الآن وضع فرق کرده است. شرایط هم دیگر آن شرایط گذشته نیست. مردم را وحشتزده می‌کند.»

اما همانطور که بعد، یعنی موقع بازی ورق در باشگاه، کشف کرد فرمان مردم را وحشتزده نکرد بلکه نوعی احساس پیروزی در وجدان همه بوجود آورد، احساسی که تأکیدی بر این موضوع بود: هیچ چیز تغییر نکرده است. قاضی آرکادیو از باشگاه که بیرون آمد نتوانست چیز زیادی از زیر زبان شهردار بکشد. به او گفت:

«شما که می‌گفتید هجونا مه‌ها ارزش آن را ندارند که آدم خودش

را بر ایشان ناراحت کند، می‌گفتید مردم خوشبختند.»

شهردار بازویش را گرفت و گفت: «ما علیه مردم کاری نکرده‌ایم. موضوع فرمان هم یک جریان عادی است.» قاضی آرکادیو پس از گفتگو با شهردار احساس نومیدی کرد. شهردار، که گویی کار فوری داشت، تند تند راه می‌رفت و قاضی پس از پیمودن یک مافت طولانی دانست که او جایی برای رفتن ندارد.

شهردار دنباله حرفش را گرفت: «این وضع که یک عمر طول

نمی‌کشد. تا روز یکشنبه صبح دلقکی که خودش را پشت هجونا‌نامه‌ها پنهان کرده می‌گیریم. دلم گواهی می‌دهد که او هر کس هست زن است.» قاضی آرکادیو حرفش را نپذیرفت. با آنکه منشی‌اش جمع‌آوری اطلاعات را سرسری گرفته بود او به یک نتیجه کلی رسیده بود: هجونا‌نامه‌ها کار یک نفر نبود. طرح یکسانی نداشت و چندتایی از آنها، در چند روز آخر، تغییر هم کرده بود و به صورت مصور درآمدہ بود. قاضی آرکادیو نتیجه‌گیری کرد: «کار یک مرد یا یک زن نیست. ممکن است کار مردها و زنهای مختلفی باشد که هر کدام راه خودشان را می‌روند.»

شهردار گفت: «قاضی، کارها را برای من پیچیده نکنید. باید بدانید که در هر الم شنگه‌ای، حتی اگر آدمهای زیادی در کار باشند، یک نفر است که دوز و کلک را می‌چیند.»

قاضی آرکادیو پاسخ داد: «ستوان، این گفتهٔ ارسطوست، و با اطمینان افزود: «به هر حال، به نظر من این کارها وقت تلف کردن است. کسانی که هجونا‌نامه‌ها را می‌چسباند منتظر می‌مانند تا مقررات منع عبور و مرور لغو شود.»

شهردار گفت: «اهمیتی ندارد. بالاخره وظیفهٔ ما پاسداری از قانون است.»

سر بازان تازه‌وارد در قرارگاه جمع شدند. دیوارهای بلند بتونی حیاط کوچک با جای گلوله‌ها و خونهای شتک‌زده بر آنها یادگار زمانی بود که از سلول خبری نبود و زندانیها را در آن نگهداری می‌کردند. پلیسها، آن روز بعدازظهر، با زیر شلواری و بدون اسلحه

در راهروها سرگردان بودند.

شهردار از دم در فریاد زد: «روبر، برای بچه‌ها نوشیدنی بیاور.»

پلیس مشغول لباس پوشیدن شد.

برسید: «عرق نیشکر؟»

شهردار در سر راهش به دفتر زره‌پوش فریاد زد: «خیلی بیشعوری،

آب یخ بیر.»

سر بازان تازه وارد دور حیاط نشسته بودند و سیکار دود می‌کردند.

قاضی آراکادیو از نرده‌های طبقه دوم آنها را تماشا می‌کرد.

«داوطلبند؟»

شهردار گفت: «به گور پدرشان خندیده‌اند. آنها را از رختخواب

بیرون کشیده‌ام، خیال کرده‌اند راستی راستی به سر بازی احضار شده‌اند.»

گفت: «حق دارند، چون فکر می‌کنند مخالفانشان آنها را به سر بازی

خوانده‌اند.»

درهای سنگین فولادی دفتر که باز شد از پس خود هوای یخزده‌ای

بیرون داد. شهردار چراغهای قلعه خصوصی‌اش را روشن کرد و لبخند زنان

گفت: «یعنی می‌گویید به درد جنگیدن می‌خورند؟» در یک طرف اتاق

یک تخت سفری نظامی بود؛ روی یک صندلی پارچ آب و لیوانی دیده

می‌شد؛ و زیر تخت ظرف ادرار جا داشت. تفنگها و مسلسل‌های سبک

را به دیوارهای بتونی تکیه داده بودند. اتاق بدون دستگاہ تهویه بود

و تنها روزنه‌های باریک و بلندی مشرف بر بارانداز و دو خیابان اصلی

داشت. در طرف دیگر اتاق یک میز تحریر کنار گاو صندوقی دیده

می‌شد.

شهردار گاو صندوق را باز کرد.

گفت: «از اینها گذشته، خیال دارم به همه‌شان تفنگ بدهم.» پلیسی به دنبالشان وارد شد. شهردار چند اسکناس به او داد و گفت: «برای هر نفر دو پاکت سیگار بخر.» وقتی که تنها شدند دوباره خطاب به قاضی گفت:

«به نظر شما این کار به کجا می‌رسد؟»

قاضی متفکرانه پاسخ داد:

«هیچ جا.»

شهردار گفت: «کاری می‌کنم که مردم دهنتان از تعجب باز بمانند. از اینها گذشته، فکر می‌کنم این مادر مرده‌ها با دیدن تفنگ خودشان را زرد کنند.»

قاضی حرفش را تصدیق کرد: «ممکن است خودشان را بیازند اما زیاد طول نمی‌کشد.»

سعی کرد جلو قار و قور شکمش را بگیرد. هشدار داد: «ستوان، مواظب باشید. یک وقت چشم باز می‌کنید و می‌بینید همه چیز را خراب کرده‌اید.» شهردار او را با اشاره رمز آمیزی از دفتر بیرون برد. در گوشش بنجوا گفت: «قاضی، چرا بیجگانه فکر می‌کنید، جانم؟ فشنک‌هایی که به‌شان می‌دهم خالی است.»

از پلکان که پایین آمدند و یا به حیاط گذاشتند چراغها روشن شد. سربازهای تازه وارد زیر لامپهای کثیفی که خرمگسها دورشان چرخ می‌خوردند لیمونا می‌نوشیدند. شهردار توی حیاط، که هنوز چندتایی گودال آب بدبو در آن دیده می‌شد، از یک طرف به طرف دیگر

می‌رفت و می‌آمد. با صدای پدرا نه‌ای برایشان توضیح داد که مأموریتشان آن است که دو تا دو تا سر چهار راه‌های اصلی نگهبانی بدهند و اجازه دارند به طرف هر کس، خواه زن خواه مرد، که از فرمان ایست، پس از سه اخطار، سرپیچی کند شلیک کنند. سفارش کرد که شهامت و کاردانی از خودشان نشان بدهند. بعد از نیمه شب برایشان غذا می‌آوردند. سپس اظهار امیدواری کرد که به یاری پروردگار، بی آنکه حادثه‌ای پیش بیاید، موضوع حل شود و ساکنان شهر نیز خودشان بی می‌برند که چطور از تلاشهای مقامات برای برقراری نظم قردرانی کنند.

پدر آنخل از پشت میز که بر می‌خاست، ساعت برج هشت ضربه نواخت. چراغ حیاط را خاموش کرد، چفت در را انداخت و کتاب دعا به دست صلیب کشید و گفت: «به نام خدا.» از حیاط خانه دور دستی نغمه تلیله‌ای به گوش رسید. بیوه آیسس درختکای ایوان، کنار قفسهایی که رویشان پارچه‌های سیاه کشیده بود، چرت می‌زد. ضربه دوم ساعت را شنید و بی آنکه چشمانش را باز کند، پرسید: «روبرتو آمده؟» پیشخدمتی که در آستانه در چنباتمه زده بود، گفت که از ساعت هفت در رختخواب دراز کشیده است. اندکی پیش از آن نورا خاکوب صدای رادیو را کم کرده بود و از شنیدن موسیقی لطیفی که گویی از سرزمین پاک و آرامی می‌آمد در جذبه فرو رفته بود. صدایی که غیر واقعی به نظر می‌رسید نامی را در دور دست افق فریاد کرد و سگها پارس کردند. دندانپزشک که هنوز اخبار را گوش می‌داد، به یادش آمد که آنخلا زیر چراغ برق حیاط جدول حل می‌کند. از همانجا که نشسته بود،

گفت: «در خانه را ببند و جدول را توی اتاقت حل کن.» زنش از خواب پرید.

روبر تو آسپس، که از ساعت هفت در رختخواب دراز کشیده بود، بلند شد و از پنجره نیم‌باز نگاهی به میدان انداخت؛ تنها درختان تاریک بادام و آخرین چراغی را دید که در ایوان بالاخانه بیوه موتیل خاموش شد. زنش چراغ خواب را روشن کرد و بنجوا گفت که به رختخواب برگردد. سگی تنها تا اندکی پس از ضربه پنجم ساعت پارس کرد.

دون لالو موسکوتته در اتاق گرم که پر از حلبهای خالی و بطریهای گرد و خاک گرفته بود با روزنامه گشوده بر شکم و عینک مانده بر پیشانی خرپف می‌کرد. زن افلیجش که از یادآوری چنان شبهایی احساس ناراحتی می‌کرد ضربه‌های ساعت را می‌شمرد و با کهنه پاره‌ای پشه‌ها را از خودش دور می‌کرد. پس از برخاستن فریادهایی از دور دست و پارس سگها و صدای پای کسانی که دزدانه می‌گریختند سکوت همه جا را انباشت.

دکتر خیرالدو خطاب به زنش، که پیش از خوابیدن داروهای اضطرابی را در کیفش می‌گذاشت، گفت: «دقت کن، کورامین^۴ جا نماند.» آنها در باره بیوه موتیل فکر می‌کردند که پس از خوردن قرصهای لومینال نفسهای آخر را می‌کشید. در این میان تنها دون ساباس بود که پس از پرچانگیهای زیاد با آقای کارمیچائل حساب وقت از دستش در رفته بود و هنوز در دفتر کارش بود. صبحانه فردای

4) Coramin (داروی قلبی)

پرنده‌اش را روی ترازو وزن می‌کرد که ساعت برج ضربه هفتم را نواخت و وزنش با گیسوان پریشان سراسیمه از اتاق بیرون دوید. رود از حرکت باز ماند. کسی از درون تاریکی در لحظه‌ای که آهنگ ضربه هشتم ساعت، سنگین و قاطع، نواخته شد بنجوا گفت: «چه شبی!» و آهنگ پیش از آنکه برای دقیقه‌ها در فضا طنین یفکند بناگاه از صدا افتاد.

دکتر خیرالدو کتاب را برهم گذاشت و منتظر ماند تا صدای شیپور عبور و مرور محو شد. زنش کیف را روی میز پانختی گذاشت، رو به دیوار دراز کشید و چراغ را خاموش کرد. دکتر کتاب را گشود اما نخواند. آن دو، تنها، در شهری که سکوت بی‌اندازه‌اش تا پشت اتاق خوابشان ادامه می‌یافت بطور نامنظم نفس می‌کشیدند.

«در چه فکری هستی؟»

دکتر پاسخ داد: «هیچ چیز.»

او تا ساعت یازده که دوباره همان صفحه‌ای را گشود که با اعلام ساعت هشت ناخوانده گذاشته بود تمرکز ذهنی پیدا نمی‌کرد. گوشه صفحه کتاب را تا کرد و روی میز گذاشت. زنش خواب بود. آنها در چنان شبهایی تا سپیده دم بیدار می‌ماندند و سعی می‌کردند محل و چگونگی تیراندازیها را مجسم کنند. بارها صدای پوتینها و تفنگها را، که تا پشت در خانه‌شان نزدیک شده بود، شنیده بودند و هر دو، نشسته بر تختخواب، به انتظار مانده بودند تا فوران گلوله‌های سربی در خانه را از جا به هوا پرتاب کند. پس از آنکه آموخته بودند چطور وحشت‌های مختلف را از هم تشخیص بدهند چه شبها که سرشان را

روی بالشی پر از اعلامیه، که باید پخش می کردند، گذاشته بودند و بیدار مانده بودند. در سپیده دم یک روز، همان سر و صدای رفت و آمدهای دزدانه همیشگی را پیش از نماز سحر شنیده بودند و سپس صدای خسته شهر دار را: «اینجا نه، این آدم اهل این حرفها نیست.» دکتر خیرالدو چراغ را خاموش کرد و سعی کرد بخوابد.

پس از نیمه شب باران ریزی آغاز شد. آرایشگر و سرباز تازه وارد دیگری که سر چهار راه، نزدیک باراندازها، نگهبانی می دادند محل نگهبانی را ترک کردند و زیر طاقنمای مغازه بنخامین پناه گرفتند. آرایشگر سیکاری روشن کرد و در پرتو نور کبریت تفنگ را وادسی کرد. اسلحه نو بود.

گفت: «تفنگ مادینوسا است.»

همقطارش کبریتهای زیادی روشن کرد تا نشان کارخانه تفنگ را پیدا کند اما چیزی نیافت. شرش آبی که از آبرو طاقنما روی قنداق تفنگ سرازیر شد نشان داد که قنداقه تو خالی است. سرباز تازه وارد با آستینش قنداقه را پاک کرد و بنجوا گفت: «چه اتفاق عجیبی! ما اینجا ایستاده ایم و هر کدام یک تفنگ داریم.» در آن شهر سوت و کور بجز صدای آبی که از طاقنما فرو می ریخت صدایی به گوش نمی رسید.

آرایشگر گفت: «ما نه نفریم و آنها، با شهر دار، هفت نفرند. تازه سه نفرشان هم حق خروج از قرارگاه ندارند.»

دیگری گفت: «یک لحظه پیش من هم در همین فکر بودم.» آنها که سعی می کردند سلاحهایشان را از قطره های باران که مانند

ساجمه بر کفشهای شان می خورد حفظ کنند، تنگاتنگ دیوار، زیر نور چراغ قوه شهردار بروشنی دیده شدند. او را وقتی شناختند که چراغ قوه را خاموش کرد و زیر طاقنما آمد. نیمتنه نظامی پوشیده بود و مسلسل سبکی از شانهای او یخته بود. پلیسی همراهش بود. ساعتش را که به دست راست بسته بود نگاه کرد و آمراند به پلیس گفت:

«برو به فرارگاه بین غذا کی حاضر می شود.»

پلیس که گویی در یک جنگ پیش می تاخت در دل باران ناپدید شد. شهردار کنار سر بازان تازه وارد نشست.

پرسید: «خبری شد؟»

آرایشگر پاسخ داد: «خیر.»

مرد دیگر پیش از آنکه سیگارش را روشن کند سیگاری به شهردار تعارف کرد. شهردار نپذیرفت.

«ستوان، چند وقت خیال دارید ما را در این کار نگه دارید؟»

شهردار گفت: «نمی دانم، اگر الآن را می گویند تا آخر منع عبور و مرور، اما فردا با خداست.»

آرایشگر با صدای بلند گفت. «تا ساعت پنج!»

مرد دیگر گفت: «نه بابا، من یکی که از ساعت چهار صبح تا الآن سر پا هستم.»

از میان نجوایهای باران، صدای سگهایی را که به همدیگر می پریزند شنیدند. شهردار مکث کرد تا سروصداها بجز یارس سگی تنها بمانند، آن وقت روبه سر باز کرد و با چهره افسرده گفت:

«این حرف را به من نگویند، من خودم نیمه از عمرم را در این

گنداب گذراندم. از بیخوابی هم دیگر رمقی ندارم.»
آرایشگر گفت: «بخاطر هیچ و پوچ، آخر که چی؟ این کار بیشتر به درد زنها می خورد.»

شهر دار آهی کشید و گفت: «کم کم دارم به همین نتیجه می رسم.»
پلیس آمد و گفت که منتظرند باران بند بیاید تا غذا را تقسیم کنند.
سپس پیغام دیگری را گزارش کرد: زنی بدون برگ عبور را بازداشت کرده اند و در فرارگاه منتظر شهر دارند.

کاساندر را بود. خودش را در شنل لاستیکی پیچیده بود و روی صندلی
تاشو اتاق کوچکی که با چراغ کم سویی مهتابی روشن می شد به خواب
رفته بود. شهر دار بینی اش را نیشگون گرفت. زن ناله ای کرد، لرزید و
چشمانش را گشود.

گفت: «خواب می دیدم.»

شهر دار چراغ اتاق را روشن کرد. زن با دست جلو چشمانش را
گرفت و غرغر کنان رویش را برگرداند. شهر دار برای لحظه ای از دیدن
ناخنهای قره ای و زیر بغل تراشیده اش احساس چندش کرد.

زن گفت: «معلوم می شود خیلی آقایی، از ساعت یازده تا حالا اینجا

هستم.»

شهر دار عذرخواهی کرد: «من در اتاقم منتظر تان بودم.»

«برگ عبور نداشتم.»

گیوانش که دو شب پیش به رنگ مس بود اکنون قره ای بود.
شهر دار لبخند زد و گفت: «یادم رفته بود.» و بارانیش را آویخت و کنار
زن روی صندلی نشست: «امیدوارم خیال نکرده باشند شما همان کسی

هستید که هجونا مه‌ها را می‌چسباند.» زن حالت عادی‌اش را بازیافته بود. پاسخ داد: «کاش اینطور شده بود، من از کارهای هیجان‌انگیز خوشم می‌آید.»

بناگاه بازاحتی در چهره شهردار نقش بست. با حالت بی‌دفاعی انگشتانش را شکست و بنجوا گفت: «باید لطفی در حق من بکنید.» زن به چهره‌اش خیره شد.

شهردار دنباله حرفش را گرفت: «بین خودمان باشد: می‌خواهم با ورقهای تان مسئول این الم‌شنکه را پیدا کنید.» زن سرش را برگرداند و پس از سکوت کوتاهی گفت: «متوجه شدم.» شهردار اصرار کرد:

«این کار را بخاطر شماها می‌کنم.»

زن سر تکان داد.

«من قبلاً این کار را کرده‌ام.»

شهردار نتوانست نگرانی خودش را پنهان کند. کاساندر را با احساساتی حساب شده دنباله حرفش را گرفت: «چیز عجیبی دیدم. نشانه‌ها به اندازه‌ای روشن بود که وحشت کردم.» حتی صدای نفس‌هایش شنیده می‌شد.

«کیست؟»

«هم همه مردمند و هم هیچ‌کس.»

پسران بیوه آسیس روز یکشنبه برای مراسم نماز به کلیسا آمدند. آنها، سوای روبرتو آسیس، هفت نفر بودند. گویی آنها را با آن وزن سنگین و خشونت ظاهری و لجاجت در کارهای دشوار و اطاعت کورکورانه از مادرشان در یک قالب ریخته بودند. روبرتو آسیس از همه جواتر بود و تنها برادری بود که ازدواج کرده بود. فقط برآمدگی بینی اش به دیگران رفته بود. با آن پوست لطیف و رفتار مؤدبانه اش جای دختری را در دل بیوه آسیس پر می کرد که به انتظار ورودش گیسوانش را سفید کرده بود.

هفت پسر بیوه آسیس مرغها را به آشپزخانه آورده بودند. بیوه در میان انبوه مرغهای آماده پختن، سبزیها، پنیرها، کله های قند سرخ و برشهای گوشت نمک سود می رفت و می آمد و به پیشخدمتها دستور می داد. آشپزخانه که خلوت شد گفت که از هر کدام بهترین قسمت را برای پدر آن نخل ببرند.

کشیش ریش می تراشید. گهگاه دست دراز می کرد و با نم باران حیاط چانه اش را تر می کرد. کلاش رو به اتمام بود که دو دختر پا برهنه، بی آنکه در بزنند، آن را باز کردند و جلو کشیش آناثاس رسیده، موز، کله قند، و پنیر روی زمین ریختند و یک سبد سبزی و تخم مرغ تازه کنارشان گذاشتند.

پدر آنخل چشمکی به آنها زد و گفت: «کارتان برای من به همان قصه رؤیای خرگوش می ماند.» دختر جواتر با چشمانی که از تعجب گشاده شده بود، به او اشاره کرد و گفت:

«کشیشها هم ریش می تراشند!»

دختر دیگر او را بطرف در هل داد. کشیش لبخند زد و با لحن جدی گفت: «چه خیال می کردید؟ ما هم آدمیم.» سپس متفکرانه به سوردسات پراکنده روی زمین نگاه کرد و دانست که تنها بیوه آسیس می تواند این چنین دست و دل باز باشد.

تقریباً فریاد زد: «به بچه ها بگویند، در عوض پروردگار به تان ندرستی می دهد.»

پدر آنخل که از پس چهل سال کشیشی هنوز نیاموخته بود جلو عصبانیتش را، پیش از مراسم رسمی، بگیرد اصلاحش را ناتمام گذاشت و سوردسات را جمع کرد و همه را زیر پایه گنجه انباشت. به جبه خانه کلیسا که می رفت دستهایش را با لباده اش پاک کرد.

کلیسا جای سوزن انداز نداشت. برادران آسیس با مادر و عروسش نزدیک محراب روی دو نیمکتی نشسته بودند که خودشان به کلیسا هدیه کرده بودند و نامشان به ترتیب بر صفحه مسی رویش حک شده

بود. وقتی به کلیسا رسیدند، هر کس آنها را می‌دید که پس از ماهها با هم به کلیسا آمده‌اند پیش خودش می‌گفت که با اسب آمده‌اند. کریستوبال^۱ آسیس، پسر ارشد خانواده، که نیم ساعتی بود از دامداری آمده بود و فرصت نکرده بود ریش بتراشد هنوز چکمه‌های سواری و مهمیزهایش را به پا داشت. مردم به دیدن آن غول جنگلی بناچار این داستان را باور کردند که سزار هوتر و پسر پنهانی آدالبرتو آسیس پیر است.

پدر آنخل در جبهه‌خانه با اتفاق ناگواری رو به روشد: ملزومات مراسم در جایش نبود. شماس کلیسا کشیش را دید که با آشفتگی خاطر با خودش حرف می‌زند و کسوها را به هم می‌ریزد. کشیش آمرانه به او گفت: «ترینیداد را صدا کن و پیرس خرقة سفید را کجا گذاشته.»

کشیش فراموش کرده بود که ترینیداد از روز شنبه بیمار شده است. شماس فکر می‌کرد که ترینیداد احتمالاً چیزهایی به خاله برده تا راست و ریس کند. پدر آنخل زیور آلات مراسم تشییع را به خودش آویخت. جمعیت خاطر نداشت. از محراب که بالا رفت بیقرار بود و هنوز نامنظم نفس می‌کشید. پی برد که مطالبی که روزهای گذشته در ذهنش پرورانده از آن اسجامی که در انزوای اتاقش داشت خالی است. ده دقیقه‌ای حرف زد. چند جا تپق زد و شکفت زده از تفکراتی که در حرفهایش جا نمی‌افتاد، بیوه آسیس را در میان پسرانش به جا آورد. به نظرش رسید که آنها را، که قرن‌ها پیش می‌شناخته، اکنون در یک

1) Cristobal

عکس خانوادگی به صورت محو می‌بیند. تنها ربکا آسیس، که با بادبزنی از چوب صندل سر و گردن با شکوهش را خنک می‌کرد زنده و معاصر بود. موعظه‌اش را بی‌آنکه اشاره‌ای به هجیونامه‌ها بکند تمام کرد. بیوه آسیس چند دقیقه‌ای بهت زده بر جا ماند. مراسم که دوباره از سر گرفته شد حلقه نامزدیش را با خشم پنهانی بیرون می‌آورد و در انگشتش می‌کرد. سپس صلیب کشید، از جا برخاست و از راه صحن کلیسا، پیشاپیش پسرانش، با سروصدا بیرون رفت.

دکتر خیرالدو در چنان صبحی بود که دانست انسان چطور به مرز خودکشی می‌رسد. باران بیصدا می‌بارید، مرغ انجیرخوار خانه همسایه سوت می‌زد و او دندانهایش را مسواک می‌کشید و زنتش یکریز حرف می‌زد.

زن که میز صبحانه را می‌چید، گفت: «یکشنبه‌ها روزهای عجیبی هستند، به‌لاشه جانورانی می‌مانند که از قناره آویخته باشند. طعم‌گوشت خام دارند.»

دکتر خودتراش را بیچاند و اصلاحش را شروع کرد. چشمانش مرطوب بود و پلکهایش پف کرده. زنتش گفت: «خوب نمی‌خوابی، و با الدکی پر خاش افزود: «یکی از این یکشنبه‌ها که از خواب بیدار شوی می‌بینی درست و حسابی پیر شده‌ای.» زن لباس بلند نخ‌نمایی پوشیده بود و سرش را بیگودی پیچیده بود.

مرد گفت: «لطفی در حق من بکن و خفه شو.»

زن به آشپزخانه رفت. قهوه‌جوش را روی اجاق گذاشت و به انتظار

جوشیدن آن به سوت مرغ انجیرخوار و صدای دوش آب گوش داد. سپس به اتاق خواب رفت و لباس شوهرش را دم دست گذاشت تا وقتی که از حمام بیرون می‌آید آماده باشد. صبحانه را که سر میز آورد او را دید که آماده رفتن است و با پیراهن چهارخانه و شلوار خاکی رنگ کمی جواتر به نظر می‌رسد.

آنها در سکوت صبحانه خوردند. مرد پس از صرف صبحانه زنش را با نگاه محبت آمیزی برافنداز کرد. زن با سر زیر انداخته و خاطر رنجیده قهوه می‌نوشید.

مرد عذرخواهی کرد: «ناراحتی کبد از خود بیخودم می‌کند.»
زن بی آنکه سرش را بالا بیاورد، گفت: «هیچ چیز بی ادبی را توجیه نمی‌کند.»

مرد گفت: «شاید آثار مستی هنوز باقی باشد. این باران جلو کار کبدم را می‌گیرد.»

زن روشنتر گفت: «تو همیشه حرف می‌زنی اما عمل نمی‌کنی. باید چشمانت را باز کنی،» و افزود: «به خودت نمی‌رسی.»

مرد که ظاهراً حرفش را پذیرفته بود، گفت: «توی ماه دسامبر دو هفته‌ای می‌رویم کنار دریا.» و از لابه‌لای نرده‌های چوبی که اتاق غذاخوری را از حیاط جدا می‌کرد، باران ریز را می‌نگریست. دلش از ادامه ماه اکتبر گرفته بود، افزود: «پس از آن دست کم چهار ماهی شاهد یک‌هنگامی یکشنبه‌هایی نیستیم.» زن بشقابها را روی هم گذاشت و به آشپزخانه برد. به اتاق غذاخوری که برگشت مرد را دید که کلاه حصیری‌اش را بر سر گذاشته و کیفش را آماده می‌کند.

مرد گفت: «پس بیوه آمیس باز به کلیسا آمده بود.»
زنش این موضوع را پیش از آنکه صورتش را اصلاح کند گفته بود
اما او توجهی نکرده بود.

زن تأیید کرد: «امسال سه بار کلیسا رفته‌اند، ظاهراً جای بهتری
برای سرگرم شدن پیدا نکرده‌اند.»

دکتر ردیف دندانهای مرتبش را به لبخند گشود، گفت:

«پولدارها آدمهای دیوانه‌ای هستند.»

چند نفر از زنها موقع برگشتن از کلیسا به عیادت بیوه موتیل
آمده بودند. دکتر به چند نفرشان که در اتاق نشیمن نشسته بودند سلام
کرد. در پاگرد پلکان کرکر خنده‌هایی را از پشت سرش شنید. پشت در
اتاق خواب صدای زندهای دیگری به گوشش خورد. در زد. کسی گفت
که وارد شود.

بیوه موتیل روی تختخواب نشسته بود. گیسوانش را شانه نکرده
بود و لبه ملافه را جلو سینه‌اش گرفته بود. آینه و شانه‌ای در دامنش بود.

به دکتر گفت: «شما هم تصمیم گرفتید به جشن بیایید؟»

یکی از زنها گفت: «سال پانزدهم تولدش را جشن گرفته است.»

بیوه موتیل با لبخند تلخی حرفش را تصحیح کرد: «سال هجدهم.»
دوباره در رختخواب دراز کشید و خودش را تا گردن پوشاند و با
خوش خلقی افزود: «البته، هیچ مردی را دعوت نکرده‌ام. حتی شما را،
دکتر. شگون ندارد.»

دکتر کلاه خیسش را روی میز آرایش گذاشت و بیمار را با خوش خلقی
متفکرانه برانداز کرد و گفت: «خوب کاری کردید. من همین الان متوجه

شدم که کاری در اینجا ندارم.» سپس بجانب زنها برگشت و عذرخواهی کرد:

«به من اجازه می‌دهید؟»

وقتی که همه بیرون رفتند چهره زن بار دیگر حالت تلخ آدم بیمار را پیدا کرد. اما دکتر ظاهراً توجهی ننمود. چیزها را از کیفش بیرون آورد و روی میز پانختی چید و با همان لحن شاد دنباله حرفهایش را گرفت.

بیوه درخواست کرد: «دکتر، خواهش می‌کنم آمپول تزئید، تنم دیگر مثل آبکش شده.»

دکتر با لبخند گفت: «آمپول بهترین چیزی است که برای پر کردن جیب دکترها اختراع شده است.»
زن نیز لبخند زد.

زن از زیر شمد بر کفلهایش دست گذاشت و گفت: «باور کنید این قسمت از تنم مال خودم نیست. حتی دست نمی‌توانم بزَنم.»
دکتر گفت: «دست تزئید.»

زن آشکارا لبخند زد.

«دکتر، دست‌کم روزهای یکشنبه جدی باشید.»

دکتر آستین او را بالا زد تا فشارخونش را اندازه بگیرد.

گفت: «دکترم به من اجازه نمی‌دهد، برای کبدم بد است.»

فشارش را که اندازه می‌گرفت، زن با کنجکاوای بچگانه‌ای چشم به صفحه فشارسنج دوخته بود؛ گفت: «این مضحک‌ترین ساعتی است که در عمرم دیده‌ام.» دکتر با چهره جدی عقربه را زیر نظر داشت تا کار

فشردن توپ تمام شد.

گفت: «این تنها ساعتی است که بطور دقیق وقت بیدار شدن را تعیین می‌کند.»

کارش که تمام شد بالشتک فشارسنج را لوله کرد و چهرهٔ بیمار را بدقت نگریست. یک جعبه قرص روی میز گذاشت که رویش نوشته بود هر دوازده ساعت یک قرص بخورد. گفت: «اگر دیگر آمپول نمی‌خواهید بزنی آمپول در کار نیست. شما از من سالم‌ترید.» بیوه اشاره‌ای حاکی از بیقراری کرد.

«من که چیزیم نیست.»

دکتر پاسخ داد: «حرفتان را باور می‌کنم، اما ما باید چیزی اختراع کنیم تا حق‌الماینه توجه شود.»

بیوه که استدلال او را ناشنیده می‌گرفت، پرسید:

«من باید بستری باشم؟»

دکتر گفت: «برعکس، من بکلی قدغن می‌کنم. از جا بلند شوید، به اتاق نشیمن بروید و از کسانی که به عیادتان آمده‌اند خوب پذیرایی کنید.» و با لحن شیطنت‌آمیزی افزود: «یک عالم حرف برای گفتن دارید.»

زن با صدای بلند گفت: «ای داد و بیداد! شما خوب می‌توانید شایعه پراکنی کنید. نکنند همان کسی هستی‌دکه «جونا نامه می‌چسباند.»

دکتر خیرالدو پیش خود از این فکر لذت برد. آنجا را که ترک می‌گفت چمدان چرمی و میخ پرچهای مسی‌اش را، در گوشهٔ اتاق، دزدانه نگریست. از پشت در داد زد: «وقتی از سفر دور دنیا بر می‌گردید

سوغاتی مرا فراموش نکنید، بیوه که شانه کردن گیسوانش را از سر گرفته بود، گفت:

«چشم، دکتر.»

زن به اتاق نشیمن نرفت. در رختخواب ماند تا آخرین نفر از عیادت کنندگان بیرون رفت. آن وقت لباس پوشید. آقای کارمیچائل از درنیم باز بالاخانه او را می‌دید که مشغول غذا خوردن است.

زن، بی آنکه چشم از ایوان بردارد، پاسخ سلامش را داد؛ گفت: «من از زنی که آن پایین زندگی می‌کند خوشم می‌آید.» آقای کارمیچائل نیز به خانه بیوه آسیس چشم دوخت. دزها و پنجره‌های آن خانه در ساعت یازده هنوز بسته بود.

مرد گفت: «می‌دائید، توی خونش است. با آن توش و توانی که دارد باید هم آنطور با سختیها روبرو شود.» روبه بیوه مونتیل کرد و افزود: «شما هم مثل یک گل سرخ می‌مانید.»

زن بالبخند حرفش را تصدیق کرد، پرسید: «یک چیزی را می‌دانید؟» و تردید آقای کارمیچائل را که دید، خودش پاسخ داد: «دکتر خیرالدو می‌گوید من دیوانه‌ام.»

«جدی نمی‌گویید.»

بیوه با اشاره سر تأیید کرد و دنباله حرفش را گرفت: «اگر قبلاً به شما می‌گفت که من باید به تیمارستان بروم تعجب نمی‌کردم.» آقای کارمیچائل مانده بود که چطور خودش را از سردرگمی برهاند.

گفت: «من از صبح تا حالا پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام.»

و خودش را روی مبل چرمی نرم کنار تخت انداخت. بیوه به یادش

آمد که خوزه موتیل ربع ساعتی پیش از مرگ، به دنبال لخته شدن خوش، روی همین مبل افتاده بود. سرش را تکان داد تا خاطره ناگوار را از یاد ببرد، گفت: «در این صورت بعد از ظهر سری به او بزنید.» و با لبخند ملیحی موضوع را تغییر داد.

«با دوست خوب من، دون ساباس، حرف زدید؟»

آقای کلومیچائل با اشاره سر تأیید کرد.

او در حقیقت دو روز جمعه و شنبه را با آدم پشت هم اندازی مثل دون ساباس کلنچار رفته بود و سعی کرده بود واکنش او را از اعلام فروش مستغلات خوزه موتیل بفهمد. آقای کلومیچائل گفت که به نظر او دون ساباس حرفی نداشت آنها را بخرد. بیوه با حوصله به حرفها گوش داد، سپس با اطمینان گفت که اگر چهارشنبه آینده نشد، چهارشنبه هفته بعد و، در هر حال، از جان و دل آماده است که پیش از تمام شدن اکبر از شهر برود.

شهر دار با حرکت سریع دست چپ هفت تیز را از جلدش بیرون کشید. چیزی نمانده بود اسلحه را شلیک کند اما چشمانش را که کاملاً باز کرد قاضی آرکادیو را شناخت.

«لعنت بر شیطان!»

قاضی آرکادیو سراسیمه شد.

شهر دار هفت تیرش را کنار گذاشت و گفت: «دیگر هیچ وقت اینطور مزاحم آدم نشوید.» و خودش را روی صندلی کرباسی رها کرد. «وقتی خوابم، گوشه‌هایم خوب کار می‌کند.»

قاضی آرکادیو گفت: «در باز بود.»

شهر دار صبح زود فراموش کرده بود آن را ببیند. چون خسته بود روی صندلی افتاده بود و در دم به خواب رفته بود.

«ساعت چند است؟»

قاضی آرکادیو گفت: «چیزی به دوازده نداریم.»

در لرزش صدایش هنوز ترس خوانده می شد.

شهر دار گفت: «برای یک ذره خواب می میرم.»

او که با خمیازه‌ای طولانی اندامش را کش و قوس می داد، به نظرش رسید که زمان از حرکت باز مانده است. اما با وجود تلاش پیاپی، و با وجود شب زنده داریها، همچو نامه‌ها همچنان بر جا بود. در سپیده دم آن روز قطعه کاغذی به در اتاقش چسبانده بودند: «شوان، با روت به لاشخورها کاگر نیست. مردم با صدای بلند در خیابانها می گفتند که نگهبانها خودشان همچو نامه‌ها را می چسبانند تا خستگی نگهبانی را در کرده باشند. شهر دار با خود فکر کرد که مردم همه دارند از خنده روده‌بر می شوند.»

قاضی آرکادیو گفت: «فکرش را نکنید، بر خیزید برویم چیزی

بخوریم.»

اما او اشتها نداشت. می خواست یک ساعت دیگر بخوابد، حمام بکند و سپس بیرون برود. حال آنکه قاضی آرکادیو بشاش و سر حال به خانه می رفت تا ناهارش را بخورد. از کنار اتاق شهر دار که می گذشت دیده بود در باز است، پا به اتاق گذاشته بود تا برگ عبور بگیرد و در ساعت‌های منع عبور و مرور از خیابانها بگذرد.

ستوان بسادگی گفت: «خیر،» سپس با لحن پدرانهای برای توجیه حرفش گفت:

«اگر توی خانه بمانید بیشتر در امانید.»

قاضی آرکادیو سیگاری روشن کرد. ایستاده به شعله کبریت خیره شده بود و منتظر مانده بود تا رنجیدگی خاطرش فرو بنشیند. چیزی برای گفتن نمی‌یافت.

شهردار افزود: «به دل نگیرید. باور کنید جدی می‌گویم، بدم نمی‌آید جایم را با شما عوض کنم، ساعت هشت به رختخواب بروم و هر وقت عشقم کشید بیدار شوم.»

قاضی گفت: «باشد،» و با لحن طعنه آمیزی افزود: «فقط همین را کم داشتم، یک پایاجان تازه، در سن سی و پنج سالگی.»

«قاضی،» قاضی آرکادیو رو به او کرد و آنها چشم در چشم یکدیگر انداختند: «من برگ عبور به شما نمی‌دهم. روشن شد؟»

قاضی سیگارش را گاز گرفت و دهانش را گشود تا چیزی بگوید اما جلو خودش را گرفت. شهردار صدای پایش را، که از پلکان پایین می‌رفت، می‌شنید. بناگاه روی پلکان خم شد و فریاد زد:

«قاضی!»

پاسخی نشنید.

شهردار فریاد زد: «هنوز هم با هم رفیقیم.»

این بار نیز پاسخی نشنید.

همانطور خم شده بر بالای پلکان به انتظار واکنش قاضی آرکادیو ماند تا آنکه در بسته شد و او دوباره با خاطره‌هایش تنها ماند. برای

خواب رفتن هیچ کوششی نکرد. سالها پس از به دست گرفتن سر نوشت این شهر، که همچنان برایش نفوذ ناپذیر و بیگانه مانده بود، گرفتار و درمانده، در میان روز بیخواب شده بود. در سیزدهم روزی که با یک چمدان مقوایی کهنه طناب پیچ شده از کشتی پیاده شده بود، آمده بود تا با وحشت آشنا شود. به او دستور داده بودند که شهر به هر بهایی باید تسلیم شود و او به این بهانه به شهر آمده بود که برای یکی از هواخواهان گمنام دولت نامه‌ای آورده است و قرار است روز بعد او را که با یک تا زیر شلواری کنار یک پیت برنج نشسته ملاقات کند. با دستورات او و اراده سنگدلانه سه آدمکش مزدور، که مثل سایه دنبالش بودند، کار سر گرفته بود. و آن روز بعد از ظهر، بیخبر از تارهایی که زعمان به دورش می‌تنید، تنها درخشش یک تخیل می‌توانست به او بفهماند که چه کسی به چه کسی تسلیم شده است.

در کنار مهتابی، که باران تازیانه‌وار بر آن فرود می‌آمد، تا اندکی پس از ساعت چهار، با چشمان باز به رؤیا فرو رفت. سپس حمام کرد، او تیغرم نظامی‌اش را پوشید و از پلکان پایین رفت تا صبحانه را در هتل بخورد. سپس سرکشی روزانه قرازگاه را انجام داد و بناگاه خودش را دو دست در جیب در گوشه‌ای غافلگیر کرد و دید هیچ کاری در پیش ندارد.

صاحب باشگاه در هوای گرگ و میش او را دید که دو دست در جیب وارد باشگاه شد. از اتهای باشگاه خالی سلام کرد اما شهردار پاسخ نداد.

«یک بطری آب معدنی.»

بطریها توی سردکن به هم خورد و صدایش در باشگاه پیچید.
صاحب باشگاه گفت: «یکی از همین روزها کبدتان را عمل می‌کنند
و می‌بینند پراز جناب است.»

شهردار نگاهی به لیوان انداخت. جرعه‌ای نوشید، آروغ زد.
آرنجهایش را روی بار گذاشت، چشمانش را به لیوان دوخت و
بیحرکت ماند و باز آروغ زد. در میدان پرنده پر نمی‌زد.

شهردار گفت: «چه خبر شده است؟»

صاحب باشگاه گفت: «آخر، امروز یکشنبه است.»

«آهان!»

سکه‌ای روی میز گذاشت و بدون خداحافظی بیرون رفت. «در
گوشه میدان کسی که کش‌کش راه می‌رفت صحبتی کرد که او نشنید.
یک لحظه بعد واکنش نشان داد و با پریشانی خاطر دانست که اتفاقی
افتاده است و بطرف قرارگاه راه افتاد. بی‌اعتنا به گروهی که پشت در
جمع شده بودند خیز گرفت و از پلکان بالا رفت. پلیسی بطرفش آمد
و یک برگ کاغذ به دستش داد. نگاهی گذرا کافی بود تا موضوع
دستگیرش شود.»

پلیس گفت: «زندانی از این کاغذها پشت میدان بارانداز پخش
می‌کرد.»

شهردار به انتهای راهرو دوید. سلول اول را باز کرد و دست برچفت
برجا ماند. سایه‌ها که از جلو چشمانش کنار رفت درون سلول را دید.
جوان بیست ساله‌ای با چهره خشن و آبله‌رو مقابلش بود. کلاه بیسبال
داشت و شیشه‌های عینکش شکسته بود.

«اسمت چیست؟»

«پیه^۲»

«پیه چی؟»

«پیه آمادور^۳»

شهردار لحظه‌ای بر اندازش کرد و سعی کرد چیزی به یاد آورد. جوان روی سکوی سیمانی که به جای تخت سلول بود نشسته بود. آرام به نظر می‌رسید. عینکش را برداشت، با لبه پیراهنش پاک کرد و چشم به شهردار دوخت.

شهردار گفت: «ما همدیگر را کجا دیده‌ایم؟»

پیه آمادور گفت: «همین دور و برها.»

شهردار به سلول قدم نگذاشت. متفکرانه چشم به زندانی دوخته بود، سپس دست برد تا در را ببندد.

گفت: «خوب، پیه، فکر می‌کنم خواهرت ... است.»

کلید را چرخاند و در جیش گذاشت. به اتاق انتظار رفت و اعلامیه را بارها مرور کرد.

کنار مهتابی روباز نشست و چراغهای خیابان متروکه که روشن می‌شد مشغول پشه‌پرانی شد. آرامش غروب را می‌شناخت. در وقتهای دیگر، در چنین غروبهایی احساس می‌کرد که قدرتش مرزی ندارد.

با صدای بلند گفت: «پس دوباره پیدایشان شده.»

آنها بار دیگر پیدایشان شده بود. مانند گذشته هر دو رویشان پلی کپی شده بود. آنها را در هر زمان و هر مکان باسانی می‌شد شناخت: با آن

نشانه‌های همیشگی شتابزدگی که کار پنهانی به جا می‌گذارد. بارها اعلامیه را تا کرده بود و گشوده بود. بیش از آنکه تصمیمی بگیرد، نشسته در سایه، به فکر فرود رفت. سرانجام اعلامیه را در جیبش گذاشت و دست برد کلیدهای سلول را بیرون آورد.

صدا زد: «رویرا.»

مرد طرف اعتمادش از تساریکی بیرون آمد. شهردار کلیدها را به دستش داد.

گفت: «این جملق تحویل تو باشد. سعی کن وادارش کنی اسم کسانی را که اوراق تبلیغاتی مخفی وارد شهر می‌کنند بروز بدهد.» و بسا صراحت گفت: «اگر با حرف خوش نتوانستی چیزی از زیر زبانش بکشی هر طور می‌توانی به حرفش بیاور.»

پلیس یادآوری کرد که آن شب نوبت نگهبانی او است.

شهردار گفت: «فراموشش کن و تا وقتی دستور تازه‌ای نداده‌ام نگران چیزی نباش.» سپس گویی که به او الهام شده باشد، افزود: «یک نکته دیگر، آن آدمهای توی حیاط را هم متفرق کن بروند. امشب نگهبان لازم نداریم.»

شهردار سه نفر مردی را که دستور داده بود در قرارگاه دست به هیچ کاری نزنند به اتاقش فرا خواند. دستور داد او نیفرمهایی که در گنجی نکه می‌داشت پوشیدند. تا آنها لباس پیوشند فشنکهای خالی را که شبهای پیش میان نگهبانها تقسیم می‌کرد روی میز انباشت و یک مشت فشنک نو از گاوصندوق بیرون آورد.

فشنکها را واری کرد، سه تفنگک خوش دست جدا کرد، به دست

نگهبانها داد و گفت: «امشب شما نگهبانی می دهید. کارتان این است که به مردم حالی کنید که امشب خیابانها در قرق شماست.» وقتی که مسلح شدند فشنکها را تقسیم کرد. سپس جلوشان ایستاد.

اخطار کرد: «این حرف توی گوشتان باشد، هر کدامتان که کار احمقانه ای بکند می گذارمش سینه دیوار.» به عبث منتظر واکنش آنها ماند، سپس گفت: «روشن شد؟»

آن سه مرد - دو نفر با ظاهر عادی سر و شکل سرخپوستها را داشتند و سومی با موهای بور و چشمان آبی شفاف رفته رفته آدم غولپیکری می شد - تفنگها را پر کردند و دو کلمه آخر را که شنیدند خبردار ایستادند.

«روشن شد، جناب ستوان.»

شهردار با لحن عادی گفت: «یک چیز دیگر، برادران آیسس در شهرند. اگر به یکی از آنها برخوردید که مست کرده و دنبال دردرس می گردد روی تان را برگردانید. هر کاری خواستند بکنند. کاری به کارشان نداشته باشید.» این بار نیز از واکنشی که انتظارش را داشت خبری نشد. «روشن شد؟»

«روشن شد، جناب ستوان.»

شهردار سرانجام گفت: «حالا که همه چیز دستگیرتان شد شش دانگ حواستان را جمع کنید.»

پدر آنغل، پس از مراسم نماز، که وقتش را به سبب مقررات منع عبور و مرور یک ساعتی جلو انداخته بود، در کلیسا را بست و ورزش

هوای بویناکی را احساس کرد. بو که لحظه‌ای بیشتر نپایید توجهش را جلب نکرد. اما بعد که مشغول سرخ کردن برشهای موز سبز و گرم کردن شیر بود، دریافت که بو از کجاست. ترنیداد که از روز شبه بیمار شده بود موشهای مرده را جمع نکرده بود. به صحن کلیسا رفت، تله‌ها را باز کرد و تمیز کرد. سپس بطرف خانه مینا که دو کوچه با کلیسا فاصله داشت رفت.

توتو ویسبال^۴ خودش در را گشود. در اتاق پذیرایی کوچک و تاریک، که چند علی چرمی را بی‌ترتیب در آن چیده بودند و عکسهایی از دیوارهایش آویخته بود، مادر و مادر بزرگ مینا چیز گرم و خوشبویی توی فنجان می‌نوشیدند. مینا گل‌های کاغذی می‌ساخت. زن نایینا گفت: «پدر، الآن دو هفته‌ای می‌شود که شما قدم به این خانه نگذاشته‌اید.»

درست می‌گفت. پدر آنخل هر روز بعد از ظهر از کنار پنجره‌ای که مینا پشتش می‌نشست و گل کاغذی درست می‌کرد گذشته بود اما توی خانه نرفته بود.

گفت: «سرم خیلی شلوغ است.» و پس از آنکه به صراحت گفت که عجله دارد، رو بجان توتو ویسبال کرد و گفت: «آمده‌ام از شما خواهش کنم به مینا اجازه بدهید که از فردا بیاید و نگهداری تله‌ها را به عهده بگیرد. ترنیداد» و به مینا توضیح داد: «از شبه تا حالا بیمار است.» توتو ویسبال رضایتش را اعلام کرد.

زن نایینا خودش را پیش انداخت: «من یکی که از خدا می‌خواهم

وقت تلف کنم، چون با وجود حرفهایی که شنیده‌ام امسال دنیا به آخر می‌رسد.»

مادر مینا برای آرام کردنش دست روی زانویش گذاشت. زن نایینا دست او را از خودش دور کرد.

کشیش گفت: «خداوند آدم خرافاتی را کیفر می‌دهد.»

زن نایینا گفت: «نوشته‌اند نوی خیابانها خون جاری می‌شود و دست هیچ آدمیزادی نمی‌تواند جلوش را بگیرد.»

کشیش با نگاه ترحم آمیزی به او خیره شد: بسیار پیر و بی اندازه رنگ پریده بود و چشمان بیجانش گویی تا اعماق اشیاء نفوذ می‌کرد.

مینا با ریشخند گفت: «پس ما توی خون غرق می‌شویم.»

پدر آنخل رو به مینا کرد و او را دید که با گیوان شبق رنگ و چهره رنگ پریده از میان انبوه درهم برهم نوار و کاغذ رنگی بر می‌خاست. به نظرش رسید که او یک تصویر تمثیلی از صحنه نمایش مدرسه است.

کشیش به او گفت: «شما روزهای یکشنبه هم کار می‌کنید؟»

زن نایینا خودش را پیش انداخت: «من گفته‌ام که باران خاکستر داغ روی سرش می‌بارد.»

مینا با لبخند گفت: «احتیاج کور است.»

تو تو ویسبال کشیش را دید که همچنان ایستاده است، یک صندلی آورد و دوباره تعارف کرد که بنشیند. مرد رنجوری بود که کمرویی زیادش او را آدم وحشتزدمای نشان می‌داد.

پدر آنخل پذیرفت و گفت: «از لطف تان متشکرم، به ساعت منع عبور و مرور می‌خورم.» و به صرافت سکوت عمیق شهر افتاد و گفت: «مثل

اینکه ساعت از هشت گذشته است.»

در اینجا بود که دانست پس از دو سالی که سلولها خالی بوده، اکنون پیه‌آمادور زندانی بود و شهر در قرق سه آدمکش بود و مردم از ساعت شش به خانه‌هایشان پناه برده بودند و درها را بسته بودند.

پدر آنخل که گویی با خودش حرف می‌زد، گفت: «چیز غریبی است، چه کسی فکر می‌کرد شیرازه امور اینطور از هم بپاشد.»

توتو و بسبال گفت: «دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد. آشوب همه جای کشور را گرفته.»

کشیش بطرف در راه افتاد.

«شما اعلامیه‌ها را دیده‌اید؟»

پدر آنخل آشفته‌خاطر ایستاد.

«باز هم؟»

زن نایینا خودش را پیش انداخت: «در ماه اوت سه روز تاریک در پیش داریم.»

مینا دست دراز کرد و گلی را که درست کرده بود به او داد و گفت: «آرام باشید، این حرفها را نزنید.» زن نایینا گل را با لمس دست شناخت.

کشیش گفت: «پس باز هم پیدا شده‌اند.»

توتو و بسبال گفت: «یک هفته‌ای می‌شود. چون یکی از آنها را نوی خانه پیدا کردیم. کسی خبر نداشت از کجا آمده. شما اعلامیه دیده‌اید؟»
کشیش با اشاره سر تأیید کرد.

توتو و بسبال دنباله حرفش را گرفت: «می‌گویند هیچ چیز با گذشته

فرقی نکرده، دولت تغییر کرد، قول برقراری صلح و تمهیدهای دیگری را داد، در ابتدا هم همه باور کردند اما مقامات همانها هستند که بودند.

مادر مینا به میان حرافتش رفت: «مقررات منع عبور و مرور را هم بگو و پیدا شدن سروکله آن سه نفر جانی را توی خیابانها».

توتو و میبال گفت: «اما یک چیز تازه است. می گویند توی کشور گروههای چریکی علیه حکومت تشکیل شده است».

زن ناینا گفت: «همه اینها نوشته شده».

کشیش متفکرانه گفت: «این حرفها چرند است. باید ببذیریم که نظر مردم تغییر کرده یا دست کم -» حرف خودش را تصحیح کرد: «تا امشب تغییر کرده بود».

کشیش ساعتها بعد، که در پشه بندش دراز کشیده بود در این فکر بود که: در طول نوزده سالی که در این بخش انجام وظیفه کرده آیا برآستی زمان گذشته است؟ او پشت خانه اش صدای پوتین و تفتنگ شنید، صدایی که در چنین شبهایی رگبار گلوله را به دنبال داشت، اما این بار پوتینها گذشتند، ساعتی بعد دوباره آمدند و بار دیگر، بی آنکه صدای شلیک بوخیزد، دور شدند. پدر آنخل لحظه ای بعد، که از خستگی بیخوابی و گرما به ستوه آمده بود، دانست که مدتی است صدای خروسها بلند است.

ماتئو آسیس سعی کرد از روی خواندن خروسها ساعت را حدس بزند.
سرا انجام چشم بر سطح واقعیت گشود.

«ساعت چند است؟»

نورا خاکوب در تاریکی دست دراز کرد و ساعت شب‌نما را از روی
میز پاتختی برداشت. آنقدر دیر بود که پیش از پاسخ دادن کاملاً
بیدار شد.

گفت: «چهار و نیم.»

«لعنت بر شیطان!»

ماتئو آسیس از تخته‌خواب پایین پرید، اما سردرد و تلخی دهان جلو
شتابش را گرفت. در تاریکی با پا به دنبال کفشهایش گشت.

گفت: «ممکن است به روشنایی بر بخورم.»

زن گفت: «چه بهتر.» چراغ کوچک را روشن کرد و تیره پشت

مرد را دید. «باید تا صبح همین جا

می‌ماندی.»

زن فقط پروانه‌اش را با لبه شمد پوشانده بود. چراغ که روشن شد حتی صدایش جرات صمیمی‌اش را از دست داد.

ماتئو آسیس کفشهایش را پوشید. بلند قد و قوی هیکل بود. نوراً خاکوب، که دو سالی بود گهگاه از او پذیرایی می‌کرد، احساس نوعی بیهودگی کرد. زیرا می‌دید که از بخت بد با مردی رابطه پنهانی پیدا کرده که حرف زدن پشت سرش اسباب تفریح هر زنی است.

زن گفت: «اگر مواظب نباشی چاق می‌شوی.»

او که سعی می‌کرد ناراحتی‌اش را پنهان کند، پاسخ داد: «توی ناز و نعمت بودن حاصلش همین است دیگر»، و بالبخند افزود: «حتماً آبتن شده‌ام.»

زن گفت: «کاش شده بودی، اگر مردها آبتن می‌شدند از بیشعوری

بیرون می‌آمدند.»

ماتئو آسیس ابریشمی را با زیرپیراهنی‌اش از روی زمین برداشت، به حمام رفت و در آبریزگاه انداخت و در حالی که سعی می‌کرد عمیق تنفس نکند خودش را شست: در سپیده‌دم هر بویی بوی او را داشت. به اتاق برگشت و او را دید که روی تختخواب نشسته است.

نوراً خاکوب گفت: «یکی از همین روزها حوصله‌ام از این پنهان‌کاری

سر می‌رود و همه را خبر می‌کنم.»

مرد تا سراپا لباس نپوشید او را نگاه نکرد. زن به صرافت سینه -

هایش افتاد و بی آنکه لب از حرف زدن بیندد، خودش را با شمد تا

گردن پوشاند.

«بیا وقت را ندیده بگیریم، صبحانه را در تختخواب بخوریم و ناظر
باهم باشیم. بگذار برای ما هم هجو نامه دریاورند.»
مرد بلند خندید.

گفت: «آن وقت اگر بنخامین پیره مادر مرده از غصه دق کند چه کار
می کنی؟»

زن گفت: «کاری نمی کنم، منتظر می مانم تا نستور خاکوب هم دق -
مرگ شود.»

زن او را دید که از پشت در دست تکان می دهد. گفت: «سعی کن شب
کریسمس بیایی.» مرد قول داد. حیاط را روی نوک پا پیمود و از در
اصلی وارد خیابان شد. شبم خنک هوا پوست را مرطوب می کرد. به
میدان که نزدیک شد صدای فریادی شنید:
«ایست!»

نور یک چراغ قوه رو به چشمانش تابید. سرش را برگرداند.
شهردار که در پشت نور چراغ دیده نمی شد، گفت: «گفت بگیرند!
حالا هم که پیدا کردیم چه کسی را پیدا کردیم. می آبی یا می روی؟»
چراغ که خاموش شد مانتو آسیس او را همراه سه پلیس دیگر دید.
چهره اش تمیز و شاداب بود و مسلسل سبکش را از شانه آویخته بود.
مانتو آسیس گفت: «می آیم.»

شهردار نزدیکتر آمد تا زیر نور چراغ برق خیابان ساعتش را نگاه
کند. ده دقیقه به پنج مانده بود. با اشاره به پلیسها دستور داد منع
عبور و مرور را اعلام کنند و تا انتهای صدای شیپور، که حالت

غم‌انگیزی به سپیده‌دم می‌داد، بیحرکت بر جا ماند. سپس پلیسها را روانه کرد و خودش همراه ماتئو میدان را بیمود.

گفت: «این از این، غائله این کاغذ پاره‌ها را خوابانندیم.»

در صدایش بیش از آنکه رضایت خواننده شود خستگی احساس می‌شد. «طرف را پیدا کردید؟»

شهردار گفت: «هنوز که نه، اما الان از گشت آخر برمی‌گردم و می‌توانم برای اولین بار به‌تان اطمینان بدهم که حتی یک ورق از آنها روشنایی صبح را نبیند. زهر چشمی گرفتم که خودشان حظ کردند.»

ماتئو آسیس همین‌که به درخانه‌شان رسید جلو رفت تا سگها را زنجیر کند. زنهای پیشخدمت رفت و آمدشان را در آشپزخانه شروع کرده بودند. شهردار که وارد خانه شد پارس سگهای زنجیر شده به پیشوازش آمد، اما لحظه‌ای بعد تنها صدای پا و نفس آنها به گوش می‌رسید. بیوه آسیس به آشپزخانه آمد و آنها را دید که روی نیمکت سنگی آشپزخانه نشسته‌اند و قهوه می‌نوشند.

گفت: «مرد سحرخیز داماد خوبی است اما شوهر بدی است.»

چهره‌اش با وجود خوش‌خلقی نشان می‌داد که شبی آزار دهنده را با بیخوابی به صبح رسانده است: شهردار پاسخ سلامش را داد و مسلسلش را از روی زمین برداشت و از شانه آویخت.

بیوه گفت: «ستوان، تا دل‌تان می‌خواهد قهوه بخورید، اما تفنگ به خانه‌ام نیاورید.»

ماتئو آسیس لبخند زد و گفت: «برعکس، باید همین را قرض بگیرید

و به کلیسا بروید، درست نمی‌گویم؟»

بیوه پاسخ داد: «من نمی‌خواهم با همچو آشغالی از خودم دفاع کنم. پروردگار متعال پشتیبان ماست. خانواده آسیس -» و بالحن جدی افزود: «زمانی که این اطراف تا فرسنگها از کشیش خبری نبود، خودشان آدمهای باخدایی بودند.»

شهردار خداحافظی کرد و گفت: «باید بروم کمی بخوابم، این که نشد زندگی یک آدم مسیحی!» از میان مرغها و مرغایها و بوقلمونهایی که به خانه هجوم می‌آوردند راهش را گشود. بیوه آسیس آنها را از سر راه دور کرد. مائو آسیس به اتاقش رفت. لباسش را عوض کرد و بیرون رفت تا قاطر را زین کند. برادرانش صبح زود رفته بودند.

بیوه آسیس قفسها را سرکشی می‌کرد که پسرش به حیاط آمد. به او گفت: «یادت باشد کسی که می‌خواهد از مخفیگاهش مواظبت کند باید رازنکهدار باشد.»

مائو آسیس گفت: «با من راه افتاد آمد یک فنجان قهوه بخورد. ما قدم زنان با هم گپ زدیم، کسی هم چیزی بروز نداد.»

مرد که در انتهای ایوان ایستاده بود مادرش را نگاه می‌کرد، اما زن پشتش به او بود. زن، که گویی پرنده‌ها مخاطبش بودند، گفت: «من فقط این را می‌خواهم بگویم، هیچ آدمکشی را به خانه من نیاورد.» سرکشی قفسها که تمام شد همه حواسش را جمع فرزندش کرد.

«بگو ببینم، کجا بوده‌ای؟»

آن روز صبح قاضی آرکادیو فکر کرد که در رویدادهای پیش یا افتاده‌ای که زندگی را می‌سازند نشانه‌های شومی کشف کرده است.

سعی کرد بيقراری اش را برای زنش توضیح بدهد، گفت: «آدم سرسام می گیرد.»

صبحی آفتابی بود. رودخانه از پس چند هفته، برای نخستین بار حالت تهدید کنندگی و بوی گوشت خام همیشگی را نمی داد، قاضی آرکادیو بطرف آرایشگاه راه افتاد.

آرایشگر به او خوش آمد گفت: «عدالت لنگ لنگان راه می رود اما به مقصد می رسد.»

کف مغازه روغن جلا خورده بود و آینه ها را با قلم مو سفیداب قلع زده بودند. قاضی آرکادیو خودش را روی صندلی جا داد و آرایشگر با کهنه پارچه ای سفیدابها را برق انداخت.

قاضی گفت: «کاش دوشنبه نبود.»

آرایشگر اصلاح سرش را شروع کرده بود.

گفت: «همه اش تقصیر یکشنبه است،» و با چهره بشاش گفت: «اگر یکشنبه نبود دوشنبه ای در کار نبود.»

قاضی آرکادیو چشمانش را بست. این بار، پس از ده ساعت خواب، یکک هماغوشی جانانه، و یکک حمام طولانی دیگر جایی برای سرزنش یکشنبه نمانده بود. اما دوشنبه گرفته ای بود. ضربه های ساعت نه که در برج نواخته شد، به جای طنین صدای زنگها ویزویز چرخ خیاطی همسایه برخاست. سکوت خیابانها نشانه دیگری بود که قاضی آرکادیو را به لرزه واداشت.

گفت: «شهر ارواح شده است.»

آرایشگر گفت: «شما آدمها این بلا را سرش آوردید. پیشترها، صبح

همچو دوشنبه‌ای، دست کم تا الآن پنج سر را اصلاح کرده بودم. اما امروز شما دشت اولم هستید.»

قاضی آرکادیو چشمانش را باز کرد و از درون آینه برای لحظه‌ای رودخانه را نگریست. حرف آرایشگر را تکرار کرد: «شما آدمها، و پرسید:

«ما کی هستیم؟»

آرایشگر گفت: «شما آدمها،» و با تردید گفت: «پیش از آدمها، اینجا هم شهر کثافتی بود مثل آن شهرهای دیگر، اما الآن از همه آنها بدتر است.»

قاضی پاسخ داد: «همین که این حرفها را در حضور من می‌زنی دلیل آن است که من یک نفر ارتباطی با آنها ندارم.» و بی آنکه لحنش پرخاشکرانه باشد، پرسید: «جرئت می‌کنید همین حرفها را در حضور ستوان بگویید؟»

آرایشگر قبول کرد که جرئت نمی‌کرد.

گفت: «نمی‌دانید آدم چه حالی دارد که هر روز با این اطمینان بیدار شود که برای کشتنش سراغش می‌آیند. آن وقت ده سال بگذرد و آدم زنده باشد.»

قاضی آرکادیو گفت: «نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم.»

آرایشگر گفت: «دست به هر کاری بزنید بعد هم بگویید نمی‌دانم.» قاضی سرش را پایین انداخت. پس از سکوتی طولانی پرسید: «گواردیولا، یک چیزی را می‌دانید؟» و بی آنکه منتظر پاسخ او بشود، دنباله حرفش را گرفت: «ستوان دارد توی این شهر فرو می‌رود و روز

به روز هم بیشتر فرو می‌رود. چون لذتی را احساس کرده است که دیگر نمی‌تواند به آن پشت کند. شهر دار رفته رفته بی آنکه سروصدایی راه بیندازد دارد ثروتمند می‌شود. و چون آرایشگر در سکوت به او گوش می‌داد، نتیجه گرفت:

«با شما شرط می‌بندم که از این به بعد مسئول مرگ هیچ‌کس نخواهد بود.»

«شما اینطور فکر می‌کنید؟»

قاضی آرکادیو تأکید کرد: «صد به یک یا شما شرط می‌بندم. در این لحظه برایش هیچ کسب و کاری بهتر از آرامش نیست.»
آرایشگر که اصلاح سرش را تمام کرده بود صندلی را به عقب متمایل کرد و بی آنکه لام‌ها کام حرفی بزند پیش‌بند را عوض کرد. سرانجام که لب به حرف گشود در صدایش اندکی بیقراری خوانده می‌شد.

گفت: «چیز عجیب این است که این حرف از دهن شما بیرون می‌آید و آن هم خطاب به من.»

اگر موقعیت حرفه قاضی آرکادیو ایجاب می‌کرد با شنیدن این حرف شانه بالا می‌انداخت، اما گفت:

«این بار اولی نیست که من همچو حرفی می‌زنم.»

آرایشگر گفت: «آخر، ستوان بهترین دوست شماست.»

این بار صدایش که آهسته شده بود لحنی گرفته و رازدارانه داشت. سرگرم کار که بود حالت آدم کم‌سوادی را داشت که مشغول امضای نامش باشد.

قاضی آرکادیو با نوعی وقار پرسید: «گواردیولا، می‌خواهم چیزی از شما بپرسم، نظر تان درباره من چیست؟»

آرایشگر اصلاح صورتش را شروع کرده بود. لحظه‌ای فکر کرد. گفت: «تا الآن خیال می‌کردم شما آدمی هستید که می‌دانید او رفتنی است و دارد دست و پایش را جمع می‌کند.»

قاضی لبخند زد و گفت: «هنوز هم می‌توانید همین را خیال کنید.» و با بی‌ارادگی کسالت‌باری چهره‌اش را به دست و تیغ آرایشگر سپرد که ممکن بود گلویش را ببرد. چشمانش همچنان بسته بود. آرایشگر قطعه زاجی روی چانه‌اش مالید، به چهره‌اش پودر زد و با بروسی نرم پاک کرد. پیش‌بند را باز کرد و کاغذی در جیب پیراهنش فرو کرد.

به او گفت: «قاضی، شما تنها درباره یک چیز اشتباه می‌کنید، در این مملکت آشوب بزرگی به پا می‌شود.»

قاضی آرکادیو نگاهی به اطرافش انداخت تا ببیند کسی در آرایشگاه هست یا نه. آفتاب سوزان، صدای مداوم چرخ خیاطی در سکوت ساعت نه و نیم، و دوشنبه چاره‌ناپذیر، همه، چیز دیگری را برایش روشن کردند: آنها ظاهراً در آن شهر تنها بودند. کاغذ را از جیبش بیرون آورد و خواند.

آرایشگر پشت به او گرداند و قفسه‌اش را منظم کرد. از بر خواند: «دو سال تمام حرف تحویل مردم داده‌اند و هنوز همان حکومت نظامی، همان سانسور مطبوعات و همان مقامات پیشین.» وقتی که دید قاضی آرکادیو از خواندن دست کشیده، گفت:

«بدهید دیگران بخوانند.»

قاضی کاغذ را دوباره در جیب گذاشت.

گفت: «آدم دلداری هستید.»

آرایشگر گفت: «اگر در مورد کسی کوچکترین اشتباهی می‌کردم سالها پیش تنم با گلوله سوراخ سوراخ شده بود، آن وقت با لحن جدی افزود: «قاضی، يك موضوع یادتان باشد، این بار دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جلو این کار را بگیرد.»

وقتی که قاضی آرکادیو از آرایشگاه بیرون رفت احساس کرد دهانش خشک شده است. در باشگاه دو مشروب دوپل سفارش داد. آنها را، یکی پس از دیگری، نوشید و دانست که هنوز وقت زیادی برای گذراندن دارد. یک بار در دوران دانشجویی در یک شب مقدس، سعی کرده بود خودسرانه خودش را درمان کند: هوشیار پا به آبریزگاه گذاشته بود، اندکی باروت روی شاکرش ریخته بود و کبریت را کشیده بود. پس از گیلان چهارم، دون روکه مشروب را ملایم کرد و با لبخند گفت: «این طور که دارید پیش می‌روید باید شما را مثل گاو‌بازها روی دوش به خانه ببرند.» او نیز لبخند زد، اما چشمانش هنوز آرام بود. نیم ساعت بعد به آبریزگاه رفت، شاشید، اعلامیه را در لگن آبریزگاه انداخت و بیرون آمد.

بطرف بار برگشت و بطری را که سطح مشروبش با خطی از جوهر مشخص شده بود کنار گیلان دید. دون روکه خودش را باد می‌زد، گفت: «همه‌اش مال شماست.» آنها در باشگاه تنها بودند. قاضی آرکادیو نصف گیلان برای خودش ریخت و جرعه جرعه نوشید. پرسید: «يك چیزی

را می‌دانید؟» و چون دون روکه هیچ حرکتی حاکی از درک مطلب
بروز نداد، به او گفت:

«آشوب بزرگی به پا می‌شود.»

دون ساباس صبحانه پرنده‌اش را وزن می‌کرد که به او خبر دادند
آقای کلرمیچائل دوباره بسراغش آمده است. بنجوا در گوش زنتش
گفت: «بگو من خوابیده‌ام.» و برآستی ده دقیقه بعد خواب بود. چشم
که باز کرد هوا باز خشک بود و خانه از گرما فلج شده بود. ساعت از
دوازده گذشته بود.

زنتش پرسید: «چه خوابی دیدی؟»

«هیچ چیز.»

زن، که نخواستہ بود شوهرش ببخواب شود منتظر مانده بود تا خودش
چشم باز کند. لحظه‌ای بعد سرنگ زیر پوست را جوشاند و دون ساباس
یک آمپول انسولین به رانش تزریق کرد.

زن با سرخوردگی گفت: «سه سالی می‌شود که خواب ندیده‌ای.»

او با صدای بلند گفت: «لعنت بر شیطان، حالا می‌گویی چه کار کنم؟
آدم به زور که خواب نمی‌بیند.»

سالها پیش دون ساباس، در یک خواب کوتاه میان روز، درخت بلوطی
را دیده بود که به جای گل تیغهای صورت تراشی داده بود. زنتش خواب
را تعبیر کرد و او صاحب یک بلیت بخت‌آزمایی برنده شد.

زن گفت: «روز بسیار است. امروز نشد، فردا.»

دون ساباس با بیصبری پاسخ داد: «نه امروز و نه فردا. من هفتاد سال

سیاه نمی‌خواهم خواب بینم تا تو حماقت خودت را ثابت کنی.»
 زن اتاق را منظم می‌کرد که مرد دوباره دراز کشید. ابزارهایی را که
 می‌شد با آنها چیزی برید یا ضربه‌ای زد از اتاق بیرون برده بودند.
 نیم ساعتی که گذشت در میان سروصداهای گوناگون بیدار شد اما سعی
 کرد آرامش خودش را به هم نزند و به پوشیدن لباس پرداخت.

روبه‌زنش کرد: «بینم، کارمیچائل چی گفت؟»

«گفت که بعد برمی‌گردد.»

آنها تا سرمیز نشستند حرفی نزدند. دون ساباس غذای ساده دوران
 بیماریش را پیش کشید. زن غذای مفصلی برای خودش کشید که در نگاه
 اول نسبت به تن رنجور و چهرهٔ تکیده‌اش زیاد بود. سپس حرفی پرسید
 که بارها در ذهنش سبک و سنگین کرده بود.

«کارمیچائل دنبال چیست؟»

دون ساباس حتی سرش را بلند نکرد.

«پول. می‌خواستی دنبال چه چیزی باشی؟»

زن آه کشید و گفت: «فکرش را می‌کردم،» و پرهیزگارانۀ دنبالهٔ
 حرفش را گرفت: «کارمیچائل بیچاره سالهاست یک عالم پول توی
 دست و بالش است اما باید از این و آن صدقه بگیرد.» اشتهايش کور شد.
 التماس کرد: «سایتاس^۱، چرا معطلی؟ پروردگار به‌ات عوض می‌دهد.»
 کلرد و چنگالش را از روی بشقاب بظرفش حرکت داد و با تعجب
 پرسید: «چقدر می‌خواهد؟»

دون ساباس با خونسردی پاسخ داد: «دویست پزو.»

«دویست یز و!»

«فکرش را بکن!»

دون ساباس، به خلاف روز یکشنبه که برایش روز پرکاری بود، بعد از ظهرهای دوشنبه هیچ کاری نداشت. ساعتها در دفتر کارش می نشست و جلو پنکه چرت می زد و در همان حال گله اش رشد می کرد، پرواز می شد و تکثیر پیدا می کرد. اما آن روز بعد از ظهر یک لحظه آرام نداشت. زن گفت: «مال هواست.»

برق خشمی در چشمان بی رمقش خوانده می شد. پرده های دفتر باریک را که در آن یک میز تحریر چوبی قدیمی، چهار مبل چرمی و خرت و پرتهایی در گوشه هایش تلمبار شده بود، کشیده بود. هوا گرم و دم کرده بود.

گفت: «ممکن است. هیچ وقت در ماه اکتبر هوا این قدر گرم نبوده.»
زن گفت: «پانزده سال پیش که همچو گرمایی شد زلزله آمد، یادت

هست؟»

دون ساباس آشفته خاطر گفت: «یادم نیست، می دانی که من هیچ وقت چیزی یادم نمی ماند. از این گذشته» و غرغر کنان گفت: «امروز بعد از ظهر حال و حوصله ندارم از بدبختی حرف بزنم.»

چشمانش را بست، دستهایش را روی هم برشکمش گذاشت و وانمود کرد که خواب است. بنجوا گفت: «اگر سر و کله کار میچائل پیدا شد بگو که من نیستم.» در چهره زن التماس خوانده شد.

گفت: «سر حال نیستی.»

مرد دیگر حرفی نزد. زن از اتاق بیرون رفت و بی آنکه کوچکترین

صدایی بکنند در توری دار را بست. دون ساباس در هوای گرگ و میش، پس از یک خواب جانانه چشمانش را گشود، و در پیش رویش شهردار را، همانند ادامه یک رؤیا، دید که به انتظار بیدار شدن او نشسته است. ستوان لبخند زد و گفت: «آدمی مثل شما نباید موقع خواب در اتاقش را باز بگذارد.»

دون ساباس سعی کرد نگرانی‌اش را نشان ندهد، گفت: «درهای خانه من همیشه به روی شما باز است.» دست دراز کرد تا زنگک را به صدا درآورد، اما شهردار با اشاره مانع او شد. دون ساباس پرسید: «قهوه نمی‌خورید؟»

شهردار با نگاهی حاکی از حسرت اتاق را برانداز کرد و گفت: «الآن که خوابیده بودید اینجا حالت دلپذیری داشت. احساس کردم در شهر دیگری هستم.»

دون ساباس پلک‌هایش را با پشت انگشتان مالید.
«ساعت چند است؟»

شهردار ساعتش را نگاه کرد و گفت: «چیزی به پنج نمانده.» سپس خودش را روی مبل جا به جا کرد و موضوع را مطرح کرد:
«پس می‌گویید شروع کنیم؟»

دون ساباس گفت: «خیال می‌کنم چاره دیگری نداشته باشم.»
شهردار گفت: «حرفی هم نزنیم زده‌ایم، آخر موضوع که برای همه روشن است.» و بی آنکه بر حرکت دستها و کلمه‌هایش تأکید کند افزود:
«دون ساباس، یک چیز را به من بگویید، از وقتی که بیوه موتیل پیشنهاد کرده گل‌اش را بخرید چند رأس از آنها را جدا کرده‌اید و

برده‌اید و داغ خودتان را رویشان زده‌اید؟»

دون ساباس شانه بالا انداخت.

«چنین چیزی اصلاً به یادم نمی‌آید.»

شهردار با تحکم گفت: «به یادتان می‌آید که چنین چیزی را چه

می‌گویند؟»

دون ساباس، که نشان می‌داد آدم دقیقی است، گفت: «گله زنی.»

شهردار تصدیق کرد: «درست است، بگوییم مثلاً.» و بی آنکه لحنش

را تغییر بدهد، دنباله حرفش را گرفت: «در مدت سه روز دویت رأس

جدا کرده باشید.»

دون ساباس گفت: «کاش اینطور بود.»

شهردار گفت: «بگیریم دویت رأس، شرایط را هم که می‌دانید: مالیات

شهرداری برای هر رأس پنجاه یزوست.»

«چهل یزو.»

«پنجاه یزو.»

دون ساباس از سر تسلیم مکث کرد. پشت به صندلی چرخانش لم داده

بود و با نگیب سیاه و براق انگشترش زنگ را می‌چرخاند و به یک

صفحه شطرنج خیالی چشم دوخته بود.

شهردار با نگاهی عاری از ترحم براندازش می‌کرد. دنباله حرفش را

گرفت: «اما این بار موضوع به همین جا تمام نمی‌شود، از این لحظه

به بعد همه احشام مستغلات بیوه موتیل هر جا باشد به نظارت شهرداری

درمی‌آید.» و بیهوده به انتظار واکنش از جانب دون ساباس ماند، سپس

توضیح داد:

«آن زن بیچاره همانطور که خبر دارید کاملاً دیوانه شده است.»

«به سر کار میچائل چی آمده؟»

شهر دار گفت: «کار میچائل دو ساعتی توقیف بود.»

آن وقت دون ساباس با نگاهی حاکی از تسلیم یا درماندگی - هر کدام می توانست باشد - بر اندازش کرد و بناگاه تن گوشتالو و پر حجمش از فشار خنده ای مقاومت ناپذیر از جا پرید و زیر قهقهه زد.

گفت: «ستوان، چه معجزه ای! در خواب هم چنین چیزی نمی دیدید؟»

دکتر خیرالدو در هوای گرگ و میش به ایمن نتیجه رسیده بود که رو بهم رفته پیشرفت‌هایی شده است. روی درختان بادام میدان بار دیگر خاک نشسته بود. زمستان دیگری می گذشت اما اثرش در خاطر او ماندنی بود. پدر آنخل از گردش عصر گاهی اش که بر می گشت به دکتر برخورد که کلید را در قفل در مطبخ فرو می کرد.

با لبخند گفت: «دکتر، می بینید. آدم حتی موقع باز کردن در هم به کمک پروردگار نیاز دارد.»

دکتر نیز با لبخند پاسخ داد: «یا به نور یک چراغ قوه.»
کلید را در قفل چرخاند و شش دانگ حواسش را متوجه پدر آنخل کرد. او را در تاریک و روشن غروب دید که گیج و گرفته است. گفت: «پدر، یک لحظه صبر کنید، فکر می کنم کبدتان خوب کار نمی کند.»
بازوی او را گرفت.

«خودتان اینطور فکر می کنید؟»

دکتر چراغ راهرو را روشن کرد و بادقتی بیشتر خصوصی تا حرفه ای

چهره کشیش را معاینه کرد. سپس در توری دار را گشود و چراغ مطب را روشن کرد.

گفت: «می‌ارزد که پنج دقیقه از وقتم را صرف شما بکنم. بگذارید نگاهی به فشار خونتان بیندازم.»

پدر آنخل عجله داشت اما به اصرار دکتر وارد مطب شد و آستینش را بالا زد تا دکتر فشار سنج را به آن بیند.

گفت: «در دوره ما این چیزها نبود.»

دکتر خیرالدو یک صندوقی جلو او گذاشت و فشار سنج به دست رویش نشست.

با لبخند گفت: «پدر، دوره شما الآن است، شما توی این دوره زندگی می‌کنید.»

دکتر که صفحه فشار سنج را نگاه می‌کرد کشیش با چنان کنجکاوای ساده لوحانه‌ای اتاق را برانداز می‌کرد که گویی اتاق مجهز مشاوره پزشکی را می‌نگریست. یک دیپلم پزشکی رنگ و رو رفته، عکس یک دختر گلگون‌چهره که رنگ یکی از گونه‌هایش کبود شده بود، و یک تابلو نقاشی از پزشکی که بر بالین زن برهنه‌ای ایستاده بود و با مرگ در جدال بود بر دیوارهای اتاق آویخته بود. در انتهای اتاق، پشت یک تخت آهنی سفید، قفسه‌ای بود که بطری‌های برچسب‌داری در آن دیده می‌شد. در قفسه شیشه‌ای کنار پنجره ابزارهای پزشکی بود و دو قفسه دیگر از کتاب انباشته بود. تنها بوی آشنا بوی الکل بود.

دکتر فشار خون را گرفت. چهره‌اش چیزی را نشان نمی‌داد.

پدر آنخل بنجوا گفت: «این اتاق عکس یک قدیس لازم دارد.»

دکتر نگاهی به دیوارها انداخت و گفت: «فقط اینجا نیست که لازم دارد، همه شهر لازم دارد.» دکتر فشار سنج را در جعبه چرمی گذاشت و با یک حرکت سریع زیپش را کشید و بست و کنار گذاشت، گفت:

«پدر، یک چیز را باید بدانید: فشار خونتان عالی است.»

کشیش گفت: «همینطور هم خیال می‌کردم.» و با آشفته‌گی خاطر

افزود: «هیچ وقت در ماه اکتبر حالم از الآن بهتر نبوده است.»

آستینش را آهسته پایین کشید. با آن لباده رفو شده و کفشهای از ریخت افتاده و دستهای زبری که ناخنهایش به رنگ قهوه‌ای تیره در آمده بود آدم بسیار تنگدستی به نظر می‌رسید.

دکتر پاسخ داد: «با وجود این، من نگران حالتان هستم. باید متوجه باشید که این کارهای روزانه، آن هم در ماه اکتبر، برایتان سنگین است.»

کشیش گفت: «پروردگار از من چنین انتظاری دارد.»

دکتر پشتش را به او کرد و از پنجره به رودخانه تاریک چشم دوخت، گفت: «من نمی‌دانم که این تلاش شما، در طول این همه سال، برای سرپوش گذاشتن روی غرایز مردم تا چه اندازه انتظار خدا بوده است. در حالی که می‌دانید غرایز کار خودشان را می‌کنند و به حرف هیچ کس هم گوش نمی‌دهند.» و پس از مکثی طولانی گفت:

«به این نتیجه نرسیده‌اید که عمر این کار سنکدلانه او به سر رسیده

است؟»

پدر آنخل گفت: «من عمری است که هر شب به این نتیجه می‌رسم و

برای همین است که صبح روز بعد با توان بیشتری شروع می‌کنم.»

از جا برخاسته بود تا برود. گفت: «چیزی به ساعت شش نمانده.»
دکتر بی آنکه از پشت پنجره تکان بخورد دست دراز کرد جلو او را
گرفت و گفت:

«پدر، یکی از این شبها دست روی قلبتان بگذارید و از خودتان
پرسید که با کارتان سعی نمی‌کنید اخلاق را زخم‌بندی کنید؟»
پدر آنخل توانست احساس خفگی آزارنده‌ای را پنهان کند، گفت:
«دکتر، در حالت احتضار می‌فهمید که این حرفها چه اندازه برایتان
گران تمام شده است.» شب بخیر گفت و از در بیرون رفت و آن را
بآرامی بست.

در نماز جمعیت خاطر نداشت. پس از بستن در کلیسا مینا بطرفش
آمد و گفت که در طول دو روز فقط دو موش به تله افتاده است. پدر
آنخل به این نتیجه رسیده بود که پس از رفتن ترینیداد موشها آنقدر
زیاد شده‌اند که کلیسا را ویران می‌کنند. با وجود این مینا تله‌ها را
چیده بود، پنیرها را مسموم کرده بود و رد موشها را گرفته بود و به
کمک پدر آنخل سوراخهای تازه را پیدا کرده بود و با قیر پوشانده بود.
کشیش به او گفته بود: «کمی به کارت ایمان داشته باش تا موشها مثل
بره با پای خودشان وارد تله شوند.»

ییش از آنکه به خواب رود روی تشک ملافه نشده غلت غلت زد.
با میحالی از خواب برخاست و از احساس مبهم شکستی که دکتر در
قلبش نشانده بود آگاه شد. این احساس، و بعد هم انبوه موشهای کلیسا
و ناتوانی نگران‌کننده مقرررات منع عبور و مرور شبانه دست به دست
هم داده بودند و نیروی نامعلومی او را به درون آشوب ترسناک‌ترین

خاطره زندگی می کشید:

همینکه به شهر رسیده بود، نیمه‌های شب از خواب بیدارش کردند تا آخرین مراسم نورا خاکوب را به جا آورد. کشیش در اتاق خواب، که در آن بجز عیسای مصلوب در بالای اتاق و چندین صندوق کنار دیوار چیزی نبود، کنار زن مشرف به مرگ ایستاد و اعتراف غم‌انگیزی را که روشن و مفصل بیان می‌شد گوش داد. زن در حال احتضار تعریف کرد شوهرش یعنی نستور خاکوب پدر دختری نیست که تازه به دنیا آورده است. آن وقت پدر آنخل به این شرط حاضر شد برایش طلب بخشش بکند که زن در حضور شوهرش اعتراف کند و مراسم توبه را انجام دهد.

مردها تک‌تک دستوره‌های مدیر سیرک را انجام دادند و دیرکها را بالا کشیدند. سپس چادر با صفیر نالانی مثل پیچیدن باد در درختها، با سنگینی ترس‌آوری فرو افتاد. صبح زود چادر را تا کرده بودند و زنها و بچه‌ها در میان چمدانها مشغول خوردن صبحانه بودند. مردها جانوران وحشی را بر موتور لنجها سوار می‌کردند. هنگامی که سوت اول موتور لنج برخاست، جای ترقه‌های آتشبازی بر زمین، تنها نشان باقی مانده از جانوری ماقبل تاریخی بود که از شهر گذشته بود.

شهردار نخوایده بود. پس از آنکه از مهتابی بار کردن اثاث سیرک را تماشا کرد با لباس نظامی، چشمان به خارش افتاده از بیخوابی و ریشی که در روزی از اصلاحش گذشته بود خودش را با هیاهوی بارانداز درآمیخت. مدیر سیرک از بام موتور لنج او را شناخت.

فریاد زد: «سلام، ستوان. شهرت را برای خودت گذاشتم.»

لباس بلند و نخ‌نمایی پوشیده بود که چهره‌گردش را به شکل

کشیشها در آورده بود. شلاق را دور مشته‌اش پیچیده بود و در مشت می‌فشرده.

شهردار تا لبه بارانداز رفت. با خوش خلقی و دستهای گشاده فریاد زد: «متأسفم، وژنرال، امیدوارم آدم منصفی باشی و بگویی که چرا از اینجا می‌روی.» سپس رو به جمعیت کرد و به صدای بلند توضیح داد: «پروانه‌اش را لغو کردم چون حاضر نشد برای بچه‌ها یک نمایش مجانی ترتیب بدهد.»

سوت آخر موتورها پاسخ مدیر سیرک را محو کرد. آب گل و لایی ماریپچ از زیر موتورلنجهای بیرون داد. مدیر سیرک صبر کرد تا موتورلنجهای در میانه رود دنبال یکدیگر قرار گرفتند، سپس روی نرده‌ها خم شد، دستهایش را به شکل بلندگو درآورد و با همه نیرویش فریاد زد:

«خدا حافظ، پلیس مادر ق...»

شهردار واکنشی نشان نداد و دو دست در جیب به انتظار ایستاد تا صدای موتورها محو شد. آن وقت لبخند زنان راهش را از میان جمعیت گشود و پا به مغازه موسی سوری گذاشت.

ساعت نزدیک هشت بود. سوری شروع کرده بود کالاهایی را که دم در به نمایش می‌گذاشت برچیند.

شهردار به او گفت: «پس تو هم جل و پلاست را جمع می‌کنی بروی.» سوری گفت: «چند وقت دیگر،» و به آسمان که نگاه می‌کرد، گفت: «الآن باران می‌گیرد.»

شهردار گفت: «چهارشنبه‌ها باران نمی‌بارد.»

آرنجهایش را روی پیشخوان تکیه داده بود و ابرهای تیره را بر فراز بارانداز تماشا می کرد. سوری کار برجیدن کالاها را تمام کرد و به زنش گفت که قهوه بیارد.

شهر دار آه کشید و، گویی خطاب به خودش، گفت: «به این ترتیب که پیش می رود باید از شهرهای دیگر آدم وارد کنیم.»

شهر دار قهوه اش را با جرعه های فاصله دار نوشید. سه خانواده دیگر از شهر رفته بودند. موسی سوری گفت که به حساب او در یک هفته، پنج خانواده از شهر رفته اند.

شهر دار گفت: «دیر یا زود برمی گردند،» خطوط مرموز قهوه را در ته فنجان بدقت نگاه کرد و با پیرشانی خاطر نتیجه گرفت: «هرجا بروند یادشان هست که بند نافشان را اینجا بریده اند.»

شهر دار با وجود پیش بینی خودش ناگزیر شد منتظر شود تا باران شدید ناگهانی، که در چند دقیقه شهر را در سیلاب فرو برد، بند بیاید. سپس وارد قرارگاه پلیس شد و آقای کلایمچائل را دید که سرایا خیس وسط حیاط روی چهارپایه نشسته است.

اعتنایی به او نکرد. پس از شنیدن گزارش افسر نگهبان به پلیسها دستور داد سلول پیه آمادور را باز کردند. پیه دمر روی کف آجری دراز کشیده بود و ظاهراً در خواب عمیقی رفته بود. با پایش او را برگرداند و لحظه ای چهره اش را که از ضربه های مشت داغان شده بود با ترحمی پنهانی تکریمت.

پرسید: «چند وقت است چیزی نخورده.»

«از پریشب تا حالا.»

دستور داد او را از جا بلند کنند. سه پلیس زیر بغلش را گرفتند و جلو کشیدند و روی سکوی سیمانی کنار دیوار، که نیم‌متری بلندی داشت، نشانند. بر جای تن و اندامش در پای سکو سایه مرطوبی دیده می‌شد.

دو پلیس او را گرفته بودند و پلیس سوم موهایش را چنگ زده بود و سرش را راست نگه داشته بود. اگر تنفس نامنظم یا رنگ پریدگی لبهایش نبود هر کسی با دیدن سر و وضعش تصور می‌کرد که مرده است. بیه آمادور همین که احساس کرد پلیسها تهایش گذاشتند، دست دراز کرد لبه سکو را گرفت و چشم گشود. آن وقت با ناله خرخر مانند دو باره روی سکو دراز کشید.

شهردار از سلول بیرون آمد. دستور داد غذا به او بدهند و بگذارند مدتی بخوابد. گفت: «بعد رویش کار کنید تا هر چه می‌داند بالا بیاورد. خیال نمی‌کنم زیاد طاقت بیاورد.»

از مهتابی آقای کلرمیچائل را دید که در حیاط روی چهارپایه نشسته، چهره‌اش را میان دستها گرفته و درخودش فرو رفته است.

صدا زد: «رویرا، برو خانه کلرمیچائل و به زنش بگو لباس برایش بفرستد. بعد.» و بالحن آمرانه‌ای افزود: «بیاورش به دفتر من.»

در را که زدند سرش را روی میز گذاشته بود و تازه خوابش برده بود. آقای کلرمیچائل بود. لباس سفیدی پوشیده بود. بجز کفشهایش که مانند کفشهای آدم مغزوقی باد کرده و نرم بود، سراپا خشک به نظر می‌رسید. شهردار پیش از آنکه معامله را با او شروع کند دستور داد یک جفت کفش برایش بیاورند.

آقای کلرمیچائل دستش را بطرف پلیس بلند کرد و گفت: «همینها عیبی ندارد،» و با نگاهی حاکی از وقار توضیح داد:
«کفش دیگری ندارم.»

شهردار او را نشاند. بیست و چهار ساعت پیش آقای کلرمیچائل را با احترام به اتاق مسلح برده بودند. در باره مستغلات خانواده موتیل بازجویی تمام و کمالی از او کرده بودند و او هر چه را می دانسته گفته بود. و سرانجام که شهردار گفته بود می خواهد مستغلات را به قیمت ثابت ارزیابهای شهرداری بخرد، آقای کلرمیچائل با تصمیم قاطعی گفته بود که تا صدور گواهی صحت و صیتنامه اجازه چنین کاری نمی دهد.
آن روز بعد از ظهر، پس از دوروز گرسنگی کشیدن و ماندن زیر باران و آفتاب، پاسخش همان بود.

شهردار به او گفت: «کلرمیچائل، تو آدم کله خری هستی. اگر منتظر گواهی صحت و صیتنامه بمانی دون ساپاس راهزن داغ خودش را روی تک تک گله خانواده موتیل می زند.»
آقای کلرمیچائل شانه بالا انداخت.

شهردار پس از مکث کوتاهی گفت: «بسیار خوب، قبول می کنیم که تو آدم شرافتمندی هستی اما یک چیز یادت باشد: پنج سال پیش دون ساپاس فهرست کامل کسانی را که با چریکها تماس داشتند به خوزه موتیل داد و برای همین او تنها رهبر مخالفان بود که در شهر ماند.»
آقای کلرمیچائل با کمی طعنه گفت: «یک نفر دیگر هم ماند، دندانپزشک را می گویم.»

شهردار بریدن حرفش را نشنیده گرفت.

«تو خیال می‌کنی آدمی مثل او که حاضر شد افراد خانواده‌اش را بفروشد ککش می‌گزد که تو بیست و چهار ساعت زیر باران و آفتاب بمانی.»

آقای کلرمیچائل سرش را پایین انداخت و ناخنهایش را نگاه کرد. شهردار روی میز نشست.

سرانجام با صدای آرامی گفت: «از این گذشته، به فکر بچه‌هایت هم باش.»

آقای کلرمیچائل نمی‌دانست که زن و دو پسر بزرگش شب پیش به دیدن شهردار آمده‌اند و قول گرفته‌اند که او ظرف بیست و چهار ساعت آزاد شود.

آقای کلرمیچائل گفت: «نگران نباشید، آنها می‌دانند چطور گلیم خودشان را از آب بکشند.»

آقای کلرمیچائل سرش را وقتی بلند کرد که شنید شهردار از یک طرف به طرف دیگر می‌رود و بر می‌گردد. بعد، آهی کشید و گفت: «ستوان یک راه دیگر هم برای راحت کردن خودتان دارید.» پیش از آنکه دنباله حرفش را بگیرد با مهربانی نگاهش کرد و گفت: «مرا بکشید.»

شهردار پاسخی نداد. لحظه‌ای بعد خواب عمیقی شهردار را در خود برده بود و آقای کلرمیچائل روی چهار پایه نشسته بود.

منشی دادگاه در فاصله دو کوچه از قرارگاه قند در دلتش آب می‌شد. از اول صبح در پستوی اداره چرت زده بود و سپس بی آنکه فرصت کرده

باشد سرش را برگرداند سینه‌های باشکوه ربکا آسیس را دیده بود. به نظرش رسید که در میان روز برق‌آذر خشی را دیده باشد. در حمام بناگاه باز شده بود و زن دلر با که چیزی بجز یک حوله به سرش بسته بود فریاد کوتاهی زده بود و با شتاب پنجره را بسته بود.

منشی در فضای نیمه روشن اداره نیم ساعتی از تلخی آن خیال در عذاب بود. نزدیک‌های ساعت دوازده قفل را از در آویخت و رفت تا به حافظه‌اش چیزی بخوراند.

از تلگر افغانه که می‌گذشت رئیس پست به او اشاره کرد و گفت: «خب داری کشیش عوض می‌شود؟ بیوه آسیس به دایره اسقفی نامه نوشته.» منشی دست تکان داد و دور که می‌شد، گفت:

«بزرگترین فضیلت مرد رازداری اوست.»

او در گوشه میدان به آقای بنخامین برخورد که ایستاده بود و در این فکر بود که چگونه از روی گودال جلو مغازه‌اش جست بزنند. منشی گفت: «آقای بنخامین، اگر می‌دانستید که -»
آقای بنخامین پرسید: «چی را؟»

منشی گفت: «هیچ چیز، من این راز را با خود به گور می‌برم.»
آقای بنخامین شانه بالا انداخت. همین که منشی را دید که با چابکی از روی گودال پرید دیگر درنگ نکرد.

کسی در غیبت او قابلمه غذای سه خانه را با چند بشقاب، کلرد و چنگال و روئیزی تا کرده در پستوی مغازه گذاشته بود. آقای بنخامین پارچه را روی میز گسترده و چیزها را به ترتیب رویش چید تا غذا بخورد. هر کاری را با نظم انجام می‌داد: ابتدا سوپ را خورد که زرد رنگ بود و

قلمی در آن انداخته بودند و یک دایره بزرگ روغن رویش شناور بود. در یک بشقاب چلو، گوشت سرخ کرده و یک برش منهوت کشید و خورد. هوا رفته رفته گرم می شد اما آقای بنخامین توجهی نداشت. ناهارش را که تمام کرد، بشقابها را روی هم چید و سه خانه قابلمه غذا را روی هم جا داد. سپس لیوان آبی نوشید. هنگامی که می خواست نویس را بیاویزد صدای پای کسی را در مغازه شنید.

صدای بیحالی گفت:

«آقای بنخامین هستند؟»

آقای بنخامین سرک کشید و زنی را دید سیاهپوش با پوست خاکستری رنگ که گیسوانش را در یک حوله پیچیده بود. زن، مادر پیه آمادور بود.

آقای بنخامین گفت: «من اینجا نیستم.»

زن گفت: «شما که هستید.»

او گفت: «می دانم اما با بودنم فرق نمی کند چون می دانم برای چه کاری آمده اید.»

همچنانکه آقای بنخامین نثر را می آویخت، زن کنار در کوچک پستوی مغازه دو دل ایستاده بود. با هر نفسی سوتی از ششهایش بیرون می آمد.

آقای بنخامین با تندی گفت: «آنجا نایستید، با راهنان را بکشید بروید یا بیایید تو.»

زن روی صندلی کنار میز خم شد و در سکوت بغضش ترکید.

مرد گفت: «ببخشید، آخر اینطور نباید جلو مردم مرا به خطر

بیندازید.»

مادر پیه آمادور حوله را از دور سرش باز کرد و چشماش را با آن خشکاند. آقای بنخامین تنو را آویخت و از روی عادت طنابها را امتحان کرد. سپس روبه جانب زن کرد.

گفت: «بینم. می‌خواهید برایتان عریضه بنویسم؟»
زن با اشاره سر تأیید کرد.

آقای بنخامین دنباله حرفش را گرفت: «بسیار خوب، فکر می‌کنید عریضه ددی را درمان می‌کند، آخر این روزها که... و صدایش را آهسته کرد و توضیح داد: «عدالت متکی به عریضه نیست؛ متکی به گلوله است.»

زن پاسخ داد: «همه همین حرف را می‌زنند، اما مسئله این است که فقط پسر مرا زندانی کرده‌اند.»

زن گرم‌های دستمالی را که تا آن وقت در دست گرفته بود گشود و چند اسکناس عرق کرده بیرون آورد: هشت پزو بود. آنها را به آقای بنخامین تعارف کرد و گفت:

«دار و ندارم همین است.»

آقای بنخامین چشم به پولها دوخت. شانه بالا انداخت، اسکناسها را گرفت و روی میز گذاشت، گفت: «می‌دانم که کار یهوده‌ای است اما این کار را می‌کنم تا به خدا ثابت شود که پشت کار دارم.» زن از او تشکر کرد و دوباره گریه‌اش گرفت.

آقای بنخامین نصیحت کرد: «در هر حال، کاری کن از شهر دار اجازه بگیری پسرت را ببینی و قانعش کنی هر چه می‌داند بروز بدهد. اگر

این کار را نکنی مثل این است که عریضه را نوری سطل آشغال انداخته باشی.»

زن بینی اش را با حوله پاک کرد، سرش را دوباره پوشاند و بی آنکه به پشت سرش نگاه کند از مغازه بیرون رفت.

آقای بنخامین تا ساعت چهار بعد از ظهر خوابید. به حیاط رفت و دست و رویش را شست. هوا صاف شده بود و مورچه‌های بالدار هوا را انباشته بود. لباس عوض کرد و چند تار موی باقیمانده را شانه زد و به تلگرافخانه رفت تا یک برگ کاغذ تمبر شده بخرد.

وقتی که به مغازه برمی‌گشت تا عرض حال را بنویسد احساس کرد که در شهر اتفاقی روی می‌دهد. از دور صدای فریاد می‌آمد. از یک دسته پسر که در شهر دوان دوان می‌گذشتند پرسید که چه خبر شده است و آنها بی‌اینکه بایستند پاسخ دادند. سپس به تلگرافخانه برگشت و برگ کاغذ تمبر شده را پس داد.

گفت: «الان لازم ندارم. بیه آمادور را کشته‌اند.»

شهر دار خواب‌آلود در حالی که با یک دست کمربندش را گرفته بود و با دست دیگر دکمه‌های نیمتنه‌اش را می‌انداخت فاصله‌ی اتاق خواب تا پایین پله‌ها را با دو خیز پیمود. روشنایی هوا چیزی از وقت را نشان نمی‌داد. همین قدر دانست که پیش از هر کاری باید خودش را به فرارگاه برساند.

همچنانکه می‌گذشت پنجره‌ها یکی یکی بسته می‌شد. یک زن که با دستهای گشاده در وسط خیابان پیش می‌آمد برگشت و دوان دوان دور

شد. مورچه‌های بالدار در هوای پاک دیده می‌شدند. شهردار که هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، هفت تیرش را در دست گرفت و به دویدن پرداخت.

دسته‌ای زن سعی می‌کردند در قرارگاه را باز کنند. چند مرد با آنها گلاویز شده بودند تا جلوشان را بگیرند. شهردار به جانشان افتاد و دورشان کرد. پشت به در ایستاد و با هفت تیر نشانه رفته گفت:

«هر کس یک قدم جلو بیاید می‌خوابانمش.»

پلیسی که پشت در را گرفته بود، در را باز کرد. تفنگش را قراول رفت و سوت کشید. دو پلیس بطرف مهتابی دویدند و چندین تیر هوایی شلیک کردند. مردم دو طرف خیابان پراکنده شدند. در این وقت زنی شیون‌کنان از گوشه‌ای پیدا شد. شهردار مادر پیه آمادور را شناخت. با یک جست وارد قرارگاه شد و از روی پلکان آمرانه به پلیس گفت:

«آن زن را نگه دارید.»

در قرارگاه سکوت کامل برقرار بود. شهردار بر استی نمی‌دانست چه پیش آمده است، تا اینکه پلیسها را از جلو در سلول کنار زد و پیه آمادور را دید. پیه دو دستش میان رانهایش بود و توی خودش جمع شده روی کف سلول افتاده بود. رنگش پریده بود اما خونی دیده نمی‌شد. شهردار همین که یقین پیدا کرد زخمی در میان نیست، جسد را به پشت خوابانید، و پیراهنش را در شلوارش فرو برد، دکمه شلوار را انداخت و سرانجام کمر بند را محکم کرد.

هنگامی که ایستاد آرام شده بود، اما حالت چهره‌اش که رو به پلیسها بود آغاز یک خستگی را نشان می‌داد.

«کار کی بود؟»

غول موبور گفت: «کار همه ما، می‌خواست فرار کند.»
شهردار متفکرانه او را نگریست و چند لحظه‌ای به نظر رسید که چیزی برای گفتن ندارد. سپس گفت: «این قصه خریدار ندارد.» بطرف غول موبور رفت، دست دراز کرد و گفت:
«هفت تیرت را بده به من.»

پلیس کمربندش را گشود و هفت تیر را به او داد. شهردار دو پوکه را با فشنگهای نو عوض کرد. پوکه‌ها را در جیب گذاشت و هفت تیر را به پلیس دیگر داد. غول موبور که چهره‌اش از نزدیک بیجانانه به نظر می‌رسید، بی آنکه مقاومت کند وارد سلول مجاور شد. در آنجا کاملاً لغت شد و لباسهایش را به شهردار داد. هر حرکتی بدون شتاب انجام می‌گرفت. کلاه مراسم‌گونه پیش می‌رفت. سرانجام شهردار خودش در سلول مرده را بست و بیرون رفت و روی مهتابی ایستاد. آقای کارمیچائل هنوز روی چهارپایه نشسته بود.

او را که به دفتر بردند دعوت به نشستن را ننشیده گرفت و با لباس خیس از باران جلو میز ایستاد و نکان نخورد. وقتی که شهردار از او پرسید که شاهد چیزی بوده است یا نه، با اشاره سر گفت که نه.
شهردار گفت: «فرصت نداشتم فکر کنم بینم چه کار باید بکنم. بهتر بگویم، فرصت هیچ کاری را نداشتم. اما بهر حال یادت باشد که چه بخواهی چه نخواهی در این معامله شریکی.»

آقای کارمیچائل، که در خودش فرو رفته بود، جلو میز ایستاده بود. لباسها به تنش چسبیده بود و پوستش شروع کرده بود به آماس کردن.

آدم مغرورقی را می‌مانست که در شب سوم غرق شدن هنوز روی آب نیامده باشد. شهردار بیهوده به انتظار دیدن اثری از حیات ایستاده بود: «کلامیچائل، این موضوع را هم به حساب‌هایت اضافه کن، ما الآن شریکیم.»

این حرف را موقرانه و حتی با هیجان به زبان آورد اما به نظر نرسید که ذهن آقای کلامیچائل آن را دریافت کرده باشد. او حتی پس از آنکه در زرهپوش بسته شد، آماسیده و گرفته، بی‌حرکت جلو میز ایستاده بود.

جلو قرارگاه دو پلیس میچهای مادر پیه آمادور را گرفته بودند. هر سه‌شان آرام بودند. تنفس زن آرامش خودش را پیدا کرده بود و چشمانش خشک بود. اما وقتی که شهردار در آستانه در پیدا شد، شیون خرخرمانندی سر داد و با چنان شدتی خودش را تکان داد که یکی از پلیسها دستش را رها کرد و پلیس دیگر با یک ضربه به زمین می‌خکوبش کرد.

شهردار نگاهش نکرد. کنار یک پلیس دیگر رو در روی آدمهایی ایستاد که در گوشه‌ای شاهد کشمکش بودند. بی آنکه به آدم بخصوصی خطاب کند، گفت:

«اگر می‌خواهید اتفاق بدی نیفتد یکی‌تان این زن را به خانه‌اش برساند.»

و همراه پلیس راهش را از میان مردم گشود و وارد دادگاه شد. کسی در آنجا نبود. سپس به خانه قاضی آرکادیو رفت و در را بی آنکه به صدا درآورد هل داد و باز کرد. فریاد زد:

«قاضی.»

زن قاضی آرکادیو که از گوشه کنایه‌های زیادی که دربارهٔ آبستنی‌اش شنیده بود به تنگ آمده بود از درون خانه پاسخ داد:

«رفته.»

شهردار از آستانهٔ در تکان نخورد.

«کجا رفته؟»

زن گفت: «کجا می‌خواستید رفته باشد، به یکی از همین خراب-

خانه‌های وامانده.»

شهردار به پلیس اشاره کرد و هر دو به خانه رفتند. بی آنکه نگاهی به زن بیندازند از کنارش گذشتند. پس از آنکه اتاق خواب را زیر و رو کردند و پوشاک مردانه‌ای پیدا نکردند یا به اتاق نشیمن گذاشتند.

شهردار پرسید: «کی رفته؟»

زن گفت: «دو شب پیش.»

شهردار مدتی در فکر فرو رفت.

بناگاه فریاد زد: «این مادر ق... اگر در صد متری دل زمین فرو رفته باشد یا توی شکم مادر ج... اش خزیده باشد، مرده یا زنده‌اش را بیرون می‌کشیم. دست دولت خیلی دراز است.»

زن آه کشید.

«ستوان، خدا از دهن‌تان بشنود.»

هوا کم‌کم تاریک می‌شد. هنوز دسته‌ای از مردم، دور از پلیس‌ها که در گوشهٔ قرارگاه ایستاده بودند، به چشم می‌خوردند. اما مادر بیه آمادور را به خانه برده بودند و شهر آرام به نظر می‌رسید.

شهردار یکر است به سلول مرده رفت. دستور داد یک تکه کرباس آوردند. به کمک پلیسها کلاه و عینک را روی جسد گذاشت و آن را پیچید. سپس در گوشه و کنار قرارگاه دنبال طناب و سیم گشت و آن را به شکل مارپیچ دور سر تا پای جسد پیچید. کارش که تمام شد عرق از سر و رویش می‌ریخت اما در چهره‌اش رضایت خواننده می‌شد. گویی از نظر جسمی بار سنگین جسد را از دوشش برداشته بود.

در این وقت بود که چراغ سلول را روشن کرد. آمرانه به پلیس گفت: «بیل و کلنگ و یک فانوس آماده کن، بعد گونسالس را صدا بزن و با هم بروید نوبی حیات خلوت، هر جا خشکتر است یک گودال عمیق و حسابی بکنید.» گویی تک تک کلمه‌ها را از پیش اندیشیده بود. سرانجام گفت: «یک چیزی را تا آخر عمر فراموش نکنید، این پسرک هرگز نمرده.»

دو ساعت بعد آنها هنوز کار کردن گودال را تمام نکرده بودند. شهردار از مهتابی می‌دید که در خیابان بجز یکی از افرادش که در گوشه‌ای نگهبانی می‌داد پرنده پر نمی‌زند. چراغ پلکان را روشن کرد و فریادهای مقطع بک تلیله را که از دور می‌شنید، به پستوی اتاق رفت تا در گوشه تاریکش استراحت کند.

صدای پدرا آنخل او را از افکاش بیرون آورد. ابتدا شنید که با پلیس نگهبان حرف می‌زد، سپس با کسی که همراهش بود و سرانجام صدای فرد همراهش را شناخت. همانطور نشسته روی صندلی تاشو و خم شده به جلو، بار دیگر صداها را، که اکنون از قرارگاه می‌آمد، شنید. نخستین برخورد گامها که بر پلکان بلند شد دست چپش را در

تاریکی دراز کرد و تفنگ کارابین را برداشت.

پدر آنخل همینکه او را بالای پلکان دید ایستاد. دو پله پایین تر، دکتر خیرالدو کیف به دست و در نیمتنه کوتاه سفید و آهار زده ایستاده بود. دندانهای تیزش به لبخند گشوده شد.

با خوش خلقی گفت: «ستوان، مایوسم کردید. از ظهر تا حالا منتظر بودم به کالبد شکافی دعوتم کنید.»

پدر آنخل چشمان شفاف و آرامش را به او دوخته بود. سپس آنها را به جانب شهردار برگرداند. شهردار نیز لبخند زد.

گفت: «کالبد شکافی در کار نیست، چون کسی نمرده.»

کشیش گفت: «ما می‌خواهیم پیه آمادور را ببینیم.»

شهردار لوله تفنگ را رو به پایین گرفت، رو به دکتر کرد و گفت: «من هم بدم نمی‌آید ببینمش. اما کاری است شده.» و وقتی که به او گفت: «فرار کرده»، دیگر لبخند نمی‌زد.

پدر آنخل یک پله بالاتر آمد. شهردار تفنگ را بطرفش نشانه رفت و اخطار کرد: «پدر، همان جا که هستید بمانید.» دکتر نیز یک پله بالا آمد.

هنوز لبخند به لب داشت، گفت: «ستوان، گوش کنید چه می‌گویم، پنهان کردن راز در این شهر ناممکن است چه رسد به اینکه در ساعت چهار بعد از ظهر همه فهمیده باشند که سر آن جوان همان بلایی آمده که دون ساباس به سر الاغهایش آورد.»

«فرار کرده.»

او که چشم به دکتر دوخته بود، همین که دید پدر آنخل بناگاه دستهایش

را بالا برد و دو پله بالا آمد، احساس خطر کرد. ضامن را با حرکت سریع دستش کشید، پاهایش را جدا از هم محکم روی زمین گذاشت. فریاد زد: «ایست!»

دکتر آستین لباده کشیش را گرفت و نگهش داشت. پدر آنخل به سرفه افتاد.

دکتر گفت: «ستوان، پنهان کاری کافی است.» در صدایش برای نخستین بار پس از مدتی طولانی خشونت خواننده می‌شد: «این کالبد شکافی باید سر بگیرد. ما می‌خواهیم راز غش کردن زندانیهای این زندان را روشن کنیم.»

شهردار گفت: «دکتر، اگر از جای تان تکان بخورید با گلوله به پایین پرتاب تان می‌کنم.» هر سه بیحرکت ایستاده بودند.

شهردار دنباله حرفش را گرفت و خطاب به کشیش گفت: «از این گذشته، پدر، شما باید راضی باشید. این پسر که همان کسی بود که هجوتامه‌ها را می‌چسباند.»

پدر آنخل دهانش را گشود، «بخاطر پروردگار.» سرفه‌ای بیایی جلو حرفهایش را گرفت. شهردار منتظر ماند تا سرفه تمام شود.

به آنها گفت: «گوش کنید ببینید چه می‌گویم. تا سه می‌شمارم. به شماره سه که رسیدم چشمم را می‌بندم و روبه درشلیک می‌کنم. حواس تان جمع باشد، موضوع را برای تان روشن کرده باشم.» و با صراحت به دکتر اخطار کرد:

«حساب شوخی هم دیگر نداریم، دکتر. الآن با هم در جنگیم.»
 دکتر آستین پدر آنخل را گرفت و کشید و بی آنکه پشت به شهردار
 کند از پله‌ها پایین رفت و بناگاه با صدای بلند قهقهه سرداد.
 گفت: «ژنرال، من قضا یا را این جووری دوست دارم. الآن داریم درست
 و حسابی همدیگر را می‌شناسیم.»
 شهردار شمرد: «یک.»

آنها شماره بعد را نشنیدند. دم در قرارگاه که از یکدیگر جدا می‌شدند،
 پدر آنخل خرد شده بود. چشمانش مرطوب بود، ناگزیر سرش را
 برگرداند. دکتر خیرالدو همچنانکه لبخند به لب داشت دستی از روی
 نوازش به پشت او زد و گفت: «پدر، این اندازه تعجب نکنید. زندگی
 این چیزها را هم دارد.» سر پیچ خانه‌اش، زیر نور چراغ برق ساعتش را
 نگاه کرد: یک ربع به ساعت هشت مانده بود.

پدر آنخل غذا از گلویش پایین نمی‌رفت. پس از شیپور منع عبور و
 مرور نشست تا نامه‌ای بنویسد و همچنان روی میز تحریر خم شده بود
 تا آنکه پس از نیمه شب باران ریزی جهان اطرافش را شست. پدر
 آنخل سختگیرانه چیز می‌نوشت. در نوشتن حروف تکراری سعی
 می‌کرد سنگ تمام بگذارد و آنها را شبیه هم درآورد. در این کار چنان
 غرق می‌شد که فراموش می‌کرد قلم را در دوات فرو ببرد تا آنکه دو کلمه
 تمام را بدون جوهر می‌نوشت و قلم بی‌جوهر صفحه کاغذ را خط
 می‌انداخت.

روز بعد، پس از مراسم نماز، نامه را در صندوق پست انداخت

با آنکه می‌دانست تا روز جمعه کسی دست به آن نمی‌زند. صبح هوا ابری و دم‌کرده بود اما نزدیک‌های ظهر هوا روشن شد. پرنده‌سرگردانی وسط حیاط آمد و نیم ساعتی را با جست‌های کوچک و ناتوانش در میان عشقه‌ها گذراند. کم‌کم شروع به چپ‌چپ زدن کرد و هر بار صدایش یک‌پرده بیشتر اوج می‌گرفت تا جایی که تصورش را نمی‌شد کرد.

پدر آنخل در گردش غروب‌گاهی با اطمینان احساس کرده که در تمام بعد از ظهر، همه جا عطر پاییز را احساس کرده است. درخانه‌ترینیداد، در مدتی که دربارهٔ بدیهای ماه اکتبر گفتگوی غم‌آوری داشتند، فکر کرد که بویی را می‌شنود که یک شب حضور خانم ربکا آسیس دفترش را با آن پر کرده بود.

در برگشتن سری به خانوادهٔ آقای کارمیچائل زده بود. زن و دختر بزرگش ناراحت بودند و هر بار که نام زندانی را می‌بردند بیقراری نشان می‌دادند. اما بچه‌ها که سختگیری پدر را بالای سرشان نمی‌دیدند سر حال بودند و سعی می‌کردند با لیوان به یک جفت خرگوشی که بیوهٔ موتیل برای‌شان فرستاده بود آب بدهند. پدر آنخل بناگاه حرفش را نیمه تمام گذاشته بود، دستی در هوا تکان داده بود و گفته بود:

«حالا فهمیدم، بوی عطر گل تاج‌الملوک می‌آید.»

اما بوی عطر تاج‌الملوک نمی‌آمد.

دیگر کسی از هجوناها حرف نمی‌زد. آنها در میان هیاهوی پیشامدهای تازه چیزی بجز لطیفه‌های قشنگ قدیمی نبود. پدر آنخل وقتی که در اتاق مطالعه با دسته‌ای از اعضای بانوان کاتولیک حرف می‌زد، و در گردش غروب‌گاهی پس از نماز، به این نتیجه رسیده بود.

وقتی که تنها شد احساس گرسنگی کرد. چند برش موز سرخ شده و شیر و قهوه برای خودش آماده کرد و یک تکه پنیر هم افزود. سیری شکم بود از یادش برد. در مدتی که لباسش را می‌کند تا به رختخواب برود و نیز در زیر پشه‌بند، هنگامی که به کشتن پشه‌هایی مشغول بود که از بوی امشی جان به در برده بودند، چند بار آروغ زد. اسید معده‌اش زیاد بود اما روحش آرامش داشت.

همانند یک قدیس سر بر بالش گذاشت. درسکوت منع عبور و مرور، نجوایی احساساتی را شنید و نخستین ضربه‌های یک پنجه بر تارهایی که سپیده‌دم یخزده آنها را از کار انداخته بود و سرانجام صدای یک آواز قدیمی بلند شد. ده دقیقه مانده به ساعت پنج دریافت که زنده است. با اندکی تلاش سر برداشت و نشست. پلکهایش را که با انگشتانش می‌مالید، اندیشید: جمعه، بیست و یکم اکتبر. سپس با صدای بلند به یاد آورد: «روز قدیس هیلاری».

بی آنکه دست و رو بشوید و بی آنکه دعا بخواند لباس پوشید. کار طولانی انداختن دکمه‌ها را که تمام کرد پوتینهای زهوار در رفته‌اش را، که هر روز می‌پوشید، به پا کرد. تخت پوتینها اندکی جدا شده بود. وقتی که دری را که رو به عقبها باز می‌شد، گشود سطری از یک شعر به یادش آمد.

آه کشید: «تا هنگام مرگ در رؤیای تو خواهم بود.»

وقتی که زنگ اول را نواخت، میسنا در کلیسا را گشود. بطرف تعمیرگاه رفت و دید که پنیرها و تله‌ها دست نخورده است. پدر آنخل

در رویه میدان را باز کرد.

مینا جعبه نقوایی را تکان تکان داد و گفت: «از بخت بد امروز حتی یک موش به تله نیفتاده.»

اما پدر آنخل توجهی به او نداشت. یک روز آفتابی با هوایی پاک و لطیف می شکفت، گویی اعلام می کرد که در آن سال نیز با وجود همه پیشامدها، ماه دسامبر بموقع از راه می رسد. خاموشی پاستور هرگز تا این اندازه برایش قاطعیت پیدا نکرده بود.

گفت: «دیشب صدای ساز و آواز می آمد.»

مینا تأیید کرد: «بله، ساز و آواز سرب. تا چند لحظه پیش صدای تیراندازی بلند بود.»

کشیش برای نخستین بار او را نگرین است. مینا که مانند مادر بزرگ کورش بسیار رنگ پریده بود، حمایل آبی خدمتکاران کلیسا را به خود داشت. اما به خلاف ترنیداد که حال و هوای مردانه‌ای داشت در وجودش کم کم زن بالغی رشد می کرد.

«کجا؟»

مینا گفت: «همه جا، مثل اینکه همه جا را برای پیدا کردن اعلامیه زیر و رو می کنند. می گویند کف مغازه آرایشگر را تصادفاً بلند کرده اند و زیرش تفنگ پیدا کرده اند. زندان دیگر جا ندارد اما می گویند مردها به جنگل می روند و به چریکها می پیوندند.»

پدر آنخل آه کشید.

گفت: «من که متوجه چیزی نشدم.»

قدم زنان پشت کلیسا رفت. زن در سکوت تا محراب اصلی به دنبالش

رفت.

مینا گفت: «اینها که چیزی نیست. دیشب با آنکه منع عبور و مرور بوده و با آنکه تیراندازی می‌شده...»
پدر آنخل ایستاد. چشمان آبی بیحالتش را با نظرتنگی به او دوخت. مینا نیز با جعبه خالی زیر بغلش ایستاد و بیش از آنکه حرفش را تمام کند لبخندی از روی نگرانی چهره‌اش را پوشاند. □ □